

قسمت: اول \* دوم \* سوم \* چهارم \* پنجم \* ششم \* هفتم \* هشتم \* نهم \* دهم \* یازدهم \* دوازدهم \* سیزدهم



دكتور غلام حيدر « يقين »

در سال ۱۳۳۲ خورشیدی در هرات دیده به دنیا گشود. تحصیلات ابتدایی را در مکتب جمعیت سروستان ولیسه را در لیسه جامی هرات بیابان رساند. در سال ۱۳۵۴ از رشته زبان و ادبیات دری پوهنچی ادبیات پوهنتون کابل لیسانس گرفت. مدت ۱۶ سال در موسسه عالی تربیه معلم هرات و انستیتوت پیداکوژی کابل به صفت استاد زبان و ادبیات دری ایفای وظیفه نمود. در سال ۱۳۷۱ اط انستیتوت خاور شناسی اکادمی علوم جمهوری تاجیکستان از رشته زبان و ادبیات دری دیپلوم دکترا را به دست آورد.

این رساله ها تا کنون از وی به چاپ رسیده است:

۱- تاریخ ادبیات دری دوره سامانیا

۲- تاریخ ادبیات دری دوره غزنویا

۳- متن های منشور قدیم دری

۴- تاریخ ادبیات دری از سلجوقیان تا آل کرت هرات

۵- حماسه سرایی در روزگار سامانیا

۶- برگزیده هایی از آثار مترقی جهان

۷- تراژیدی رستم و سهراب

۸- عیاران و کاکه های خراسان در گستره تاریخ (که در سال ۱۳۶۷ از طریق وزارت اطلاعات و کلتور برنده جایزه ادبی گردیده است).

۹- بازتاب منشهای انسانی در شاهنامه فردوسی (چاپ اکادمی علوم)

۱۰- برگزیده هایی از آثار منشور کلاسیک ادب دری

## Part 1

داکتر غلام حیدر "یقین"

جوانمرد آن بود که بت بشکند و بت هر کس نفس اوست ، هر که هوای خویشتن را مخالفت کند ، او جوانمرد به حقیقت بود.

(فتوت نامه واعظ کاشفی)

### آئین عیاری و جوانمردی

پیشگفتار

به روایت تاریخ ، کشورما ، افغانستان امروزی که در ایام پیشین به نام "آریانا" موسوم بود ، از روزگار قدیم مهد تمدن های گوناگون بود که در سیر تمدن بین کشورهای دیگر ، درخشندگی های خاصی داشته است؛ چنانکه در حدود یک هزارسال پیش از تولد مسیح ، تمدن اوستایی توسط زردشت ، پیامبر آریایی ها ، پایه گذاری شد و در اندک زمانی سرتاسر کشورهای منطقه را نیز فرا گرفت و به گفته دقیق شاعر پرمایه بلخ ، چنان درخت گشن بیخ بسیار شاخدار را کشت نمود ، تا جهان باشد ، اصل پندار نیک ، رفتار نیک و کردار نیک ، دارای ارزش های والای انسانی است.

دقیقی در مورد چگونگی ظهور زردشت چه خوش گفته است :

چو یک چند گاهی برآمد برین	درختی پدید آمد اندر زمین
از ایوان گشتاسپ تا پیش کاخ	درختی گشن بیخ بسیار شاخ
همه برگ او پند و بارش خرد	کسی کوچنان بر خورد کی مرد
خجسته پی و نام او زردهشت	که آخر من بد کنش را به کشت
به شاه جهان گفت پیغمبرم	تر سوی یزدان همی رهبرم (۱)

از روزگاران قدیم ، تا امروز ، در تمام عرصه های زندگی فردی و گروهی مردم ما ، بحیث میراث گرانبها و پرارزش حفظ شده است.

بدون شک ، تمام افتخارات گذشته ما ، مدیون سعی و تلاش ، عالمان ، دانشمندان ، ادیبان ، تاریخ نویسان و بویژه قهرمانان ملی و مردمی بوده و می شود که بنام نامی مبارزان راه آزادی و ایجادگران پرتوان عرصه های علمی و فرهنگی کشور خویش مباحث کرد.

درسزمین مرد آفرین ما ، مبارزه علیه ظلم و ستم به گونه های مختلفی صورت گرفته است که از آن جمله میتوان از نهضت و جنبش عیاران و جوانمردان نام برد. این گروه بخاطر برآورده شدن خواسته ها و آرمانهای اکثریت مردم ، مبارزات طولانی انجام داده اند. همیشه از تهیدستان پشتیبانی نموده ، بمقابل زورگویان و ستمگران ، قدعلم کرده اند ، و دارای چنان نظامی بودند که ستمگران با همه قدرت و توانایی که داشتند ، سر تسلیم به مقابل این جوانمردان ، خم کردند.

به روایت نویسنده " نفائس الفنون " « آنها با مساکین و ضعفا و مومنان ، از طریق مسکنت و مذلت و نرمی و مرحمت سپردند و با اقویا و گردنکشان ، غلظت و درشتی و شدت و قوت نمایند و در سلوک راه حق از ملالت ترسند و به قول دیگران بنگردند » (۲)

اگر به اوراق تاریخ ، فرهنگ و ادبیات رزمی و حماسی ما ، نظراندازی شود ، دیده میشود که در گذشته ، برخی از دولت های نامردمی ، این روش را پیش گرفته بودند که مشتی راهزن ، دزد و اوباش را زر میدادند ، تا آنها داخل صنف عیاران و جوانمردان حقیقی شده و دست به اعمال شوم و خراب کارانه بزنند ، تا باشد که مردم ستمدیده و مظلوم از جوانمردان روی گردان شده و از اندیشه های پاک و تابناک آنها حمایت نکنند و به گفته عبدالرزاق کاشی ، میتوان این گروه ، نامرد و نامرد مدار را " مدعی " نامید ، که ظاهر و باطن شان یکی نیست :

" و اما مدعی ، شخصی بود ، خود را به زی جوانمردان بیاراسته و به حلیت فیتان متعلی گشته ، نه سیرت ایشان گرفته و نه در طریق ایشان قدمی رفته ، گاه اموال بسیار بذل کند ، نه از روی سخاوت ؛ و گاه مرتکب اخطار و احوال شود ، نه از سرشجاعت ، بل جهت تقدیم براخوان و تناول و براقان ، با اخلاقی نامتناسب و افعالی متفاوت. در آشکارا برخلاف نماند رود و ظاهرش منافی باطن بود احوالش در جبن و تهور و مختلف و عاداتش میان بخل و اسراف متردد.

گاه در عیاران و رندان بر هولی عظیم و خطر جسمی اقدام نماید و بر جمعی به انبوه حمله برد و با لشکری گران مقابله کند ، جهت اظهار جلالت و شوکت و طلب ثنا و مدحت تا ایشان را محکوم و مسخر گرداند و هیبت و شکوه در دل ایشان بنشانند و به ریاست و تقدم ایشان ظفر یابد ، و گاه از صد یک آن احجام نماید و از کمترین واقعه هراسان گردد و از اندک دشمنی گریزان شود ، چون توقع آن اغراض ندارد ووقعی دینوی یا لذتی طبیعی در آن متصور نکنند ، هر چه فواید آخروی و منافع عقلی ؛ چون حمایت و حرمت و کیش و محافظت و حمیت عرض و قوم خویش در آن باشد و در وقت ریا و استجالات نظر خلق ، یا معارضه مدعی دیگر ، اموال بسیار بذل کند و نفس او بدان سماحت نماید ... چون قدرت یابد ظلم کند و از مذمت خلق و عقوبت خالق ترسد و بدان باک ندارد و هرچند مظلوم و ضعیف و مسکین بود ، براو رحم نیاورد و گاه از عجز نفس یابرای اظهار تحمل و بردباری ، با عفت و پرهیزگاری به مظلومی بسازد و ظلم بر خود گیرد. لیکن این مردم از فتوت دور باشند و از رتبت اهل صفا و مروت مهجور. و طالب فتوت را از ایشان احتراز واجب و از صحبت و اختلاط ایشان ، اجتناب لازم ؛ چه مجالست ایشان از سم قاتل ، زیان کار تر و مخالفت با ایشان از گرگ درنده در رمه بی شبان تباه کار تر. » (۳)

و به همین دلیل است که شیخ شهاب الدین سهروردی در فتوت نامه خویش ازین گروه که باد در بروت دارند و کبر و تمنا در سر، به زشتی نام می برد و آنها را در پیامد عملکرد شان هوشدار داده و فیتان و جوانمردان واقعی را از زیان های این نامردمان و ناجوانمردان واقف می سازد.

آنچه که باید گفته شود، اینست که متأسفانه برخی از فرهنگ نگاران، شاعران و تاریخ نویسان ما، بدون در نظر داشت مطالب یاد شده، واژه عیار را دزد، راهزن و طراز معنی کرده اند و به گفته دانشمند وطنم سیستانی چون بنای کار عیاران بر چالاکي و چستی و شبروی و شبگردی و طرفداری از مظلومان و دستگیری از تنگدستان بود، لذا به بدرقه قوافل می پرداختند و فواصل بین شهرها و دهات را از راه های غیر معمول و ناشناخته از دل بیابان ها و کوه ها و دره های صعب العبور، با شتاب و بدون بیم، طی میکردند و ماموریت خود را انجام می دادند؛ و هرگاه کاروانی، باج خود را به ایشان نمی پرداخت و مزد کار آنها را نمی داد، ضربت شست آنها را به گونه دیگری می خورد و به همین جهت است که بعضی ایشان را "رهزن" گفته اند، و حافظ آن رند خرابات که معنی و مفهوم واژه عیار را نیک یافته است، در همین مورد، چه خوش گفته است:

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری      کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

باری برای رفع مغالطه مفاهیم واژه های عیاران و عیارنمایان و جوانمردان و ناجوانمردان، بر آن شدیم که برگی چند در باره صفات و خصوصیات عیاران جوانمرد تحریر نمایم و معتقدم که در این نامه آنچه اهمیت عمده و اساسی دارد، شناخت عیاران از نگاه زبان و ادب پارسی دری بوده، چراکه از نگاه تاریخی نیز می توان به این گروه مردمدار نظر اندازی کرد، که در آنصورت باید کتابهای تاریخی را بیشتر جستجو نمود و موقف اجتماعی، سیاسی و آیدیالوژی آنها را از دید تاریخ نگاری روشن و مشخص کرد.

از مطالعه داستانها، حکایتها و اثرهای بدیعی و ادبی فارسی دری که در باره عیاران نوشته شده است، چنین برمی آید که عیاران و جوانمردان به کسانی اطلاق میشود که هم از نگاه داشتن اندیشه های پاک و روشن و هم از نگاه کار کرد و عمل خود به سرحد کمال رسیده باشند و همیشه به خاطر نفع اجتماعی و مردمی شان، به تمام خواسته ها و آرزوهای شخصی رازیر پا گذاشته و به طرفداری از مردم تهی دست و مظلوم با ستیزه گران بستیزد و با بدکاران سازش نکنند.

آغاز آموزش و مطالعه این جریان اجتماعی را می توان در آثار و نوشته های دانشمندان و ادیبان شناسان کشورهای چون افغانستان، ایران، آسیای میانه، پاکستان و ممالک عربی به روشنی مطالعه کرد، چه در این کشورها بیشتر از همه در اطراف این مساله مقالات و رساله های پژوهشی و ادبی به چاپ رسیده و از نگاه های مختلف تاریخی و ادبی به بررسی گرفته شده است.

مروری بر مطبوعات یکصد و اند ساله کشور ما، نشان میدهد که آیین عیاری و جوانمردی و بازتاب درون مایه نهاد و جهت های آدمی گری و انسان دوستی آن از دیر زمان مورد توجه ادیبان، شاعران، فلکلورشناسان، پژوهشگران زبان و ادب دری بوده و در روزنامه ها و مجله های کشور ما، در اینجا و آنجا در زمینه مقالات پژوهشی به نگارش در آمده است که این مقالات هرچند کمبودی هایی دارند، مگر می توانند از اهمیت بزرگ پژوهشی برخوردار باشند.

نخستین دانشمندی که بار نخست در این راه گام برداشته به این آیین نظر خود را بیان داشته است، مرحوم استاد عبدالحی حبیبی مورخ، ادیب و دانشمند شناخته شده کشور ماست، او در مقاله زیرعنوان "عیاران یا اخیان" که در سال ۱۳۳۶ هجری در مجله آریانا به چاپ رسانده است، آیین عیاری را مورد مطالعه و بررسی قرار داده و این جریان را همچون روند اجتماعی، معین و مشخص کرده است. (۴)

دانشمند دیگری که میتوان از آن نام برد، شادروان استاد فکری سلجوقی است، وی در حاشیه رساله مزارات هرات که در سال ۱۳۴۶ هجری در مطبعه دولتی به چاپ رسیده، از نخستین زن عیار پیشه خراسان بنام بی بی ستی و شوهرش نصیر عیار، در هرات نام می برد که در آنزمان دارای مقام و منزلتی خاص بودند و به روایتی ابومسلم خراسانی در دامن همین زن عیار پیشه پرورش یافته است. به اساس نوشته استاد فکری سلجوقی، قبر بی بی دستی عیار هم اکنون در دوازه مسگری، نزدیک چهار سوق هرات است که زنان در شب های جمعه جهت برآورده شدن حاجات شان در آنجای شمع روشن می کنند و نگارنده این قبر را از نزدیک دیده ام و اکنون در اطراف این قبر دکان های جدید مسگری ساخته شده است. (۵)

شادروان میرغلام محمد غبار تاریخ نویس نامدار کشورما در کتاب " افغانستان در مسیر تاریخ " آنجا که از مبارزات طولانی مردم افغانستان در مقابل استعمارگران سخن میراند درباره عیاران قدیم اشاره هایی دارد و کاکه های کابل را دنباله همان عیاران قدیم می داند. به نظر غبار ، عیاران مردمی بودند آزاده و سرشار که به درد محتاجان و دردمندان رسیدگی کرده و از میان توده های عظیم مردم برخاسته اند ، و به همین دلیل است که از حمایه و پشتیبانی تهی دستان بهره مند بوده و مورد احترام مردم قرار گرفتند. غبار در این اثر پرمحتوای خویش تاثیر کاکه های کابل را در جنگ اول و دوم افغان و انگلیس روشن ساخته و آنها را مورد تائید و تصدیق خویش قرار میدهد. (۶)

استاد یوسف آینه که خود از جمله بازماندگان عیاران قدیم و از رندان و خراباتیان روزگار ماست و یکی از جمله فلکلور شناسان و شاعران چند دهه اخیر افغانستان بشمار می آید ، یک سلسله مقالات پیرامون زندگی نامه و کارروایی های کاکه های کابل در شماره های مختلف مجله لمر به چاپ رسانیده و چند تن از جوانمردان و کاکه های کابل و دیگر شهر های افغانستان را معرفی نموده است. و چون این مقالات بازتاب دهنده برخی از چهره های کاکه های کابل است ، لذا جالب و خواندنیست و من در سال ۱۳۵۹ هجری در خانه شخصی استا آینه که در کارته پروان شهر کابل موقیت داشت ، موصوف را با همان سرووضع کاکه گی و جوانمردی از نزدیک دیده ام و از زبان وی در باره کاکه های کابل ، یادداشت هایی رونویس کردم که در بخش معرفی کاکه های کابل از این یادداشت ها استفاده فراوانی شده است. (۷)

غلام جیلانی جلالی دانشمند و محقق دیگرست که پس از یوسف آینه چند تن از کاکه های کابل را به گونه مختصری معرفی نموده است ، اگرچه کوشش موصوف قابل قدر است ، مگر نمی توان بدان نوشته ها نام تحلیل و بررسی را گذاشت. (۸)

از مطالب یاد شده که بگذریم در جریان سالهای ۱۳۵۰ تا ۱۳۸۳ هجری یک عده از محققان و دانشمندان کشور ما از روی ذوق و آگاهی ها و دانستی های خویش به معرفی کاکه های کابل و دیگر ولایات افغانستان پرداخته اند و اندرین باب مقاله های مستقلی را در مجله های کشور به چاپ رسانیده اند که از آن جمله می توان از مقالات و نوشته های رفیق یحیایی زیرعنوان " توره مرد افسانه آفرین قرنها " و عنایت الله شهرانی " غنی نضواری " و شمی الدین ظریف صدیقی زیرعنوان " نخستین زن عیار تاریخ " و عبدالغفور برشنا زیرعنوان " کاکه اورنگ و کاکه بدرو " و نوشته پژوهشی پویا فاریابی زیرعنوان " عیاری یا سنت جلیل جوانمردی خراسان زمین " و " عیاری از خراسان " نوشته استاد خلیل الله خلیلی و " یادداشت ها و برداشتهای از کابل قدیم " از محمد آصف آهنگ و پژوهش هایی از کاندید اکادمیسین محمد اعظم سیستانی و داستانهای از یار عیاران و جانمردان جناب داکتر اکرم عثمان و مقاله های تحقیقی " جوانمردی و رندی " نوشته سید طیب جواد. .. نام برد. کار های دانشمندان یاد شده ، اگرچه از دید مردم شناسی و تاریخ به نگارش در آمده است ، مگر به دلیل اینکه گام های آغازین است در جهت بازشناسی کاکه های کابل ، لذا میتواند در جای خود از اهمیت فراوان و پژوهشی برخوردار باشد. (۹)

چنانکه یاد کردم در افغانستان معاصر از چهار دهه اخیر بدینسو ، تعدادی از پژوهشگران و محققان در زمینه آیین عیاری و جوانمردی و به ویژه در مورد کاکه های کابل مقالات مختلفی به رشته تحریر درآوردند ، مگر تا آنجا آگاهی دارم و جستجو نمودم درین مورد کدام رساله مستقلی که بازتاب دهنده تمام صفات ، آداب ، مراتب و درجه های عیاران باشد ، نگارش نیافته است به همین دلیل بود که نگارنده در سال ۱۳۵۹ تحت نظر پروفیسور استاد دوکتور روان فرهادی ، ادبیات شناس شناخته شده کشور دست به نوشتن رساله پیرامون این موضوع زدم و مدت شش سال در این کار پرمایه صرف نمودم و محصول گرد آوری مطالعاتم که از چهل و اند منبع و ماخذ ادبی ، داستانی منظوم و منثور فارسی دری و ادبیات عربی استفاده به عمل آمده است ، آن شد که در سال ۱۳۶۵ نخستین مجموعه پژوهشی ادبی و تاریخی زیرعنوان " عیاران و کاکه های خراسان در گستره تاریخ " در این مورد تدوین یافت و از چاپ برآمد و این اثر در سال ۱۳۶۷ در رشته ادبی از طریق وزارت اطلاعات و کلتور افغانستان حایز جایزه ادبی افغانستان شناخته شد.

در سال ۱۳۷۱ هجری بعد از انتشار جلد نخست، حاصل مجموع پژوهش‌ها و مطالعات بعدی ام، آن شد که رساله دیگری زیر عنوان "باتاب آیین عیاری و جوانمردی در ادبیات دری" تدوین گردد که این رساله در انستیتوت خاورشناسی اکادمی علوم تاجیکستان در شهر دوشنبه به حیث رساله تیزس دوکتورای نگارنده پذیرفته شد و قبل از دفاعیه، خلاصه متن آن به زبان روسی ترجمه گردید و در شهر دوشنبه از چاپ برآمد (۱۰) و سه سال بعد، متن کامل آن بزبان فارسی دری به سرمایه شرکت کیهان در کشور ایران تایپ و آماده چاپ شد و در سال ۱۳۷۴ هجری در پروگرس مسکو چاپ و انتشار یافت. (۱۱)

اینک مدت ۲۰ سال از انتشار جلد نخست و مدت ده سال از انتشار و چاپ جلد دوم میگذرد، نگارنده برآن شدم تا قسمتی از حکایات منثور که ارتباط کارکرد و خصوصیات اخلاقی و اجتماعی، عیاران، جوانمردان و وفتیان در آثار کلاسیک و معاصر ادب دری، بازتاب یافته است، جمع آوری کنم و متن کامل جلد دوم را نیز در آن با تجدید نظر و افزودی‌های، علاوه نمایم و امیدوارم که مورد توجه ادب‌دوستان و هواخواهان آیین عیاری و جوانمردی قرار بگیرد.

در کشور همسایه ما جمهوری اسلامی ایران نیز تا کنون درین زمینه کدام اثر مستقلی چاپ نشده است؛ مگر عده ادبیات‌شناسان آنجا که در زمینه‌های مختلف ادبی و بخصوص تصوفی، کارهای پژوهشی کرده‌اند، راجع به آیین جوانمردی نظر اندازی کرده‌اند.

اولین دانشمند شناخته شده ایران که درباره عیاران و وفتیان اشاره‌های نموده، مرحوم ملک الشعرا بهار است. او آنجا که فتوت نامه اعظ کاشفی را معرفی میکند در این مورد، چنین مینویسد: "و اخیرا کتابی به دست آمده است موسوم به فتوت نامه سلطانی در طریق ادب فتوت که از کتب بسیار مفیدی است، که اگر بدست نمی‌آمد، قسمتی از تاریخ اجتماعی قرون وسطایی ایران که متشکل جمیعت وفتیان یا جوانمردان و عیاران به آن وابسته است، از میان رفته بود... (۱۲)

بنابر عقیده بهار کلمه عیار اصلا ریشه عربی نداشته، بلکه از زبان پهلوی آمده است و معنی آن جوانمرد است، بعدها عین اندیشه او را دانشمندانی چون پرویز ناتل خانلری و محمد جعفر محجوب زیر عنوان "آیین عیاری" تایید و تصدیق نمودند. (۱۳)

چاپ و انتشار کتاب سنگ عیار و شهر سمک که به همت استاد خانلری صورت گرفته، از کارهای بسیار سودمندی است که در این زمینه به عمل آمده و بعدها مورد استفاده محققان قرار گرفته است.

از نگاه عبدالحسین زرین کوب آیین جوانمردی و عیاری یکی از شاخه‌های تصوف است و به همین دلیل است که دانشمند یاد شده در اثر پر محتوای خویش بنام "ارزش میراث صوفیه" از یک عده دانشمندانی نام می‌برد که قبل از آنکه به تصوف گرویده باشند، جوانمرد بوده‌اند، به عقیده زرین کوب، داش‌ها و لوطی‌های امروز ایران نیز دنباله همان عیاران و جوانمردان قدیم‌اند. (۱۴)

یکی از محققان دیگری که میتوان از آن نام برد، مرتضی صراف است، این دانشمند در یک سلسله مقالاتی که به نشر سپرده، پیرامون عیاران و جوانمردان مطالبی را از روی مأخذ و منابع معتبر ادبی و تاریخی به نگارش آورده است که جالب، مفید و خواندنیست. (۱۵)

قابل یاد کرد است که دانشمندان و مستشرقین خارجی نیز در زمینه آیین عیاری و فتوت، کارهای پژوهشی انجام داده‌اند، چنانچه میتوان از کارهای پژوهشی خاورشناسانی، چون: فون هامیر، کارترینیر، هرمن تارنینگ، گارتمان، ریتز و فرانتس تشنبر و مانند این‌ها نام برد. این دانشمندان به استثنای تشنبر، جریان آیین عیاری و جوانمردی را با توصیف یکی دانسته و این آیین را بیرون از مناسبات و معاملات اجتماعی و تحت مطالعه خویش قرار داده و به آن پایگاه دینی و تصوفی داده‌اند؛ مگر فرانتس تشنبر به این عقیده است که جوانمردی و عیاری کاملا ریشه اجتماعی داشته نه تصوفی و دینی. دانشمندان یاد شده مقاله زیر عنوان "گروه فتوت کشورهای اسلامی" که در مجله دانشکده ادبیات، شماره دوم سال ۱۳۳۵ در

تهران به نشر رسانده، درین مورد نوشته است: " جوانمردان و عیاران همیشه مخالف سرسخت حکومت های استبدادی بوده و میکوشیدند تا ظلم و بی عدالتی را از میان بردارند، از اینرو با ستمگران و جباران دشمنی داشته و گاهی نیز آنها را به قتل می رسانیدند و تمام ثروت و دارایی آنها را در میان بیچارگان و درماندگان تقسیم میکردند و حتی از اقلیت های غیر مسلمان نیز دفاع می نمودند. (۱۶)

باید یاد آوری کرد که در کشورهای اتحادشوروی سابق نیز در باره آیین فتوت و عیاری مطالب پژوهشی چاپ شده است که از آن جمله می توان از نوشته های دانشمندانی چون بارتولد، گارد لیوسکی، بریتس، بارا اوکاف، صدرالدین عینی، یوسف سلیموف، محمد جان شکوروف، غمچین چله یوف، قربان واسع و دیگران نام گرفت که کارهای پژوهشی شان در خور توجه است.

در سال ۱۳۷۰ هجری مطابق ۱۹۹۲ میلادی که نگارنده در انستیتوت خاور شناسی اکادمی علوم تاجیکستان در شهر دوشنبه در دیپارتمنت زبان و ادبیات دری کار میکردم، دانشمندانی چون پروفسور محمدجان شکوروف، پروفسور مازیانوف، پروفسور دوکتور هادی زاده، پروفسور داکتر حق نظر نظروف، پروفسور داکتر تلبک نظروف، دوکتور کمال عینی، دوکتور تورسون زاده، دوکتور غمچین چله یوف، دوکتور قربان واسع و دوکتور ظاهر احراری را از نزدیک دیده ام و در چندین جلسه ادبی و علمی آنها شرکت داشته و از محضر علمی شان استفاده کرده ام و جای دارد که از همکاری های علمی و صمیمانه هر یک شان ابراز تشکر نمایم و بخصوص از دانشمند محترم دوکتور ظاهر احراری فردوسی شناس، شناخته شده تاجیک و محترم دوکتور غمچین چله یوف که در ترجمه و چاپ تیرس دوکتورای بنده در تاجیکستان از هیچگونه کمک و همکاری دریغ نفرمودند، ایزد دانا و توانا عمر شانرا دراز گرداند.

از مطالب یاد شده و تحقیقات دانشمندانی که از آنان نام گرفتم، می توان به این پیامد و نتیجه رسید که در باره آیین عیاری و فتوت و جوانمردی، تمام دانشمندان دو راه روشن زیر را برگزیده اند:

اول: آنانی که این جریان را از دید دینی و تصوفی مطالعه کرده اند، چون اسماعیل حاکمی، مرتضی صراف، ریتر، فن هامر، هرمن تارینگ، گارتمان و امثال آن.

دوم: آن عده از دانشمندان و ادبیات شناسان که پیرو این عقیده اند که آیین فتوت و عیاری، اصلا پایگاه اجتماعی داشته، مگر با تصوف اسلامی در آمیخته است که ازین اندیشه، محققان و دانشمندانی، چون جعفر محجوب، پرویز ناتل خانلری، بهار، زرین کوب، تشر، حبیبی، فکری سلجوقی، غبار، آینه، یحیایی، شادان، شهرانی، جلالی، عینی، سیستانی، اکرم عثمان، آصف آهنگ، پویای فاریابی، سلیموف، شکوروف پیروی نموده و از آن طرفداری کرده اند و نگارنده این سطور نیز این جریان اجتماعی را همچون طبقه از اصناف شهری، تحت مطالعه قرار داده و بازتاب این آیین مردمی را در لابلای آثار کلاسیک و معاصر ادب فارسی جستجو نموده است. اگرچه، آنگونه که یاد کرده آمد، در کشور ما درین زمینه، مقالات متعددی به نگارش در آمده و گام هایی برداشته شده است، اما چون به گونه کتاب و رساله مستقلی که همه بعدها و پهلو های ادبیات جوانمردی و خصوصیات آیین عیاران و فقیهان و جوانمردان را شامل باشد، به نگارش نیامد و چهره و سیمای این صنف اجتماعی، هنوز هم مغشوش بوده و در هاله از شندارها مانده است، و به همین دلیل است که نگارنده بر آن شدم، تاردین زمینه تحقیقات بیشتری انجام دهم و هدف اساسی از نوشتن این نامه، همانا روشن ساختن نوع دیگر ادبیات ما که عبارت از ادبیات جوانمردی است می باشد. چه برای علاقمندان این آیین مردمی همیشه این پرسش ها و سوال ها پیش می آید که آیا عیاران بنا به شرح برخی از فرهنگ نامه ها، عبارت از دزدان و راهزنان هستند و یا اینکه این گروه مردمی بودند، پاک سرشت و نیکوکار و مردم دوست و بخصوص در هنگام شرح و توضیح واژه عیار از نگاه ریشه واصل آن، ماهیت و چگونگی پیدایش آنها از آغاز تا امروز و فرق آنها از دیگر فرقه ها، مانند تصوف، صفات و عادات عیاران، زبان گفتار، کردار و رفتار و دیگر سجایای نیک انسانی آنها و بازتاب اندیشه های جوانمردی در داستانهای عامیانه و داستانهای بدیعی و همچنان مورد به کاربرد این کلنه در شعر شاعران فارسی زبان و مانند این ها، همه و همه از جمله مطالب و مسایلی است که بحیث سوالها و پرسش های عمده و اساسی در این نامه طرح

شده و در حد امکان به آنها پاسخ های ارایه گردیده است و امیدوارم که این کارم بتواند سرآغازی باشد، برای پژوهشگران این عرصه ادبیات که بخواهند در این زمینه گام های پرثمر و مفید تر و وسیع تری را بردارند.

برای رسیدن به اهداف یاد شده، لازم بود تا مواد و منابع تحقیقی، ادبی و تاریخی در دسترس قرار داشته باشد. تا براساس آن بتوان به نتایجی که هدف ماست، دست یافت. روی این منظور دو منبع عمده ادبی و تاریخی برای کارتشخیص گردید و از آنها استفاده بعمل آمد، که یکی منابع چاپ شده ادبی است؛ و دیگر منابع شفاهی.

آثار چاپ شده ادبی و تاریخی را که پیرامون این موضوع تا کنون به نگارش آمده، میتوان به دو دسته بخشبندی نمود: نخست آن آثاری که مستقیماً به موضوع مورد بحث ما ارتباط داشته و از نگاه محتوا کاملاً در بردارنده بخش هایی درباره آیین فتوت و عیاری و جوانمردی است، مانند داستان سمک عیار، امیر ارسلان رومی، چهار درویش، ابومسلم نامه، اسکندرنامه، صاحبقران نامه، رساله ملا متیان و صوفیان و جوانمردان، فتوت نامه منظوم عطار، فتوت نامه ناصر سیواسی، فتوت نامه سلطانی واعظ کاشفی، قابوسنامه، تحفته الاخوان فی خصائص الفیتان عبدالرزاق کاشی فتوت نامه مستخرج از انفاص الفنون شمس الدین محمد بن محمد بن محمود آملی، فتوت نامه شهاب الدین عمر سهروردی، فتوت نامه نجم الدین زرکوب، باب فتوت نامه از کتاب زبدت الطریق الی الله از درویش علی بن یوسف کرکهری و یک سلسله مقالات تحقیقی و پژوهشی نویسندگان معاصر ادب فارسی چه در داخل افغانستان و چه در ایران، تاجیکستان و کشورها عرب زبان.

دو دیگر اثر چاپ شده ادبی تاریخی که اثرها و نشانه های عیاری و جوانمردی در آنها بازتاب یافته و مورد استفاده و بهره برداری قرار گرفته است مانند: تاریخ سیستان، سیاست نامه، زین الاخبار گردیزی، شاهنامه فردوسی، برزنامه، شهریار نامه، بیژن نامه، جواهرالاسمار یا طوطی نامه، داستانهی نجمای شیرازی و نجمای خاکی، لطایف الطوائف، بدیع الوقایع، گلستان سعدی، دیوان حافظ، خاوران نامه، حمله حیدری، گل و نوروز خواجوی کرمانی، هفت اورنگ جامی، منطق الطیر عطار، قصه ها و افسانه ها، فضایل بلخ، رساله مزارات هرات، مثنوی معنوی مولانای بلخ و فرهنگ ها و لغت نامه ها چون: فرهنگ دهخدا، معین، غیاث اللغات، آموزگار، خیام، برهان قانع، آندراج و فرهنگ نفیسی و یک تعداد مقاله های ادبی و تاریخی که پیرامون کاکه های افغانستان، آلوده های سمرقند و بخارا و لوطی ها و داش های ایران، برشته تحریر در آمده و در مجله های معتبر این سه کشور فارسی زبان، به چاپ رسیده است که این منابع و ماخذ ادبی تاریخی یاد شده چاپی، هر یک در جای خودش در پاورقی صفحات این کتاب با ذکر مولف، عنوان کتاب، محل نشر، ناشر و سال طبع و صفحات آن معرفی گردیده است و ما در این جای به گونه نمونه داستان سمک عیار که مستقیماً با موضوع مورد بحث ما در ارتباط است و همچنین بازتاب آیین عیاری و جوانمردی در شاهنامه فردوسی که آن نشانه ها و رگه های این آیین دیده میشود به جهت روشن شدن مطلب، معرفی می کنیم و می بینیم که چگونه درین دو اثر که یکی منثور و دیگری منظوم است، مسایل آیین عیاری و جوانمردی بازتاب یافته است.

## Part 2

داکتر غلام حیدر "یقین"

### سمک عیار

داستان سمک عیار مربوط است به سرگذشت خورشید شاه فرزند مرزبان شاه، سلطان شهر حلب که دلباخته دختر فغفور شاه، شاه چین بود.



خورشید شاه به جهت پیدا کردن معشوقه اش که مه پری نام دارد به سرزمین ماچین می‌رود و در آنجا درگیر جنگی بزرگ و دامنه دار با پادشاه ماچین می‌گردد، اما در همه جا یاری و کمک عیار پیشه بنام سمک است که او را از بدبختی‌ها و بندی و اسیری‌ها نجات می‌دهد و پیروزمندانه برمیگرداند.

درحقیقت می‌توان گفت که این داستان درباره کارروایی‌های، سمک عیار و جوانمردان و عیاران دیگر، مانند: شغال پیل زور، روزافزون، گلمبوی گلرخ، هرمز کیل، شاهک، سرخ‌رود، آتشک، سرخ کافر، فرخ روز و صدها زن و مرد عیار پیشه و جوانمرد است که توسط فرامرز بن خدا داد بن عبدالله الکاتب الارجانی با نثری ساده، روان و زیبای ادبی نوشته شده و توسط استاد پرویز ناتل خانلری در چند جلد در ایران منتشر گردیده است.

در این داستان، قهرمان اصلی، سمک است که در آغاز کار یکی از جمله چاکران و شاگردان سرهنگ جوانمرد یعنی شغال پیل زور، بشمار می‌رود. در آغاز داستان می‌خوانیم که گروهی از جوانمردان و عیاران در اطراف رئیس و سرهنگ خویش جمع آمده‌اند و دروازه خانه خویش را بروی تمام مسافران و درماندگان و پناهندگان باز داشته‌اند و از هیچ‌گونه کمک و یاری به محتاجان و مصیبت‌رسانان دریغ نمی‌کنند و این یاری و مددگاری شان برای شاه و گدا یکسان است.

در این داستان می‌بینیم که سمک عیار مردیست میانه‌قد و لاغر اندام که از نگاه ظاهری خود با مردم عادی فرقی ندارد، مگر تمام سجایا و منش‌های نیک انسانی همچون شجاعت، مروت، مهمان‌نوازی، مردم‌دوستی، زینهار داری، شکسته‌نفسی و فروتنی در وجود او جمع شده و تمام مشکلات را به نیروی تدبیر، عقل و خرد خویش، حل می‌کند. سمک که خود از میان توده‌های مردم برخاسته است، مردیست مردمدار که آنچه بگوید، انجام می‌دهد و با یاران خویش صادق‌الوعده، راستکار و وفادار بوده و از چاپلوسی و مردم‌فریبی و دروغ‌گویی بیزار است.

از نگاه سمک عیار: "مرد عیار پیشه باید که عیاری داند و جوانمرد باشد و به شبروی دست داشت و عیار باید در جنگ استاد بود و بسیار چاره‌باشد و نکته گوی باشد و حاضر جواب. سخن نرم گوید و پاسخ هرکس تواند داد و در نماند و دیده نادیده نکند و عیب کسان نگوید و زبان نگاه دارد و کم گوید، با این همه در میدان داری عاجز نبود و اگر وقت کاری افتد، در نماند. (۱۷)" و به همین دلیل است که بعد‌ها همه سران، جوانمرد و عیار پیشه، حتی استادش شغال پیل زور، او را به سرهنگی می‌پذیرد و تمامی عیاران از جمله شادی خوردگان و شاگردان او بشمار می‌آیند.

بدین گونه دیده می‌شود که سیمای سمک عیار به تمام قواعد اخلاقی و کارکرد و عمل عیاران قدیم جواب می‌دهد و درین داستان می‌توان نمونه کامل ادبیات جوانمردی را بدون کم و کاست دریافت و درین مورد محقق و پژوهشگر شناخته شده تاجیک، دوکتور قربان‌واسع، درست و برحق گفته است که: "جهت و دلپذیری اثر مذکور که بدون شک نمونه عالی ادبیات جوانمردیست، در نطق و لطف بیان سمبول جوانمردان صورت پذیرفته است، مولف و مرتب‌کننده اثر در بین حادثات و واقعات و جان‌بازی‌ها و جانفشانی‌های جوانمردان چنان با ذوق و شوق خاصه بحث بمیان می‌آورد که خواننده را از آغاز تا انجام شیفته خود گرداند. پس سوالی به میان می‌آید که سبب شیفته گردیدن خواننده از مطالعه این اثر در چه است؟ بی‌شبه سبب نخستین و عمده دلپذیری این اثر به طرز زندگی جوانمردان و رویه‌مردانه آنان و همچون دستور مکمل آیین جوانمردی بودن سمک عیار است. (۱۸)"

بدون شک راز پیروزی و محبوبیت سمک عیار را باید در جوانمردیها و فضایل اخلاقی او جستجو کرد و به همین دلیل است که سمک در تمام شهرها به جوانمردی و پاکبازی و شجاعت و مروت و مردم‌دوستی و نیک‌اندیشی مشهور و معروف است و کارهایی که انجام می‌دهد به خاطر نام است نه بخاطر نان، و از آنجا که می‌خواهد خودش را معرفی کند، بدینگونه یاد کردی دارد: "مردی نداشت و عیار پیشه‌ام، اگر نانی یابم بخورم و اگر نه می‌گردم و خدمت عیاران و جوانمردان می‌کنم و کاری اگر می‌کنم، آن برای نام می‌کنم، نه از برای نان، و این کار که می‌کنم از برای آن می‌کنم که مرا نامی باشد. (۱۹)"

در داستان سمک عیار تمام عیاران و جوانمردان چه زنان باشد و چه مردان، به همه اصل‌های اخلاقی و انسانی و اجتماعی و مردمی معتقد و پایبند اند. آنها راز دوستان را حفظ میکنند، راستگویی و راست کردار و راست پندار اند و به گفته‌ی دکتر جعفر محبوب سمک: " حتی یک نمونه‌ی دروغ‌گویی و سست‌عهدی و پیمان‌شکنی، جبن و آزمندی و زرپرستی و بی‌ناموسی و ناسپاسی و نمک‌خوردن و نمکدان‌شکستن، حتی در میان عیاران گروه مخالف، دیده نمی‌شود و مرتکبان این اعمال در نخستین وهله از جمله عیاران و جوانمردان طرد می‌شوند و در برابر ناسپاسی و بدکرداری خویش مجازات هولناک و عبرت‌انگیز، تحمل می‌کنند." (۲۰) و به‌چنین دلیل است که خواننده و شنونده‌ی داستان سمک و دیگر عیاران و جوانمردان باشد در این مورد دکتر غلام حسین یوسفی چه خوب و زیبا نوشته است، که: " بهترین فایده‌ی ای که در زمینه مطالعات اجتماعی از این کتاب حاصل می‌شود، پی‌بردن به سازمان‌های عیاری، اصول تربیت، اخلاق و رفتار، آداب و رسوم و مقررات، سلسله‌مراتب عیاران، اسباب و ابزار کار، چاره‌گیری‌ها و تدبیرها، مقام اجتماعی و پیوستگی آنها با یکدیگر در شهرها و کشورهای مختلف است. (۲۱)

باتوجه به داستان سمک عیار، میتوان این صفات را از جمله‌ی برازنده‌ترین ویژه‌گی‌های عیاران و جوانمردان، دانست، بدینگونه:

- بی‌اجازت درآمدن در خانه جوانمردان، ناجوانمردیست. (سمک عیار ج اول ص ۲۶)

- مردی آنست که سخن راست گویند و سخنی گویند که بتوانند. (سمک عیار ج اول ص ۲۷)

- جوانمردان دروغ‌نگویند، اگر سرایشان در آن کار برود. (سمک عیار ج اول ص ۴۸)

- عیاری به بد دلی توان کرد. (سمک عیار ج اول ص ۶۶)

- مردی آنست که چون در کاری خواهد رفتن، بیرون آمدن را طلب کند. (سمک عیار ج اول ص ۱۳۰)

- دروغ گفتن شرط جوانمردان نیست. (سمک عیار ج اول ص ۲۰۹)

- همه جوانمردی مراد مردم به حاصل آوردن است. (سمک عیار ج اول ص ۳۵۱)

- مردان سخن بسیار نگویند. (سمک عیار ج دوم ص ۲۰۵)

- سر جوانمردی امانت نگهداشتن است. (سمک عیار ج دوم ص ۲۱۴)

- درطریق جوانمردان طعام مقدم بر کلام است. (سمک عیار ج سوم ص ۲۲۳)

- سستی در کار نمودن نه از جوانمردی است. (سمک عیار ج سوم ص ۲۶۹)

- دعوای مردی کسی باید بکند که به جای آرد. (سمک عیار ج چهارم ص ۱۲۱)

- نام مردان در سر تیغ مردان باشد. (سمک عیار ج چهارم ص ۲۰۲)

- اصل مردی حریف شناختن است. (سمک عیار ج چهارم ص ۲۲۹)

- سر جوانمردی ها نان دادن است. ( سمک عیار ج چهارم ص ۲۴۳ )

اما آنچه که من امیدوارم، بیش از هر چیز دیگر در خواننده داستان سمک عیار اثر بنهد جاذبه مردانگی و انسانیت و دلیری و بزرگواری و مردم دوستی ( سمک ) است که در سراسر کتاب انسان را بسوی متعالی شدن می کشاند، چه حاصلی ارجمندتر و بهتر از آن، که کسی را با خواندن داستانی، این همه جوانمردی را به پسندد و بستاید و شاید هم که این آیین انسانی و مردمی را پیشه کند و به گفته فردوسی پاکزاد:

به نام نیکو اگر بمیرم رواست      مرا نام باید که تن مرگ راست

شاهنامه فردوسی

درباره فردوسی که آن دهقان زاده خراسانی سخنان بسیار گفته اند و کتابهای زیاد نوشته اند. بحث در باره اینکه که بود و از کجا بود و چگونه زیست، هدف ما نیست. فردوسی شاعری بود در خور تحسین و افرین که دنیای شعر و هنر همیشه به نامش افتخار می ورزد. فردوسی در شاهنامه اش به گیتی نشان داد چسان مردان و زنان جوانمرد در سرزمین او زندگی کرده اند، چه راهی رفته اند و با چه نیروی در کارزار زندگی، دشواری های خود و دیگران را یکسو افکنده اند و سرانجام دارای چه ویژه گی هایی انسان منشانه و جوانمردانه بوده اند.

جوانمردان، قهرمانان و شخصیت های مردمی فردوسی تمامی زنده اند و هر یک نمونه هستند از خوی و روش خاص جوانمردی که برای هردو روزگاری سرمشق زنده گی بوده و محبوب هستند و دوست داشتنی.

رستم را می بینیم که نمونه قدرت است و دلاوری و بزرگی و گودرز گشوادگان در خردمندی و بردباری مثل است. گیودرپاک نهادی و اسفندیار در بزرگ منشی و بهرام در دلیری و مهرجویی. هر کدام در داشتن خواص و عادات جوانمردی شهره اند که اینها و صدها تن دیگر با صفاتی خاص در دنیای شاهنامه آمده اند و رفته اند که اندیشه فردوسی آنان را آفریده و به آنها هستی جاویدانگی بخشیده است.

در شاهنامه فردوسی از هر دید که بنگریم، چه از دید مسایل و مناسبات اجتماعی و چه از بعد اخلاقیات و چه از پهلوی دینی و یزدان پرستی و چه از نگاه آیین جوانمردی و مردم دوستی و رزمی و بزمی، مطالب سودمند و ارزنده را میتوان دریافت و از همین دیدها، اگر شاهنامه را مطالعه کنیم، درمی یابیم که فردوسی به این مطالب توجه خاصی مبذول کرده است، چون پاکی، صداقت، راسی و راستکاری، نکوهش سخن چینی و دروغگویی، قیام برضد ستمکار، پیمان داری و وفا به عهد، تواضع و فروتنی، زینهار داری، نگهداری نام و ننگ، مبارزه با دشمن خانگی، داشتن غرور ملی، اعتماد بر خویشان، عزت نفس، بزرگی و گذشت، دور اندیشی، مهمان نوازی، بی آزاری و دستگیری از مستمندان و بینوایان، سعی و عمل و کوشش در کار، داد و دهش، آیین دوست یابی، آیین کشور داری و کشور گشایی، عدالت و مراقبت از اجرای عدالت، نیکی و خوبی، شجاعت و دلیری، جوانمردی و مروت که این مطالب و مانند اینها که گروه جوانمردان و عیاران سخت بدان معتقد بوده اند، در شاهنامه بازتاب یافته و فردوسی نظر و اندیشه مشخص خویش را در لابلای حوادث و وقایع با صراحتی تمام و صادقانه، بیان کرده است.

در شاهنامه فردوسی ما به داستانهای زیادی برمی خوریم که در آنها نشانه های عیاری و جوانمردی دیده میشود و از آن جمله است:

- داستان رفتن زال نزد رودابه، شاخدخت کابلی و بالا شدنش در حصار به گونه عیاران و ملاقات او با رودابه.

- رفتن رستم به لباس قاصد و جامه عیاری به دربار شاه هاماوران

- رفتن رستم به صفت تاجر برای فتح کوه پسند.

رفتن رستم به دربار کاوس و طعنه زدن طوس به آن و بیرون شدن رستم از درگاه کاوس به خشم.

- گشتی گرفتن گرد آفرید با لباس مردانه همراه سهراب.

- رفتن رستم به اردوگاه سهراب در لبای عیاری و آگاه شدنش از تمام رازهای سرپرده سهراب.

- موقف پیران در برابر افراسیاب برای نجات فرنگلیس از کشته شدنش.

- رفتن گیو فرزند گودرز به سرزمین توران برای کیخسرو.

- داستان بیژن و منیژه و رفتن رستم به جامه بازرگان به سرزمین توران برای رهایی بیژن فرزند گیو از چاه ظلمانی افراسیاب تورانی.

- داستان رفتن گشتاسپ به روم و نتیجه ازدواج آن با کتایون دختر قیصر رومی.

- داستان بندی شدن خواهران اسفندیار به دست ارجاسپ تورانی در رونین دژ و رفتن اسفندیار به جامه بازرگان به آن سرزمین و نجات دادن خواهرانش را.

- داستان رفتن اردشیر بابکان به دژی که کرم هفتخواد بود و از بین بردن اردشیر آن کرم را (۲۳)

اما در مورد منابع و سرچشمه هایی که بگونه شفاهی در نوشتن این نامه و بخصوص در بخش کاکه های کابل از آنها استفاده بعمل آمده است، باید گفت که این منابع، مسلماً اشخاص و افرادی هستند که نگارنده مستقیماً با آنها داخل مفاهمه شده، یا بشکل پرسش نامه یا به گونه مصاحبه، نظر و اندیشه آنها را به ثبت و نگارش در آوردم، که نام هر یک از اشخاص و افراد، در پاورقی صفحات این کتاب درج گردیده است، بنابراین با چنین روش و میتود کار و جمع بندی معلومات بود که کتاب حاضر بدست آمد، و شاید بخش عمده مطالب آن در عالم ادبیات شناسی دلچسپ، جالب و خواندی باشد.

محتوای این کتاب در مجموع در برگیرنده شش بخش مستقل است.

بخش اول دارای دو فصل است. در فصل نخست، ریشه و معنای واژه عیار وقتی تشریح شده توضیح گردیده است. در فصل دوم در باره علل پیدایش عیاران و فتیان از زمان ساسانیان و پیش از اسلام تا امروز و چگونگی رشد انحطاط عیاران با در نظر داشت رابطه و پیوند عیاران و اهل فتوت با دیگر اقشار اجتماعی از نگاه فتوت نامه های منظوم و منثور و بازتاب آن در ادب فارسی، به تفصیل بحث بعمل آمده و قید شده است که ریشه اتصال عیاران را باید پیش از اسلام و به ویژه در درون فلسفه و جهان بینی زردشت و دین مزدک جستجو نمود که بعدها بعد از اسلام با آیین فتوت در آمیخته و تاثیر پذیری های را از دین مبین اسلام نیز با خود گرفت.

دربخش دوم کوشش شده است تا تمام اوصاف وویژه گی های که بریک عیار و جوانمرد لازم و ضروری است، بررسی گردد و به ارتباط هر یک از اوصاف عیاران یک یا دو مثال ادبی و تاریخی آورده شود.

بخش سوم اختصاص داده شده است، به زبان، لباس پوشی، راه رفتن، عادت، رفتار و آداب نان خوردن، تمرین ها، ورزش ها و وسایل عیاران و جوانمردان که از کتابهای چون سمک عیار، امیر اسلان رومی، داستان امیر حمزه صاحبقران، شاهنامه فردوسی و دیوان شاعران استفاده به عمل آمده و توجه شده است تا نقش عیاران در گسترش فرهنگ و معنویت مردم عوام، معین و مشخص گردد.

بخش چهارم دارای سه فصل است، فصل نخست در باره آلوده های سمرقند و بخارا، فصل دوم در باره داش ها و لوطی های ایران و فصل سوم در مورد کارها و جوانان افغانستان معاصر است. در سه فصل یاد شده نشان داده شده است که داش ها، الوفته ها و کاکه ها نیز، دنباله همان عیاران و جوانمردان سابق هستند که در سه کشور فارسی زبان تاجیکستان، ایران و افغانستان، نشو نما یافته اند و این خصوصیات و اوصاف جوانمردان با کمی تفاوت تا روزگار ما رسیده است.

بخش پنجم متشکل است از حکایات گوناگون در مورد آداب، عادات گذشت و بخشیدگی، مردی و مردمداری عیاران و جوانمردان و فیتیان که از آثار مختلف منشور و منظوم کلاسیک و معاصر ادب فارسی جمع آوری شده و شامل چندین حکایت تاریخی و ادبی است. ما در این حکایات تمام اوصاف و منش های نیک انسانی این گروه مردمدار را مشاهده می کنیم و به این نتیجه می رسیم که عیاران و جوانمردان همیشه حامی مظلومان و ضعیفان بوده و بر ضد ستمگران و ظالمان عمل می کردند و به همین دلیل است که نام هر یک از جوانمردان و عیاران در تاریخ فرهنگ ما تثبیت شده و ماندگار مانده است.

بخش ششم شامل دیدگاهها و نظریات گوناگون دانشمندان، عالمان، و محققین کلاسیک و معاصر ادب فارسی است در مورد آیین عیاری، فتوت و جوانمردی و در اخیر کتاب نیز واژه نامه، فهرست نام ها، منابع و ماخذ آورده شده است و امید است که علاقمندان و هواخواهان آیین عیاری و جوانمردی را به کار آید.

باری تا چاپ شدن رساله " آیین عیاری و جوانمردی " که در حال حاضر، امکانات چاپ آن برایم میسر نیست زمان بیشتری را باید منتظر بود و به همین دلیل خواستم تا خلاصه و فشرده این کتاب ۵۲۰ صفحه یی را از طریق سایت آریایی به دسترس دوستان و هواخواهان این آیین انسانی و مردمی، قرار بدهم و به این وسیله از محترم عزیز جرأت مسئول و صاحب امتیاز سایت آریایی ممنون و سپاسگزارم

داکتر غلام حیدر یقین

هالند

اول اپریل ۲۰۰۶

### Part 3

داکتر غلام حیدر " یقین "

زان طره پر پیچ و خم سهل است اگر بینم ستم

از بند و زنجیرش چه غم، آن کس که عیاری کند

حافظ

## آئین عیاری و جوانمردی

### قسمت سوم

معنا و مفهوم عیار از دید فرهنگ نگاران و شاعران

در این مورد میتوان گفت که واژه عیار با وجود آنکه (ع) عربی دارد، مگر این کلمه عربی نیست، بلکه گمان میرود که اصل آن از لغت (ایار) پهلوی آمده باشد. این کلمه را در بعضی کتابها به شکل (ادیوار) و "ایار" به تشدید نیز نوشته اند که بعدها به "ایار" تبدیل گردیده و در زبان دری "یار" به حذف الف گفته اند و آنگاه که عرب ها به درون این آیین و مسلک مردمی داخل شدند، این کلمه را معرب ساخته واژه "اریوار" را به عیار تبدیل کرده اند.

دانشمند شناخته شده ایران دوکتور محمد معین در جلد چهارم برهان قاطع آنجا که در باره کلمه عیار بحث میکند، در این مورد نوشته است که: "کلمه عیار معرب مصنوعی (یار) است که معنی جوانمرد را میدهد و تازی ها جوانمردی را فتوت و جوانمرد را فتی می گویند." (۲۴)

ملک الشعرا بهار نیز در سبک شناسی نوشته است که عیار کلمه عربی نیست و اصل آن "ادیوار" پهلوی بوده و بعدها معرب گردیده است. بهار معتقد است که عیاری و عیار پیشگی در خراسان زمین زمینه تاریخی دارد و عیاران سابق مانند احزاب امروزی، دارای سازمانهای بوده اند با اهداف و مرام های مشخص اجتماعی، اخلاقی و سیاسی که در شهرهای بزرگ خراسان تشکیلات منظم اداری داشتند و لباس شان نیز مخصوص به خود شان بود و اصل کار شان بر جوانمردی و فداکاری و حمایت از مظلومان بوده است که جمیعت فتیان یا حزب فتوت در واقع نوع اصلاح شده این سازمان عیاری است.

واژه عیار در زمانه های مختلف آنهم در معاملات اجتماعی به معناهای گوناگون به کار میرفته است. آنانی که قدرتمند، ظالم و ستمگر بودند، همیشه مورد خشم و نفرت عیاران و جوانمردان قرار میگرفتند و به همین دلیل است که از نگاه ثروتمندان، عیاران مردمی بودند دزد و دغل. اما شخصیت عیاران از نگاه مردم ناتوان و تهیدست از روی قدردانی، دیده میشود و عیاران همیشه پشتیبان ستمدیدگان و بیچارگان بودند. از دید این مردم، عیاران جمیعتی بودند که به درد شان رسیدگی کرده و دست ظالمان و ستمگران را از سر شان کوتاه ساختند.

این دو مفهوم متضاد که یاد کرده آمد، بعدها در تمام کتابها، فرهنگ ها و لغت نامه ها، بازتاب یافته و چهره عیاران را به گونه های مختلفی نمایان ساخته است.

درفرنگ اندراج آمده است که عیار به تشدید "یا" در اصل به معنی شخصی میباشد که در جنگ با خود سلاح و جامه مخصوص داشته و کار های مخفی انجام داده بتواند و مجانا به معنی ذوفنون و استاد کار بوده و نیز به معنای اسپ به نشاط و شیر درنده و مردم بی باک و شبرو را گویند. (۲۵)

علی اکبر دهخدا در لغت نامه خویش نوشته است که عیار به کسی گویند که بسیار آمد و شد کند و نیز مرد ذکی و به هر سو رونده، بسیار گشت و تیز و خاطر را هم گفته اند. (۲۶)

درفرنگ فارسی معین آمده است که عیار به معنی زیرک، چالاک، جوانمرد و طرار و عیاری به معنای حيله بازی، جوانمردی و مکاری. بنا به عقیده معین، آیین عیاری از خود اصول و راه و روش زندگی به ویژه دارد که بعدها با تصوف اسلامی در آمیخته و به شکل فتوت در آمده است. (۲۷)

غیر از معانی که ذکر شد، معناها و تعبیرهای دیگری نیز برای واژه عیار آمده است و از آن جمله است معناهایی که یاد کرده آید:

عیار به معنا مرد بسیار متحرک و شتر بسیار جولان و بسیار حرکت، مرد گریزنده، آنکه به هر سو رود از نشاط، مرد بسیار طواف، ولگرد، تندرو، مرد زیرک، طرار، حيله باز، تردست، مردی که نفس و خواهش خود را رها کند، چالاک، سریع السیر، همه جایی، مرد فریبده، جاسوس، رند، تیز فهم، باهوش و نیز عیار یکی از نامهای شیراست و برشجاع اطلاق می شود و گاهی به نام شاطر نیز یاد میکنند. (۲۸)

به همینگونه اگر دیوان اشعار شاعران کلاسیک ادب فارسی را تحت مطالعه قرار دهیم، می بینیم که این دو مفهوم متضاد که در لغت نامه ها و فرهنگ ها آمده است، در لابلای اشعار اکثر شاعران نیز بازتاب یافته و شاعران این کلمه را به معناهای گوناگون به کار برده اند.

نگارنده مورد بکاربرد این کلمه را در شعر اکثر شاعران ادب فارسی چون، فردوسی، منوچهری، قطران تبریزی، فخرالدین اسعد گرگانی، ناصر خسرو، مسعود سعد سلمان، حکیم سوزنی، خلقانی، نظامی گنجوی، شیخ فریدالدین عطار، مولانا جلال الدین محمد بلخی، عراقی، مصلح الدین سعدی شیرازی، کمال خجندی، شمس الدین محمد حافظ، صائب تبریزی، صبحی، بابا فغانی شیرازی و پروین اعتصامی از نظر گذرانده است. همچنانکه می خوانیم:

از رودکی

کس فرستاد به سراندر عیار مرا      که مکن یاد به شعر اندر بسیار مرا

از فردوسی

همان نیز شاهوی عیار روی      که مهتر پسر بود و سالار اوی

از منوچهری

دست درهم زده چون یاران در یاران      پیچ در پیچ چنان زلفک عیاران

از قطران تبریزی

همیشه ترسد از او خصم ملک و دشمن و دین      چنانکه مردم غماز ترسد از عیار

از فخرالدین اسعد گرگانی

جهان آسوده گشت از دزد و طرار  
ز کرد و لور و از ره گیر و عیار

از ناصر خسرو

گرچه طراری و عیار جهان از تو  
عالم الغیب کجا خواهد طراری

و نیز از ناصر خسرو

گرهمی این به عقل خویش کند  
هوشیارانند و جلد و عیار

همچنان از ناصر خسرو

بیچاره شود به دستان مستان در  
هوشیار اگرچه هست عیاری

از مسعود سعد سلمان

محبوس چرا شدم، نمیدانم  
دانم که نه دزدم و نه عیارم

از حکیم سوزنی

مگر آن یخ و آن میوه سکزیان خوردند  
که همچو ایشان من شیر مرد و عیارم

و نیز

عیار پیشه جوانی که چاکر دزدی  
همی کشیدش هر روز رشته در سوفار

همچنان

یک سروده شاخ چون گوزن برآورد  
هرچه در این شهر، شهره باشد و عیار

از حکیم خاقانی

برفلک شو ز تیغ صبح نترس  
که نترسد ز تیغ و سر عیار

سوی زلفش رفتم و دیدم که در بند دل است  
جز من شبرو کی داند مکر آن عیار را

از حافظ شیرازی



ای نسیم سحر ارامگه یار کجاست	منزل آن مه عاشق کث عیار کجاست
خیال زلف تو پختن نه کار هر خامیست	که زیر سلسله رفتن طریق عیارست
چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهر آشوب	به تلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد
کدام آهن دلکش آموخت این آیین عیاری	کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد
زان طره هر پیچ و خم سهل است اگر بینم ستم	از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند
خامی و ساده دلی شیوه جانبازان است	خبری از بر آن دلبر عیار بیار
تکیه بر اختر شبگرد مکن کاین عیار	تاج کابوس ربود و کمر کیخسرو

از میرزا صائب

دل زمردم بردن و خود را به خواب انداختن	شیوه مژگان عیار و شعار چشم تست
--	--------------------------------

از صبوحنی

در جهان عیشی ندارم بی رخت ایدوست دوست	جز تو در عالم نخواهم ای بت عیار یار
---------------------------------------	-------------------------------------

از عراقی

تا هست زینک و بد در کیسه من نقدی	در کوی جوانمردان هشیار نخواهم شد
----------------------------------	----------------------------------

از مصلح الدین سهدی شیرازی

اگر زمین تو بوسد که خاک پای تو ام	مباش غره که بازیت میدهد عیار
هر که که بر من آن بت عیار بگذرد	صد کاروان زعالم اسرار بگذرد
مرا در سپاهان یکی یار بود	که جنگ آور و شوخ و عیار بود
عشق را عقل نمی خواست که بیند لیکن	هیچ عیار نباشد که به زندان نرود
اگر آن یار شهر آشوب وقتی حال ما پرسد	بگو خوابش نمی گیرد به شب از دست عیاران

سعدی سر سودای تو دارد نه سرجان	هر جامه که عیار پوشد کفن است آن
گر تیغ می زنی سپر اینک وجود من	عیار مدعی کند از کشتن احتریز
سعدی چو پایبند شوی بار غم بکش	عیار دست بسته نباشد مگر حمل
دل عیار به بردی ناگهان از دست من	دزد در شب ره زند تو روز روشن می بری

از عطار نیشاپوری

چون کنم معشوقه عیار آمدست	دشنه بر کف به بازار آمدست
بر سر کوی نفس در غم تو	رهزن خویش گشته عیاران
اندر ره نایبان نا معلوم	گاهی عوریم و گاه عیاریم
مردانه به کوی یار در شو	از خنجر هر عیار مندیش
سرفداکردن و چون عیاران	جان به کف بر در جانان رفتن
چو عیاران بی جامه میان جمع درویشان	در این وادی بی پایان یکی عیار بنمائید
چو بر بساط دلبری شطرنج عشقم می بری	گشتم زجان و دل بری ای یار عیار آمده
چو عالم ذره ایست اینجا از عالم چند باشی تو	که در پیش چنین کاری کمر بندی به عیاری
می سزد در شهر اگر مستی کند	هر که او خود بد دل و عیار شد

از مولانا جلال الدین محم بلخی

کتاب مکر و عیاری شما را	عتاب دلبر عیار ما را
ای یار ما، عیار ما، دام دل خمار ما	با وامکش از کار ما بستان سرود ستار ما
ای یار شگرف در همه کار	عیاری و عاشق و ستمکار
به جان جمله مستان که مستم	بگیر ای دلبر عیار دستم
هر چند که عیاری پر حيله و طراری	این محنت و بیماری بر من مپسند ای یار

فغانی ماه شبگرد تو شب از عین عیاری

گذر در چشم بی خواب و دل بیدار می آرد

ونیز

در دل پرزخم مجروحان پیکان خورده ات

می برد هر دم شبیخونی زهی عیار مشک

از پروین اعتصامی

نهفته در پس این لاجورد گون خیمه

هزار شعبده بازی هزار عیارست

از مطالعه و خوانش بیت های یاد شده که به گونه مثال یاد کرده آمد، میتوان به این پیامد و خلاصه رسید که عیار در شعر شاعران به معناهای چون زیبایی، خوبرویی، شجاع، دزد و طرار جلد و هوشیار، شیرمردی، مشهور و معروف، جوانمرد، چالاک، مرد، مفتون و شیدا، با مکر و حيله، پردل، تند رو، ناداشت و بی همه چیز، شبرو و شبگرد، شب زنده دار، جانباز و فدایی، از رنگی به رنگی در آمدن و شعبده باز بکار رفته است. در اینجا سوالی به میان می آید که چرا این کلمه در زبان ادب دری دارای این همه معناهای گوناگون و در عین حال متفاوت است. در اینمورد میتوان گفت که علتش در آنست که عیاران مردمی بودند همه کاره و از اصناف و طبقات مختلف اجتماعی که دارای آداب و راه و روش زندگی ویژه خود بودند، آنها برای بدست آوردن هدف و مقصد خود از هر راه و طریقی که می بود، می کوشیدند و حتی از دستبرد به مال و ثروت ثروتمندان ستمگر و ظالم دریغ نمی کردند مگر یک اصل را همیشه بخاطر داشتند که آنهم کمک و یاری به محتاجان و درماندگان و حفظ نام و ننگ شان بود و به همین دلیل است که هر عیار باید از اوصاف و خصوصیت ویژه که در آیین عیاری معمول و مروج بوده است، برخوردار باشد و ما در بخش دیگر این کتاب پیرامون صفات و خصوصیات برجسته آنها به استناد اسناد کتبی ادبی و تاریخی مثال هایی ارایه خواهیم کرد.

#### Part 4

داکتر غلام حیدر "یقین"

بر فلک شود ز تیغ صبح نترس

که نترسد ز تیغ و سرعیار

خاقانی

آیین عیاری و جوانمردی

قسمت چهارم

## سیرى بر پيشينه آيين عيارى و جوانمردى

قبل از آنکه درباره پيشينه آيين عيارى و جوانمردى بحث كنيم، لازم است، دريابيم كه در كشورهاي مختلف، عياران به کدام نام ها ياد مى شدند.

از مطالعه داستانها و حكايتهای كه در لابلای رساله ها، و كتاب های ادبى و تاريخى به ارتباط عياران، آمده است، چنين بر مى آيد كه آنها به نام های گوناگونى ياد ميگرديدند، كه از آنجمله در عراق و شام(فتى) و در تركيه (اخي) و در مصر و المغرب (سقوره) و در سوريه (احداث) و در خراسان به نام عياران، شبگردان، جوانمردان، سرهنگان (۲۹)، مهتران، پهلوانان، ياران سربداران، شكرخوران و در قسمت های ازبكستان و تاجيكستان، بازماندگان اين گروه را بنام (الوفته) ياد ميکردند.

در خراسان زمين رشته اتصال عياران و جوانمردان را مى توان در زمان ساسانيان و به ويژه در دوران كيش ها و آيين های باستانی، مانند: دين زردشتى و دين مزدكى جستجو كرد، چه در اساس فلسفه زردشت، انسان مقام والا و ارزنده يى داشته و آدمى گرى و انسانی بودن محيط اجتماعى باربار تاكيد گرديده است.

از نگاه زردشت، انسان در مرز بي نهايتى ايستاده است كه از دو سوى ميتواند از خود چيزى بسازد، بي نهايت كوچك و يا بي نهايت بزرگ، بي نهايت آزاده و يا بي نهايت گرفتار، بي نهايت پديد آورنده و سازنده و بي نهايت فرومانده و ناتوان. بنا بر اندیشه زردشت، آدمى زاده مى تواند با داشتن سه ويژه و نشانه خويشتن را پرورش داده و به مراتب كمال انسانی برساند. در آيين مزديسنا آمده است كه اين آيين مبتنى بر سه ركن است:

نخست: هومته(اوستايى) كه در پهلوى هومنش و به پارسی منش نيك يا اندیشه نيك گویند.

دوم: هومته كه اوستايى است و در پهلوى هومنش و به پارسی گوش نيك يا گفتار نيك گویند.

سوم: هوم رشته(اوستايى) كه در پهلوى هومنش و به زبان فارسی كنش نيك يا كردار نيك گویند.

و در برابر اين سه اصل مثبت سه جنبه منفي نیز دارد كه هر انسان بايد از آن دورى جويد، بدينگونه:

نخست دوزمنه(اوستايى) به پارسی منش بد يا اندیشه بد گویند.

دوم: دوزخته(اوستايى) كه به پارسی گوش بد يا گفتار بد گویند.

سوم: دزورشته(اوستايى) كه به پارسی كنش بد يا كردار بد گویند(۳۰)

به عقیده زردشت يكي از عمده ترين نمادهای تمايز انسان از جانوران و حيوانات كه از تاريخ و فرهنگ بي بهره اند در آنست كه ماهيتى تحول و تكامل يابنده دارد و ميتواند با داشتن پندار نيك، گفتار نيك و كردار نيك به جوهر آدميت دست يابد و عنصرى مفيد و سودمند هم بخود و هم به جامعه انسانی باشد و در غير آن رفته رفته آن جوهر اصیل انسانی و فره ايزدى را از دست داده و به نيروى اهرىمنى مى پيوند.

زردشت معتقد است که در اساس خلقت دو نیرو مگر در تضاد هم آفریده شده اند که یکی گوهر خرد مقدس و دیگر گوهر خبیث است. به نظر زردشت از ابتدای آفرینش جهان به دست (خدای مهربان) دو روح پیدا شده و گویا هر یک از این دو روح دست به انتخاب مهمی زده است که تعیین سرنوشت تمام جهان وابسته به این انتخاب تاریخی بوده که یکی از آن "نیکی" و دیگری "بدی" را برگزیده اند. روح نیک و بد هر یک بطور جداگانه برای خود قهرمانان، دستیاران و وسایل کار مخصوص آفریده و در نتیجه نیکی و بدی را ایجاد کرده اند که مبارزه بزرگ از اول تا پایان جهان میان این دو روح که نیکی و بدی را پذیرفته اند، ادامه خواهد یافت.

به پنداشت زردشت در برابر قوای خیر که بنام "امشاسپندان" و "ایزدان" از آن تعبیر میشود، همیشه عمل شر نیز بروز می کند. سردهسته تمام این مفاسد و شرور همانا "انگزه مینو" یا به عبارت دیگر "اهریمن" است که قوا و نیروهای زیادی وی را یاری میرساند و این قوای شر همانا در زبان اوستا "دلوه" و به پارسی "دیو" اطلاق میشود.

در ادب فارسی نیز دیو بشکل مفرد و دیوان به گونه جمع از جمله پیروان اهریمن بشمار میروند و در فرهنگها نیز دیو را نوعی از شیاطین دانسته اند. نظر به این مفهوم مردان شریب، پلید، بدکار و متمرّد و سرکش را دیوان گویند و فردوسی نیز با تاثیر پذیری این اندیشه در اثر زوال ناپذیر خویش یعنی شاهنامه آن افراد و اشخاصیکه از راه مردی و مردمی از راه جوانمردی و مردمداری، از راه نیکی و نیکوکاری می گریزند و در مقابل خالق خویش ناسپاس اند، به نام دیو یاد میکنند، آنگونه که در داستان اکوان دیو از زبان وی می شنویم:

تومردیو را مردم بد شناس	کس کو ندارد یزدان سپاس
هر آنکو گذشت از ره مردمی	زدیوان شمر مشمرش آدمی

و در جای دیگر از زبان برهمن که اسکندر را نصیحت می کند، آرزوی او را مانند دو دیوی می داند که آدمی را به تباهی می کشاند:

چنین داد پاسخ که آرزوی نیاز	دو دیو اند پتیاره دیر ساز
یکی را ز کنی شده خشک لب	یکی از فرو نیست بی خواب شب

و پاسخ نویسن روان است به سوال موبدش که آرزوی او نیاز چون دیوهای هستند که در وجود مردم بد کنش و نامردمدار تبارز می کند.

به پرسیدش از داد و خردک منش	ز نیکی و از مردم بد کنش
چنین داد پاسخ که از و نیاز	دو دیوند بد گوهر و دیر ساز
هر آنکس که بیخی کند آرزوی	بدو دیو او باز گردد به خوی

باری در گاتها یا گاشها و وندیداد و بخش های متاجر اوستا همواره دیوان را با مردم بد و جانوران شرور و مودی باهم نام می برند و این قوای شری که اهریمن ایجاد کرده است مساوی با شمار قوای خیر است که منش نیکی صادر شده است. به روایت اوستا همانگونه که شش امشاسپندان از جمله عمل مهم و اساسی اهورا و نیکی بشمار میرود و بوسیله آنان خوبی ها در جهان پراکنده میشود، اهریمن نیز دارای شش اعمال شر بوده که توسط

آنها بدی ها و زشتی ها در دنیا منتشر میشود و در مجموع این قوای شر را "کماریکان" نامند. در اوستا آمده است که شماره دیوان چون دیو مرگ، دیو خواب، دیو بدبختی، دیوتاریکی و دیو بدبختی و نامردمی کردن مانند شماره ایزدان در دنیا لایتناهی است. بنابراین آنچه که زردشت تاکید میکند اینست که اولین وظیفه فرد با ایمان و انسان کامل در زندگی روزمره مبارزه درونی با نیروی شر است. از دید زردشت آدمیزاد به آموزش گوهر خرد مقدس که در مجموع سجایا و مشهای نیک انسانرا تشکیل میدهد، نیازمند است و ازهمینروست که زردشت در سرتاسر کتاب اوستا آدمی را به داشتن سه خصلت براننده انسانی یعنی اندیشه پاک، گفتار پاک و کردار پاک تشویق و ترغیب کرده و در همه جای پیروانش را پند و اندرز می دهد.

از نظر زردشت بزرگترین رکن اساسی جوانمردی در آنست که نباید به دیگران بدی روا داشت و حتی این وسعت نظرش به اندازه ایست که پیروانش را هوشدار میدهد تا بر حیوانات نیز رحم و شفقت داشته باشند.

زردشت درینمورد نوشته است که: "گاو مرد دهقان اگر در دست صاحبش باشد مفید تر از آنست که در راه خدای بی نیاز ذبح شود؟ (۳۴) و جای دیگر میگوید:

آنهائیکه قربانی میکنند از مقررات و آیین گله داری سر می پیچند."

"آنها بر گاو ستم می رانند و او را ذبح میدهند."

"پروردگارا! درهای حکمت به روی شان باز کن."

"تا در سراچه بدی عاقبت کار خود را به بینند." (۳۵)

و در قطعه زیر به تعریف جامعی از آنچه که در مذهب جدید تر به نام پارسائی معروف است و بعد از اسلام به آن فتوت گویند، برمی خوریم:

"مزد پارسا مقدس است."

"و با ندیشه و گفتار و کردار و"

"وجدان خویش به بسط عدالت یاری می کند." (۳۶)

و در بند هشتم یسنا در نکوهش درغگویی که عیاران و جوانمردان از آن سخت بیزار اند چه خوش گفته است:

"کشور جاویدان یا بهشت از آن کسی خواهد بود که در زندگی خویش با دروغ بجنگد و آنرا در بند کند و به دست راستی بسپرد." (۳۷)

به همین گونه اگر ما به جنبشهای اجتماعی و مردمی مزدک و اصول و آیین این دین نظر افکنیم، می بینیم که مزدک در طی مدت سی سال که بر ضد ستمگران زمانه اش برخاست و جنبش آن از سال ۴۹۴ میلادی تا سال ۵۲۴ میلادی ادامه داشته است، رکن اساسی جوانمردی و انسان کامل را در آن میدانند که باید مردمدار بود و به نیکی گرائید و از دروغ و بدی دوری جست و به همه کس مهربان و مددگار بود. از نظر مزدک آدمها همه مخلوق خدای اند و نباید بین شان در قسمت توزیع نعمت های مادی فرق باشد.

بنابراین به نظر او انسان باید مردم دوست و مهمان نواز بوده و با همنوع خویش از هیچگونه کمک و همکاری دریغ نکند. به عقیده مزدک پیروزی آدمیزاده در این دنیا درانست که برضد نابرابری ها و زشتی ها و پلیدی ها مبارزه کند و این مبارزه خویش را تا سرحد مرگ ادامه داده و از حوادث ناگواری که در راه مبارزه اش خلق میشود، نهراسد. در آیین و اصول دینی مزدک آنچه که زیادتیر تاکید شده است، آزادی و روان روشن است. او آزادی را تاکید میکند و مرگ را بهتر از اسارت و بندگی میداند، لذا به زندگی آدمیزاد و آینده اش با چشم نیک می نگرد. انسان مزدک، انسان کامل، آرمانی، خیرخواه، صلح جوی و با تدبیر است که اصل آن با خرد پیوند ناگسستنی داشته و ریشه آن از همان منش های انسانی و آیین جوانمردی آب میخورد.

از مطالب یاد شده که بگذریم دین اسلام یکی از آیین هایست که از والدین اساس و پایگاه آدمی سخن رانده و به مصداق آیه کریمه: " و لقد کرمنا بنی آدم و جعلناهم فی البر والبحر و رزقناهم من الطیب و فضلناهم علی کثیر ممن خلقنا " که این آیت انسان کامل را بر همه آفریدگان برتر می نهد و جوهر و گوهر آدمی را بر همه موجودات برتر و والا تر میدانند و به همین دلیل است که محی الدین بن عربی در فتوحات مکیه می گوید که: " سراسر جهان صورت تقیلی وجود انسان است و انسان کتاب جامع هستی و روح کاینات است و جهان همچون پیکراوست هرگاه جهان را بدون انسان کریم و جوانمرد در نظر بگیریم جهان همچون پیکریست بیروح " (۳۸). از نگاه اسلام که کاملترین ادیان سماوی شناخته شده است، مقام، ارزش و اهمیت انسان زمانی از هفت اختر می گذرد که بخشنده باشد و مهربان و همیشه در جستجوی نیکی و خوبی بوده و با دیگران یار و مددگار باشد و این زمانی میسر است که همه اوصاف جوانمردی و برتری ها در وجود او در عمل او و در اراده او در مشیت او تحقیق یابد.

بدینگونه می بینیم که در تلفیق چنین اندیشه های اهورایی و والای دین زردشتی، مزدکی و دین اسلام است که در آریایان کهن و خراسان دوره اسلامی، منشاء و سجایای نیک انسانی به مرحله نضج و پختگی خود رسیده و جمعیت عیاران و جوانمردان شکل می یابد و بعد از اسلام و بخصوص بعد از سده دوم هجری به تدریج با تصوف اسلامی آمیخته شده و به گونه فتوت درآمده است.

و اما در باره ریشه واژه فتی که مترادف آن کلنه جوانمرد است، باید گفت که این کلمه عربی بوده و در قرآن کریم هشت مرتبه به کار رفته است.

در فتوت نامه نجم الدین زرکوب آمده است که معنی و مفهوم فتوت جوانمردی است و راستی را در سه مقام نگاه داشتن عبارت از فتوت است: " آمدیم با شرح صفت جماعتی که ایشان را به صفت مردی یاد میکنند. در کلام مجید، اول بدانکه معنی فتوت جوانمردی است و تا مردی تمام نشود، جوانمردی صورت بندد و حق جل و علاء، مردانر به چندین جا در کلام مجید یاد میکنند، از جمله آن می فرماید: " رجال یحبون ان یتطهر و او الله یعب المطهرین. یعنی مردانی که دوست دارند، پاکی را و حق تعالی دوست دارد پاکان را و پاک روان را " (۳۹)

از نگاه غیاث اللغات این کلمه به فتح اول و فتح فوقانی که به الف مقصوره ختم شده است، به معنی مرد جوان، سخی و فتیان که صیغه جمع آنست به معنی جوانان و سخیان است.

از نگاه فرهنگ اندراج، فتی به معنی جوان و جوانمرد بوده، مگر در فرهنگ فارسی آمده است که فتی به معنی مردانگی، مرد آسا، مردانه و مرد افکن می باشد. فرهنگ نفیسی فتوت را جوانمردی معنی کرده است. (۴۰)

باید گفت که در عصر اموی ها معنی و مفهوم فتوت، گسترده تر شده و بر علاوه مردانگی، صفت شجاعت و مروت نیز شامل شد و همین امر باعث آن گردید که در باره فتوت تعریف های گوناگونی صورت بگیرد، چنانچه در مقدمه کتاب فتوت نامه سلطانی از زبان معاویه به فرزند ابی سفیان در مورد فتوت آمده است: " فتوت آنست که دست برادرت را بر مال خود گشاده داری و خود طمع را در مال وی نکنی و با او به انصاف رفتار کنی و از او انصاف نخواهی و جفای او را بر تابی و خود بدو جفا نکنی و نیکویی اندک او را بسیار شماری و نیکویی های خود را بدو اندک دانی.

" (۴۱)

و نیز ابوبکر فرزند احمد شبهی فتوت را اینگونه تعریف میکند: "فتوت نیکویی خلق و بذل معروف است." (۴۲) و جعفر خلدی در این مورد گفته است: "فتوت کوچک شمردن خویش و بزرگ داشتن مسلمانان است." و همچنین ابوعبدالله فرزند احمد مغربی تعریف کامل و خوبی در این مورد دارد به این گونه که سخاوت را نیز شامل فتوت کرده است: "فتوت نیکویی خلق است، با کسی که بدو بغض داری و بخشیدن مال است به کسی که در نظر او ناخوش آید و رفتار نیکو است با کسی که دل تو از او می رمد." (۴۳)

به عقیده ما اگرچه تعریف یاد شده در جای خود دارای اهمیت فراوانی است اما نظر به اینکه برخی از پهلوها و بعدها دیگر اهل فتوت را شامل نمیشود و از طرفی هم از نگاه تعریف منطقی کمبودهای را داراست، لذا ناگزیریم که بمنظور حل مطلب و بخصوص آنچه که از کلمه فتوت منظور نظر ماست به ترجمه یک متن عربی به پردازیم: در روزنامه الجمهوریه چاپ بغداد زیرعنوان "الفتوت عندالعرب" آمده است که: "فتوت به معنی شمایی مانند شرف، شجاعت، سخا و وفا به وعده و حلم و دستگیری از ناتوانان و فریادرسی از مظلوم و عفو و تواضع و متانت و نیروی بردباری است.

ذوالاصبح العدوانی به فرزندش می گوید: به اقوام خود با نرمی برخورد کن که ترا دوست داشته باشند و با ایشان تواضع نما تا ترا قدر گذارند و باچهره خندان باش تا که ترا فرمان برند و چیزی بر آنها ترجیح مده تا سیادت ترا به پذیرند و خردان ایشان را عزت بده آنطوریکه به بزرگان ایشان احترام می گذاری تا که به عزت تو بزرگ گردند. به مال جوانمرد و به همسایه مهربان باش و کسانی را که از تو استعانت می جویند پیروزی بخش و مهمان را حرمت بگذار و خیلی زود به فریاد برس که ترا اجلی است که فرا می رسد و آبروی خود را به سوال چیزی از کسی مریز و به اینصورت است که آقایی تو کامل میگردد. (۴۴)

## Part 5

داکتر غلام حیدر "یقین"

### آیین عیاری و جوانمردی

قسمت پنجم

#### سیبری بر پیشینه آیین عیاری و جوانمردی

از تعریف های که یاد کردیم، میتوان به این نتیجه و خلاصه آمد که شکستن بت نفس و ایثار و جانبازی و تواضع و سخاوت و انصاف و بی آزاری، نیکویی و گذشت، شجاعت و وفا به عهد، مهمان نوازی و مردم دوستی از جمله صفاتی اند که در سده دوم هجری در آئین فتوت و جوانمردی اهمیت بسزایی داشته و بعدها مفاهیم و معنا های دیگری نیز بدین آیین مردمی افزوده شده است.

باید گفت که مبدا عملی فتوت اساسا از رفتار، اخلاق و اعمال، حضرت علی ابن مطلب گرفته شده و به همین دلیل است که یکی از لقب های حضرت علی "شاه مردان" است، بیدل در این مورد چنین اشاره می کند:

کدامین شیر یزدان مرتضی آن صفدر غالب که می خوانند مردان حقیقت شاه مردانش (۴۵)



از نگاه حضرت علی که در حقیقت قطب این طریقت و مدار این فضیلت است، آیین فتوت دارای مبانی و اصولی است که اساس آن بر هشت قاعده گذاشته شده است، آنجا که فرموده است: " اصل الفتوت الوفاء و الصدق و الامن و السخاء و التواضع و النصیحت و الهدایت و التوبه و لایستاهل الفتوت الامن یستعمل هذه الخصال - یعنی اصل فتوت این هشت خصلت است و هر مستعمل این خصایل نباشد، مستحق اسم فتوت نبود."

و چون از وی پرسیدند که علامت و نشانه کمال فتوت چیست؟ فرمود: " هی العفو عند القدرت، و التواضع عند الدولت، و السخاء عند القلت و العطیب بغیر منه - یعنی عفو در وقت قدرت و تواضع در زمان دولت و سخا در هنگام فقر و عطاء بی منت." (۴۶)

و همچنان علامه شمس الدین محمد آملی در فتوت نامه خویش به همین مطلب اشاره کرده و گوید: " پس جوانمردان همه تابع علی باشند و هر چه یابند همه از متابعت او یابند و از علی به فرزندان او و سلمان و صفوان رسید. و نقل است که چون صفوان از جنگ صفین دست برد می کرد، علی ندا کرد، که: الی یا صفوان. صفوان به خدمت او شتافت. علی علیه السلام فرمود: انک الیوم فتی فایاک آن تضع الفتوت فی غیر آهلها فهذه الفتوت التی شرفنی بها رسول الله ص (۴۷)"

بعد از حضرت علی، پیروانش آئین فتوت را رونق بیشتری داده اند چنانکه شیخ شهاب الدین سهروردی، آئین فتوت را دارای دوازده رکن میدانند که شش رکن آن ظاهری و شش رکن دیگر آن باطنی است. از نگاه سهروردی آنچه که ظاهریست، عبارت است از:

۱ - بند پلوار: اخی باید از وقت عهد فتوت از زنا کردن پاک باشد که مردان را زنا خلل آید.

۲ - بند شکم: از لقمه حرام خوردن پرهیز کند.

۳ - بند زبان: که باید زبان خویش را از غیبت و بهتان و سخن بیهوده نگاه دارد.

۴ - بستن سمع و بصر: آنچه ناشدنی است نشود و آنچه نادیدنی باشد نه بیند.

۵ - بستن دست و قدم: به دست هیچ کس را نرنجاند و در راه غمازی قدم نه نهد.

۶ - بستن دروازه حرص و امل: اخی نباید به چیز های دنیوی فریفته شود و جوانمرد را لازم است تا امین باشد و امانت را به صاحب حق برساند.

و اما شش رکنی که باطنی است، عبارت اند از:

۱ - سخاوت

۲ - تواضع

۳ - کرم

۴ - عفو و رحیم

۵ - نیستی از منیت

و اما در کلمه " فتوت " سهروردی معتقد است که واژه فتوت از فتوی گرفته شده که معنی آن پسندیدگی است و این کلمه فتوی از چهار حرف، " ف، ت، و، ی " تشکیل شده که " یا " بشمار نمی آید به دلیل آنکه این " ی " یا عطف است. و اما کلمه فتوت نیز از چهار حرف " ف، ت، و، ت " ساخته شده که " ت " آخر کلمه نیز به دلیل عطف بودن آن به حساب نمی آید. سهروردی به این اندیشه است که مرد صاحب فتوت را خصایل بسیار است، مگر آنچه که فتیان و جوانمردان را به کار آید، بیست و پنج خصلت است، بدینگونه:

اول: هفت خصلت مربوط است به " ف " فتوت مانند:

۱- فضل

۲- فتوح

۳- فصاحت

۴- فراغت

۵- فهم

۶- فراست

۷- فعل

دوم: چهارده خصلت مربوط است به " ت " فتوت، مانند:

۱- توکل

۲- توبه

۳- تواضع

۴- تصدیق

۵- تصور

۶- تحمل

۷- تطوع



فتوت پیشوۀ پیغمبرانست	فتوت شیوۀ هر بی ادب نیست
که جاهل در فتوت بد گمانست	فتوت چیست؟ ترک جاهل گفتن
که بی انصاف داریم در فغانست	فتوت از خود انصاف است دادن
زاخلاق حمیدۀ کاروانست	فتوت چیست؟ در بازار معنی
فتوت استوای جسم و جانست	فتوت اعتقاد عقل و قلب است
فتوت آفرینش را دهانست	به معنی آفرینش یک وجود است
مروت اندرو همچو زبانبانست	فتوت فرض کردی چون دهانی
مروت حسن او را همچو جانست	فتوت همچو صاحب حسن شخصیت
مروت چون صفای روی آنست	فتوت در مثل آیینۀ دان
مروت چون نمک اندر میانست	فتوت دیگر انسان را حوانیج
مروت زینت آن خان و مانست	فتوت خان و مان معنوی دان
مروت چون ضیاء و نور شانست	فتوت روز خورشید است و شب ماه
مروت همچو گل در گلستانست	فتوت گلستان دان سراسر
وگر نامش مهابت آسمانست	اگر حلمش کنی کشت زمین است
فتوت در همه اشیا روانست	کسی کش چشم معنی باز باشد
که آن خاصیتش خورشید سانست	نه هر چیزی درو خاصیتی هست
زهر شیی فتوت را نشانست	نمودن در مهم خاصیت خویش
طریقت چون درخت بوستانست	فتوت بوستان و شرع چون تخم
که در باغ فتوت جاودانست	حقیقت میوه های نغز و شیرین
به معنی در فتوت کاردانست	نه هر کور را فتوت دار دانند

همه جا را زمين گویند، لیکن	زمینی خار و جای گلستانست
اگر چه هر دو مروارید باشد	زدر تا با شیشه فرقی عیار است
به هر صد سال مردی را توان دید	که در دین قبیله خلق جهانست
فتوت گوه‌رست و لعل و یافوت	فتوت دارد همچون بحر و کانست
فتوت دار را در هر دو عالم	ازار عز و خدمت بر میانست
فتوت دار را بر فرق معنی	روای کبریایی طیلسانست
فتوت دار آن باشد که او را	اگر مالست و گر جان در میانست
فتوت دار می دانی کی باشد	فتوت دار آن کو مه‌بربانست
فتوت دار آن کو عیب پوش است	فتوت دار آن کو خوش عنانست
فتوت دار آن کو دل نواز است	فتوت دار کسو دلستانست
فتوت دار آن کو آستین است	فتوت دار آن کسو آستانست
اگر خود نیم نانی، ملک دارد	فتوت دار دایم میزبانست
اگر خود میهمان مسست است و کافر	فتوت دار خاک میهمانست
فتوت دار هر گز بد نگویند	و گر گوید همه سودش زیانست
جهان را خلق همچون گله دان	فتوت دار مانند شبانست
فتوت خواهی از "زرکوب" واپرس	که او را در فتوت داسستانست
به قدر آنچه ازین معنی که گفتیم	کسی دارد درین ره قهرمانست
زهی مردی که در راه فتوت	چنین باشد که ما را در بیانست (۵۰)

و اما واعظ کاشفی در کتاب "فتوت نامه" که به عقیده ام از جمله بهترین فتوت نامه هاست (۵۱) آئین فتوت را دارای هفتاد و یک شرط می داند، چنانکه یاد کرده آید: اگر پرسند که شرایط فتوت چند است؟ جواب بگوی، هفتاد و یک، چهل و هشت وجودی و بیست و سه عدمی.

و اما آنچه وجودی است:

اول: اسلام

دوم: ایمان

سوم: عقل

چهارم: علم

پنجم: حلم

ششم: زهد

هفتم: ورع

هشتم: صدق

نهم: کرم

دهم: مروت

یازدهم: شفقت

دوازدهم: احسان

سیزدهم: وفا

چهاردهم: حیا

پانزدهم: توکل

شانزدهم: شجاعت

هفدهم: غیرت

هجدهم: صبر

نزددهم: استقامت

بیستم: نصیحت

بیست و یکم: طهارت نفس

بیست دوم: علوهمت

بیست و سوم: کتمان اسرار

بیست و چهارم: صلهٔ رحم

بیست و پنجم: متابعت شریعت

بیست و ششم: امر معروف

بیست و هفتم: نهی از منکر

بیست و هشتم: حرمت والدین

بیست و نهم: خدمت استاد

سی ام: حق همسایه

سی و یکم: نطق به ثواب

سی و دوم: خاموشی از روی دانش

سی و سوم: طلب حلال

سی و چهارم: افشای اسلام

سی و پنجم: صحبت با نیکان و پاکان

سی و ششم: صحبت با عقلا

سی و هفتم: شکر گذاری

سی و هشتم: دستگیری مظلومان

سی و نهم: پرسش بیکسان

چهلّم: فکرت عبرت

چهل و یکم: عمل به اخلاق

چهل و دوم: امانت گذاری

چهل و سوم: مخالفت نفس و هوا

چهل و چهارم: انصاف دادن

چهل و پنجم: رضا به قضا

چهل و ششم: عیادت مریض

چهل هفتم: عزت از ناجنس

چهل و هشتم: مداومت بر ذکر

و اما آنچه از آن احتراز باید کرد:

اول: مخالفت شرع است

دوم: کلام مستقج نگفتن است

سوم: غزبت نیکان کردن است

چهارم: مزاح بسیار کردن

پنجم: سخن چینی کردن

ششم: بسیار خندیدن است

هفتم: خلاف وعده کردن است

هشتم: به حيله و مکر با مردم معاش نمودن است

نهم: حسد بردن

دهم: ستم کردن



یازدهم: غمازی نکردن

دوازدهم: محبت دنیا ورزیدن

سیزدهم: در طلب دنیا حریص بودن

چهاردهم: عمل دراز پیش گرفتن

پانزدهم: عیب مردم جستن و گفتن

شانزدهم: سوگند به دروغ خوردن

هفدهم: طمع در مال مردم کردن

هجدهم: خیانت ورزیدن

نوزدهم: بهتان گفتن و از نادیده خبر گفتن

بیستم: خمر خوردن

بیست و یکم: ربا خوردن

بیست و دوم: لواط و زنا کردن

بیست و سوم: با مردم بد مذهب و بی اعتقاد مصاحب بودن

هر که از این هفتاد و یک شرط خبر ندارد، بوی فتوت بدو نرسد." (۵۲)

از مطالعه مطالب یاد شده میتوان به این نتیجه رسید که مولانا واعظ کاشفی فتوت را یکی از شعبه های عرفان اسلامی می داند. اگر چه این آئین مردمی و انسانی و اهورایی با تصف و عرفان اسلامی آمیخته است، اما نمیتوان ریشه های اصل آن را در مناسبات و معادلات اجتماعی نیز جستجو نمود و اهورایی با تصف و عرفان اسلامی آمیخته است، اما نمیتوان ریشه های اصل آن را در مناسبات و معادلات اجتماعی نیز جستجو کرد.

## سیری بر پیشینه آیین عیاری و جوانمردی

( پیوسته به گذشته ) و اما از نظر شیخ فریدالدین عطار نیشاپوری، فتوت دارای هفتاد و یک شرط نبوده، بلکه در بردارنده هفتاد و دو شرط است. عطار در دیوان شعر خود، بخش کاملی را به نام، (فتوت نامه منظوم) اختصاص داده است. بنا به اندیشه عطار، آیین فتوت و جوانمردی که در اشعارش از آن، (راه و روش مردان) تعبیر شده، دارای دو

بخش است: یکی جنبه نظری، و دوم جنبه عملی؛ که جنبه عملی این موضوع بیشتر مورد نظرش واقع گردیده است؛

چنانکه در اشعار زیر به خوبی و روشنی مشاهده کرده، میتوانیم

الا ای هوشمند خوب کردار	بگویم با تو رمزی چند ز اسرار
چو دانش داری و هستی خردمند	بیا موز از فتوت نکته چند
که تا در راه مردان راه دهندت	کلاه سروری بر سر نهندت
اگر خواهی شنیدن گوش کن باز	زمانی باش با ما محرم راز
چین گفتند پیران مقدم	که از مردی زدندی در میان دم
که هفتاد و دو شد شرط فتوت	یکی زان شرط ها باشد مروت
بگویم با تو یک یک جمله راز	که تا چشم بدین معنا شود باز
نخستین راستی را پیشه کردن	چو نیکان از بدی اندیشه کردن
همه کس را به یاری داشتن دوست	نگفتن آن یکی مغز و دیگر پوست
زبند نقش بد آزاد بودن	همیشه پاک باید چشم و دامن
اگر اهل فتوت را وفا نیست	همه کارش به جز روی وریا نیست
کسی کو را جوانمردیست در تن	به بخشاید دلش بر دوست و دشمن
بهر کس خواستی می باید آنت	اگر خواهی به خود نبود زیانت
مکن بد با کسی کو با تو بد کرد	و نیکی کن اگر هستی جوانمرد
کسی کز مهر تو ببرد پیوند	به مردی جان و دل در راه او بند

زبان را در بدی گفتن میا موز  
پشیمانی خوری تو هم یکی روز

تورا آنگه به آید مردی و زور  
که بینی خویشتن را کمتر از مور

مراد نامرادان را بر آور  
که تا یایی مراد خویش یکسر

مگوهرگز که خواهم کردن اینکار  
اگر دستت دهد میکن به کردار

کسی کورا خشم اندر رضا نیست  
فتوت در جهان او را روا نیست

فتوت دار چون باشد دل آزار  
نباشد در جهانش هیچکس یار

درین ره خویشتن بینی نگنجد  
به بی باکی و مسکینی نگنجد

فتوت ای برادر برد و بار است  
نه گرمی و ستیزه بلکه زاری است

بده نان تا بر آید نامت ای دوست  
چه خوشتر در جهان از نام نیکوست

زبان و دل یکی کن با همه کس  
چنان کز پیش باشی باش از پس

مکن چیزی که دیدن را نشاید  
اگر گویی شنیدن را نشاید

چو اندر طبع بسیاری ننداری  
مزن دم از طریق برد باری

طریق پارسایی ورز مدام  
که نیکو نیست فاسق را سرانجام

مکن با هیچکس تزویر و دستان  
که حیلست نیست کار زیر دستان

درون را پاک دار از کین مردم  
که کین داری نشد آیین مردم

چو خوانندت برو زینهار می پیچ  
ورت هم بیم جان باشد مگو هیچ

به جان گر باز مانی اندرین راه  
نباشد از فتوت جانان آگاه

دماغ از کبر خالی دار پیوست  
زشیطانی چه گیری عذر بر دست

تواضع کن تواضع بر خلاق  
تکبر جز خدا را نیست لایق

تکبر خیره گی خود را مرنجان  
که افزونی جسم است کاهش جان

سخن نرم و لطیف و تازه میگوی	نه بیرون از حد و اندازه میگوی
مگو رازدلت با هر کسی باز	که در دنیا نیایی محرم راز
حسد را بر فتوت ره نباشد	حسود از راه حق آگه نباشد
اخى راجون طمع باشد به فرزند	ببرزنهار از وی مهر و پیوند
اگر گفتى ز روی آنرا به جای آر	وگر خود میرود سر بر سر دار
به خود هرگز مرو راه فتوت	به خود رفتن کجا باشد مروت
ریاضت کش که مرد نفس پرور	بود از گاو و خربسیار کمتر
مرو ناخوانده تا خواری نبینی	چورفتی جز جگر خواری نبینی
به چشم شهوت اندر دوست منگر	که دشمن کام گردی ای برادر
ز کج بینان فتوت راست ناید	که کج بینی فتوت را نشاید
به کام خود منه زینهار یک گام	که ایمن نیست دایم مرد خود کام
مروت کن تو با اهل زمانه	که تا نامت بمانت جاودانه
هزاران تربیت گر هست اخى را	ندارد دوست ز ایشان کس سخى را
مزن لاف ای پسربا دوست و دشمن	که باشد مرد لافى کمتر از زن
فتوت چیست داد خلق دادن	به پای دستگیر ایستادن
هر آنکس کو بخود مغرور باشد	به فرهنگ از مروت دور باشد
ادب را گوش دارد در همه جای	مکن با بی ادب هرگز محابای
به خدمت میتوان این راه بریدن	بدین چوگان توان گویی ربودن
به عزت باش تا خواری نبینی	چو یاری کردی اغیاری نبینی
میر نام کسی جز با نیکیوی	اگر اندر فتوت نام جویی

به عصیان در میفکن خویشتن را      مجوی آخر بلای جان و تن را  
هوای نفس خود بشکن خدا را      مده ره پیش خود صاحب هوا را  
چنان کن تربیت پیر و جوان را      که خجالت بر نیفتد این و آن را  
نصیحت در نهانی بهتر آید      گره از جان و بند از دل گشاید  
لباس خود مده هر ناسزا را      به گوش و جان شنو این ماجرا را  
میان تربیت زان روی می بند      که باشد در کنارت همچو فرزند  
فتوت جوی گـر دارد قناعت      همه عالم برند از وی بضاعت  
به طاعت کوش تا دیندار گردی      که بیدین را نزیب لاف مردی  
پرستش کن خدای مهربان را      مطیع امر کن تن را و جان را  
قدم اندر طریق نیستی زن      که هستی بر نمی آید ازین فن  
چو سختی پیشت آید کن صبوری      در آن حالت مکن از صبر دوری  
به نعمت در همی کن شکر یزدان      چو محنت در رسد صبر است درمان  
چو مهمان در رسد شیرین زبان شو      به صد التاف پیش مهمان شو  
تکلف از میان بردار واز پیش      بیاور آنچه داری از کم و بیش  
به احسان و کرم دلها به دست آر      کزین بهتر نباشد در جهان کار  
چو احسان از تو خواهد مرد هوشیار      چو مردان راه خود چالاک بسپار  
فتوت دار چون شمع است در جمع      از آن سوزد میان جمع چون شمع  
ترا با عشق باید صبر همراه      که تا گردی ازین احوال آگاه  
به گفتار این سخن ها راست ناید      ترا گفتار با کس درار نباید  
همی کن پند من چون حلقه در گوش      معنا فراموش مکن زینهار ازین

چنانکه یاد کردم، اگر ما آیین فتوت را از نگاه عطار جمع بندی کنیم؛ به این نتیجه میرسیم که بنا به عقیده عطار

آیین جوانمردی و فتوت، عبارت است از راستی و راستکاری، صداقت، اندیشه بد نداشتن، یاری و کمک به دیگران،

رهایی یافتن از هوای نفس، پاکدامنی، وفا به عهد، بخشنده گی بر دوست و دشمن، آنچه که به خود میخواهی به دیگران باید خواست، نیکی به دیگران، بستن جان و دل در راه کسی که با تو مهربانی دارد، زبان را از گفتار بد باز داشتن، خویشتن را کمتر از مور دانستن، مراد نامرادان را بر آوردن، گفتار را با کردار برابر داشتن، خشم خود را فرو خوردن، بی آزار بودن، دوری از خویشتن بینی، بردباری، نان دادن، دل را با زبان یکی داشتن، بستن چشم و گوش از چیزهای نادیدنی و ناشنیدنی، پارسایی داشتن، دوری کردن از مکر و تزویر، دوری از کین جویی و خودخواهی، تواضع داشتن، نرم گویی، راز دل به هر کس نگفتن، دوری از حسد و رشک و رزی، دوری از طمع، کوشش و عمل در کار، ریاضت کشیدن، دوری از شهوت و کج بینی و کج اندیشی، خود کام نبودن، مردمداری و مروت داشتن، سخی طبع بودن، مدارا کردن، دوری از لاف و اضافه گویی، داد خواهی کردن، مغرور نشدن، با ادب بودن، بد گویی نکردن، دوری از گناه و عصیان، هوای نفس را شکستن، قناعت داشتن، دینداری و خدا جویی، صبر و حوصله داشتن، شکر یزدان را به جای آوردن، مهمان نوازی، احسان و کرم داشتن، در عشق صبر داشتن، و مانند اینها که همه آدمی را به کار آید و میتوان آنها را سر مشق زنده گی خویش قرار داد .

و اکنون می بینیم، که مولانا نورالدین عبدالرحمان جامی در این زمینه چی گونه می اندیشد: مولانا جامی در کتاب هفت اورنگ، خصوصیات آیین فتیان را در سی بیت اینگونه، شرح می دهد.

عقد بیست و پنجم در فتوت که بار خود از گردن خلق نهادن است و زیر بار خلق ایستادن

ایکه از طبع فرو مایه خویش	می زنی گام پی وایه خویش
خاطر از وایه خود خالی کن	زین هنر پایه خود عالی کن
بهر خود گرمی جز سردی نیست	سردی آیین جوانمردی نیست
چند روزی ز قوی دینان باش	در پی حاجت مسکینان باش
شمع شو شمع که خود را سوزی	تا به آن بزم کسان افروزی
با بد و نیک نیکوکاری ورز	شیوه یاری و غمخواری ورز
ابرشوتا که چو باران ریزی	بر گل و خس همه یکسان ریزی
چشم بر لغزش یاران مفکن	بر ملامت دل یاران مشکن
در گذر از گنه و از دیگران	چون به بینی گنهی در گذران
باش چون بحر ز آرایش پاک	بیر آرایش از آلائشناک

خویش را از دیگران بیش مبین	همچو دیده به سوی خویش مبین
که نگنجد به میان صد گنج	بس عمارت که بود خانۀ رنج
که زند آب بر آن ابر بهار	همچو آن بیخته خاک از خس و خار
پشت پارا نرسد زان گردی	کف پارا نبود زان دردی
به که با خود کنی از بهر خدای	ور سوی داوریست افتد رای
نامور شو به فتوت چو خلیل	بت خود را بشکن خوار و ذلیل
که به صد گونه خطا رهبر تست	بت تو نفس هوا پرور تست
بذل کن بر همه همیان درم	بست کن بر همه کس خوان کرم
روی در هم مکش از هم پستی	گر براهیمی اگر زردشتی
دست بگشای به ایثار همه	باز کش پای ز آزار همه
دل از اندیشه آن پاک بشوی	هر چه بدهی به کسی باز مجوی
نیست بر گشتی از آن طور کرم	آنچه بخشند چه بسیار و چه کم
زود از داده پشیمان گردد	طفل چون صاحب احسان گردد
که دگر گریه کنان بستاند	هر چه خندان بدهد نتواند
منگر در هنر و عیب کسان	تا توانی مگشا جیب کسان
دیده از دیدن آن سازی کور	دل از اندیشه آن داری دور
به دل کس نرسد آزاری (۵۴)	بو که از چون تو نکو کرداری

بدینگونه دیده میشود که آیین فتوت و جوانمردی دارای هفتاد و یک و یا هفتاد و دو شرط بوده و در قرنهای اول و دوم هجری، فتی و جوانمرد حقیقی به کسی گفته میشد که خصوصیات یاد شده را میداشت، مگر امر مسلم آنست که آیین فتیان و جوانمردان در سده سوم هجری به مرحله پخته گی خود رسید و از آن به بعد، رفته رفته در اشعار و نوشته های شاعران و نویسندگان راه پیدا کرد؛ چنانکه اگر ما شعر معروف حنظلۀ بادغیسی را به خاطر آوریم، می بینیم که به روایت عروضی سمرقندی در چهار مقاله، وی نخستین شاعر است که شجاعت و دلیری را از صفات برانده مردی و مردانه گی دانسته و معتقد است که مرد آنست که مهتری و بزرگی را از کام شیر به جوید و به عزت و نعمت و جاه، دست، یابد.

مهوری گربه کام شیر در است شو خطر کن ز کام شیر بجو

یا بزرگی و عز و نعمت و جاه یا چو مردانت مرگ رویاروی (۵۵)

باری در سده چهارم هجری واژه های فتی و فتوت کاملاً با کلمه های شاطر و عیار از نگاه معنا هم مانند شد، و این کلمه ها در اکثر جایها به یک معنا به کار برده شد.

در نیمه های سده چهارم هجری عیاران و جوانمردان و فتیان کوشش کردند تا روشها و آداب خود را متکی به آیین ها و روشهای مذهبی و دینی سازند و به آن تکیه گاه دینی، درست کنند، از اینروست که دسته ها و گروههای مختلفی پیدا شدند که هر یک از این گروه راه و روش خاص خود را دارا بودند.

از اواخر قرن چهارم هجری به بعد، گروهی از ناجوانمردان و عیار نمایان با استفاده از این روش، خود را با لباس عیاران و فتیان آراسته و در زیر همین نام دست به آدمکشی، دزدی و چپاولگری زدند و از هیچگونه ظلم و ستم در مورد هم نوعان خود دریغ نکردند.

در اوایل سده پنجم هجری در شهرهای مختلف شام، عده از جوانمردان پیدا شدند که بعدها نام و لقب (احداث) را پیدا کردند و از آنوقت به بعد این کلمه نیز مترادف کلمه فتی و عیار به کار رفته است.

باید گفت که در عهد فرمانروایی سلجوقیان، شاطران و عیاران و فتیان با مقاومت شدید، روبرو شدند، و علتش

همانا تجاوز و فتنه انگیزی مشتی ناجوانمرد بود و سرانجام جوانمردان و عیاران مجبور شدند تا اجتماعات و جلسه های خود را پنهانی انجام دهند و نامهای خود را تغییر داده و به نامهای گوناگونی پیوند دوستی را با دولت و خلافت فاطمیان مصر بسته نمایند. درین دوران، صوفیان که در زمان گذشته با عیاران همکار و صمیمی بودند، با نا جوانمردان قطع رابطه کرده و از پیوند خود با آنها عار داشتند و تا اندازه کوشش به عمل آمد تا چهره جوانمردان واقعی از نا جوانمردان شناخته شود تا آنکه به اثر کوشش آنها، نا جوانمردان به شکست روبرو شدند.

در سده های ششم و هفتم هجری در تمام شهرها کار جوانمردان واقعی و فتیان حقیقی رونق و جلال فراوانی پیدا کرد و روز به روز به تعداد آنها افزوده شده و قدرت شان روز افزون گردید، تا آنکه کار ایشان به جایی رسید که مانند سده های چهارم در امور سیاسی و اقتصادی کشورها نیز دخالت کردند، و به همین دلیل است که نام این جوانمردان مردم دوست، در تاریخ خراسان زمین، ثبت و درج شده است.

به روایت افغانستان در مسیر تاریخ، عیاران در برابر استیلای عرب اموی و عباسی و هم چنان در برابر هجوم چنگیز مغل، مبارزات قهرمانانه انجام داده اند. در جنگهای مرغاب و غور و هرات همین عیاران و جوانمردان بودند که صد ها نفر در اردوی چنگیز خان، شبا خون می زدند و اغتنام می کردند، و بعد از آنکه چنگیز، هرات را ویران کرد اشخاصی، چون: فخر آهنگر، رشید برجی، اصیل معدل، از نواحی غور و غرستان تا مدت چهار سال برای مردم بینوا غله و آذوقه می آوردند و به مردم گرسنه تقسیم می نمودند. از مشاهیر روسای عیاران و جوانمردان در قرن هشتم، ابوالعریان و در قرن دهم درهم بن نصر، حامد بن عمر، محمد بن هرمز و زنگالود، و در قرن دهم، احمد نیا، و در قرن یازدهم امیر بو جعفر ناصر، احمد بن طاهر، اسحاق بن کاژ و لیث نوری و بومحمد منصور و غیره است.

از نیمه های سده هفتم هجری به بعد، دیده میشود، که جنبه های اخلاقی و اجتماعی فتیان و جوانمردان بر جنبه های سیاسی آن زیاد شده میروند، و اکثر جوانمردان را نه عیاران، بلکه سپاهیان، هنرمندان و صنعت کاران، شهری تشکیل میدادند، تا آنکه فتنه و شهر خواری و قتل عام مغول،



بیخ عیاری و عیاران و جوانمردان را بر کند و، هم چنانکه تمام نهضت طلبان و وطن پرستان را به خاک و خون کشاند، عیاران نیز سرکوب گردیدند ، اما باز هم در درون سپاه تیمور و دور و برملوک کرت، نشانه های از بقایای عیاران و جوانمردان دیده میشود .

بعد از شاهرخ میرزا در هرات و به ویژه در زمان سلطان حسین بایقرا، ما به نامهای، مانند: یتیم ها، نهنگ ها و مفردان بر میخوریم که داستانهای از حوادث و سرگذشت های آنها، درشبهای هرات رخ میداده است، که اینگونه وقایع در کتاب بدایع الوقایع، واصفی زیاد به چشم میخورد، از آن جمله میتوان به پیکار های مفرد قلندر، با افرادی، چون: علمدار و حیدر تیر گر و امیر خلیل و داستان، تاج النسب، که زنی عیار پیشه بود در شهر هرات، و روبرو شدن پسر نقیب نیشاپوری با وی، و عاقبت کار ایشان، اشاره کرد.(۵)

از مطالب یاد شده که بگذریم، بعدها دنباله همان عیاران و جوانمردان در هر منطقه، نام بخصوصی پیدا کرد، چنانچه در کابل و هرات به نام ( کاکه )، در قندهار به نام، ( شه حوان )، و در ایران، به نام، ( داش و لوطی ) و در سمرقند و بخارا، به نام، ( آلفوته ) یاد شد، که هریک از گروه های یاد شده دارای اوصاف، شرایط و خصوصیات، جداگانه بودند، که بعد ها در باره آنها بحث مفصل خواهیم کرد .

---

۵۳ - دیوان، عطار، صفحه های ۹۲ و ۹۵.

۵۴ - هفت اورنگ جامی، اورنگ چهارم، سبحة الابرار، صفحه های، ۵۳۰ و ۵۳۱.

۵۵ - چهارمقاله، عروضی سمرقندی، صفحه ۶۸.

۵۶ - واصفی، زین الدین محمود، بدایع الوقایع، به تصحیح الکساندر بلدروف، ایران ۱۳۴۹، جلد اول، صفحه های

۴۸۰ و ۴۸۸، جلد دوم، صفحه، ۱۹۸.

## Part 7

داکتر غلام حیدر «یقین»

آیین عیاری و جوانمردی

قسمت هفتم

صفات عیاران و جوانمردان

(پیوسته به گذشته)

من مردی ناداشت و عیار پیشه ام، اگر نانی یابم، بخورم، و گر نه، میگردم و خدمت عیاران جوانمرد میکنم، کاری اگر میکنم، برای نام میکنم، نه از برای نان، و این کار که میکنم از برای آن میکنم، که مرا نامی باشد.

(سمک عیار)

دربخشهای قبلی یاد کردم، که آیین فتوت از نگاه مولانا واعظ کاشفی هفتاد و یک شرط، واز نگاه فریدالدین عطار نیشاپوری، هفتاد و دو شرط است، که این صفات و خصوصیات در بین عیاران و فقیهان مشترک است؛ و حال می بینیم که در داستان (سمک عیار) که در پیشگفتار، این داستان را معرفی کردیم، آیین عیاری و جوانمردی از چه قرار است.

در داستان (سمک عیار) نیز آیین عیاری و جوانمردی دارای هفتاد و دو شرط است. درین داستان که به نثری ساده و زیبا و دلکش نوشته شده، درین زمینه، چنین می خوانیم: «حد جوانمردی از حد افزون است، اما آنچه فزونتر است، هفتاد و دو طرف دارد، واز آن دو را اختیار کرده اند: یکی نان دادن و دوم راز پوشیدن.»<sup>۱</sup>

چون بحث ما در زمینه عیاران و جوانمردان است، درین بخش میکوشیم، تا آنچه را که بر یک عیار و جوانمرد، ضروری، است بر شمرده و صفات براننده این گروه مردمدار را روشن سازیم .

بر عیار لازم است، تا آنچه را که می گوید انجام دهد و درگفتار خود ثابت قدم باشد؛ چون اصل جوانمردی همان است. در کتاب قابوسنامه تالیف کیکاووس بن وشمگیر آمده است که، روزی گروهی از عیاران قهستان گرد هم نشستند بودند، مردی از در درآمد و گفت: من فرستاده عیاران مرو هستم، و آنها سؤالی دارند به اینگونه که جوانمردی چیست و جوانمرد کیست، و میان جوانمردی و نا جوانمردی فرق از چه قرار است؟ مردی عیار پیشه، به نام فضل همدانی گفت: «اصل جوانمردی آنست که، هر چه بگویی، بکنی و میان جوانمردی و ناجوانمردی فرق آنست که صبر کنی.»<sup>۲</sup>

از نگاه نویسنده قابوسنامه که یک بخش مفصل کتاب خویش را در باره راه و روش عیاران و جوانمردان اختصاص داده است، و بدون شک در تاریخ ادب فارسی دری نخستین پژوهشگری است که با دید ژرف به این آیین نگریسته است، صبر و حوصله نیز یکی دیگر از خواص و عادات عیاران و جوانمردان است. امیر عنصرالمعانی کیکاووس در جایی دیگر همین کتابش باز هم شرط جوانمردی را در سه مطلب میدانند: یکی انجام دادن آنچه را که ادعا میکنی. دو دیگر، راستی و راستکاری؛ و سوم، صبر و شکیبایی، آنجا که میخوانیم: «اصل جوانمردی که بدان تعلق دارد، از سه چیز است: اول، آنکه هر چه گویی، بکنی. دوم، آنکه راستی را خلاف نکنی. سوم، آنکه شکیبایی را کار بندی؛ از بهر آنکه هر صفت که به جوانمردی تعلق دارد، برابر این سه چیز است.»<sup>۳</sup>

و عطار نیز به همین گفته های یاد شده معتقد است و در فتوت نامه منظوم خویش، برد وباری و شکیبایی را اصل فتوت و جوانمردی میدانند:

فتوت ای برادر برد باریست نه گرمی و ستیزه ، بلکه زاریست(۴)

و در دفتر چهارم هفت اورنگ جامی، نیز به این صفت عیاران تاکید گردیده و عارف جام، حکایتی زیبا از صبر و شکیبایی، عیاران روز کارش در همین زمینه دارد، بدینگونه:

شحنه گفت که عیاری را مانده در حبس گرفتاری را

بند بر پای برون آوردند بر سر جمع سیاست کردند

شد ز بس چوب چو انگشت سیاه	لیک بر نامد ازو شعله و آه
رخت از آن ورطه چو آورد برون	پیش یاران ز دهان کرد برون
درم سیم به چندین پاره	بلکه ماهی شده چند استاره
محرمی کرد سوالش کاین چیست	بدر کامل شده چون پروین چیست
گفت، جا داشت بر آن محفل بیم	زیر دندان من این درهم سیم
در صف جمع مهی حاضر بود	که بدو چشم دلم ناظر بود
پیش وی با همه بی باکی خویش	شرم آمد ز جزع ناکی خویش
اندران واقعه، خندان خندان	بسکه در صبر فشردم دندان
زیر دندان درم جو جو شد	سکه درهم صبرم نو شد
زد رقم سکه نو بر کارم	که به صبر اندر یک دینارم
چون نهم نامه دوران معیار	سرخ رویی رسدم زین دینار(۵)

جامی در پایان این حکایت از صبر و حوصله داری سخن میراند و معتقد است که صبر و حوصله، اگر چه تلخ است، مگر ثمره و میوه شیرین دارد:

صبر اگر چند که زهر آیین است      عاقبت همچو شکر شیرین است  
 مکن از تلخی آن زهر خروش      کاخر کار شود چشمه نوش(۶)

آنچه را که میتوان از حکایت مولانا جامی، نتیجه گیری کرد؛ آنست که نخست مولانا بر وجود عیاران به حیث جماعتی از مردم اشاره نموده و از طرف دیگر، این حکایت نشاندهنده آنست که دولت ها و حکومت های استبدادی همیشه در طول روزگاران با عیاران و جوانمردان میانه خوبی نداشتند، و اگر عیاری به دست شهنه می افتاد، از دست مزدوران خلیفه روزگار مجازات میشد. از سوی دیگر عیاران و جوانمردان اگر مجازات هم میشدند، راز خود را افشا نمیکردند، به این معنا که راز داری و نگهداری اسرار درون حلقه یاران و همکاران از جمله آیین نیک عیاران و جوانمردان بشمار می آمد.

در داستان (سمک عیار) در این زمینه آمده است که (سمک) به حیث قهرمان این اثر با (خورشید شاه) و استادش، (شغال پیل زور) به خانه (روح افزا) مطرب که زنی است عیار پیشه، میروند، و در هنگام ملاقات از وی می پرسند که از جوانمردی چه داری؟ روح افزا مطرب میگوید که: «از جوانمردی امانت داری به کمال دارم، که اگر کسی را کار افتد و به حاجت آرد، من جان پیش او سپر کنم و منت بر جان دارم و بدو، یار باشم

واگر کسی به زینهار من آید به جان از دست ندهم، تا جانم باشد، و هر گز راز کسی با کسی نگویم و سرّ او را آشکارا نکنم؛ مردی و جوانمردی این را دانم.» ۷

باید گفت که عیاران و جوانمردان در این صفت تا به این درجه وفا دار و پایبند بودند که تا سرحد مرگ یاران و دوستان خود را به دشمنان شان معرفی نمیکردند. درین زمینه بازم در (داستان سمک) آمده است که (سمک عیار) مجروح، شده و جراحی را که (زرنده) نام دارد به جهت تدویش می آوردند. سمک از زرنده جراح میخواست که رازش را فاش نکند و مخفیگاه او را به دشمن نشان ندهد. از این واقعه چند روز سپری میشود، دستگاه دشمن به زرنده جراح شک کرده و او را اسیر و شکنجه میکند، تا جای سمک عیار را به ایشان بگوید. زرنده جراح که به سمک قول داده است، به خود چنین میگوید: «ای تن، ترا بیش از چوب نخواهند زدن. مردی کن و خود را به دست چوب باز ده و این راز آشکار مکن، که نامردی باشد از برای صد چوب یا هزار چوب، مردی را باز دادن، زینهار راز نگاه دا، و اگر خود ترا به زخم چوب بکشند؛ به زخم چوب، مردن به باشد، از خیانت کار فرمودن و مردی به جان در بازیدن، خاصه؛ چون سمک مردی. این به گفت و تن در چوب داد. جلاد او را چوب میزد تا چندان چوب زد که هفت اندام وی پاره پاره شد و خون روانه گشت و زرنده به هیچگونه اقرار نکرد و به روی نیاورد.» ۸

وعطار نیز در (اسرار نامه) خویش که در حقیقت رموز اسرار است، به این صفت عیاران و جوانمردان اشاره میکند و در این مورد، چه شایسته مثالی آورده است:

بگویم با تو گر نیکو نبوشی یکی کم گفتن است و نه خموشی

ز خاموشی است بر دست شهان باز که بلبل در قفس ماند ز آواز

جوانمردا سخن در پرده میدار که با هر دون نشاید گفت اسرار (۹)

به عقیده شمس الدین محمد آملی، پوشیدن اسرار دیگران در نزد فتیان و جوانمردان رکن دوم آیین جوانمردی است:

«واخصایص ایشان مبالغت است در کتمان اسرار و حفظ آن از اغیار، و تا اگر یکی را به شمشیر تهدید کنند و به انواع ضرب رنجانند، افشای اسرار از او نیاید، چه در حدیث آمده است که: «افشا الاسرار لیس من سنن الاحرار».

نقل است که چون امام حسن را زهر دادند و زهر بر حسن بن علی - علیه السلام - اثر کرد، امام حسین - علیه السلام - گفت: ای برادر ما را خبر کن که این معاملت با تو کی کرد؟ حسن - علیه السلام - فرمود: در چنین حالت از من افشای سرّ و غمازی پسندیده نباشد. (۱۰)

عباران را عقیده بر آنست که چون با کسی نیکویی کنی، مزد نگیری؛ چرا که بر نیکویی، مزد گرفتن از آیین جوانمردی به دور است. محمد عوفی در کتاب جوامع الحکایات، به روایت کتاب ملح النوادر، آورده است که، سلیمان نامی که از جمله عیار پیشه گان بوده است، یک شب با دوستان و یاران خود قصد کار کردند و خواستند که بر سرای، صرافی زنند و مال او ببرند. از اتفاق یکی به نزدیک آن خانه وفات کرده بود، و جمله همسایگان بیدار بودند. آنها نومید شدند و نتوانستند که به هدف برسند. یاران سلیمان، گفتند: که ما را اجازه ده تا بر سر راه نشینیم، مگر کسی از راه بگذرد و مال او بستانیم. سلیمان، گفت: بروید، مگر متوجه باشید که تعرض غرض نکنید و کسی را مجروح نسازید، که این کار بد دلان است. یاران او بر سر راه ایستادند و دیدند که جوانی پاکیزه با لباسی فاخر بر ایشان بگذشت و سلام کرد. یکی از ایشان سلام را علیک گفت و دیگران قصد او کردند، تا جامه او بستانند. سلیمان، گفت: چه می کنید؟ گفتند که جامه او را بگیریم.، تا مگر نقدی باشد. گفت: آخر او شما را سلام گفت، و مراد او از سلام دادن آن بوده است که از شما سلامتی یابد و این از جوانمردی به دور است، او را تعرض رسانیدن. یاران او گفتند که

دست از او برداریم، که برود. سلیمان، گفت: نباید که بر دست دیگران افتد؛ پس در حال سه کس از یاران خویش را فرمود تا در خدمت آن جوان پاکیزه روی، برفتند؛ و چون جوان را به خانه اش رسانیدند، آن جوان به ایشان قدری سیم بداد، آنها پیش سلیمان آمدند و گفتند که ما را قدری سیم داده است. سلیمان گفت: «سیم او قبول کردن بدتر از آنست، که جامه از او ستد؛ از بهر آنکه بر نیکویی مزد گرفتن با معاملات ارباب فتوت و مروت نسبت ندارد، و همین ساعت باید که این سیم، باز برید و به وی رسانید. ایشان گفتند: که خانه او دور است و همین ساعت صبح به دمد و ما فضیحت شویم. گفت: به صبح فضیحت شویم، به که به لثوم فضیحت گردیم؛ پس همانجا به ایستاد تا که آن سیم بردند و به جوان تسلیم کردند»

۱۱

به اینگونه دیده میشود که عیاران و جوانمردان، نام نیک را بهتر از زر و گوهر میدانستند، و برای بدست آوردن نام نیک خود تمام دشواریها و ناگواریهای زنده گی را تحمل کرده، و تمام تلاش و کوشش آنان، آن بوده است که نام خود را حفظ، کنند. چنانکه این خصوصیات را میتوان در وجود تمام قهرمانان مردمی؛ چون: ابو مسلم خراسانی، سنباد، حمزه فرزند آذرک سیستانی، استاد سیس بادغیسی، برازنده، سعید جولاه، حصین بن رقاد، ابن مقفع و به ویژه یعقوب لیث صفاری که نماینده برجسته عیاران و جوانمردان است، مشاهده کرد.

در داستان (سمک عیار) ما به نامهای؛ چون خورشید شاه، فرخ روز، شغال پیل زور، سرخ کافر، گیتی فروز، کانون عیار، و دیگران بر میخوریم که آنها نام نیک خود را به تمام دارایی و ثروت، شاهان و فرمانروایان، سودا نکرده و به هیچ چیز دنیا فریفته نشدند، و به همین دلیل است که (سمک) خود را نداشت میخواند و به خورشید شاه که میخواهد، برایش، حکومتی به دهد؛ چنین میگوید: «من مرد نداشت ام، مرا به اقطاع و ولایت چه کار؟» ۱۲؛ و باز در جای دیگر از زبان سمک می شنویم که میگوید: «من مرد نداشت و عیار پیشه ام اگر نانی یابم بخورم و اگر نه میگردم و خدمت عیاران جوانمرد میکنم، کاری اگر میکنم برای نام میکنم، نه برای نان؛ و این کار که میکنم از برای آن میکنم که مرا نامی باشد» ۱۳

در شاهنامه فردوسی، می بینیم، که رستم به حیث قهرمان ملت آریانا در جستجوی نام نیک است، و مرگ را از بد نامی بهتر میدانند.

به نام نیکو گر بمیرم رواست      مرا نام باید که تن مرگ راست (۱۴)

و جایی دیگر از زبان فردوسی در همین زمینه، چنین می شنویم:

مرا مرگ بهتر از آن زنده گی      که سالار باشم کنم بنده گی (۱۵)

و در این مورد از زبان پلنگ که شیردرنده، مخاطب اوست، چه مثالی شا یسته، آورده است:

یکی داستان زد برین بر پلنگ      چو با شیر جنگ آورش خواست جنگ

به نام ار بریزی مرا گفت خون      به از زنده گانی به جنگ اندرون (۱۶)

و این است جواب رستم برای اسفندیار رویین تن، پور گشتاسپ بلخی که آمده است، تا دستهای رستم را بسته نماید، و به نزد پدرش، گشتاسپ ببرد:

مرا سر نهان گر شود زیر سنگ      از آن به که نامم بر آید به ننگ (۱۷)

و اما از نظر معروف کروخی، به روایت واعظ کاشفی؛ صوفیان را سه نشان است؛ چون: «وفای بی خلاف، مدح بی چشم داشت پاداش، و بخشیدن بی سؤال» ۱۸

در هفت اورنگ مولانا جامی آمده است که؛ مردی تازی نژاد در بادیه می زیست، از قضا روزگار، گروهی بازرگان به آن بادیه رسیدند. این مرد در خانه اش از آنها به گرمی پذیرایی کرد و هرچه داشت در خدمت آنها گذاشت، و خود به انجام کاری به دورها رفت.

بازرگانان که سخاوت و جوانمردی مرد عرب را دیدند، از روی میل و علاقه خویش، بدره زر برای زنش دادند و بی کار خود رفتند. پس از چندی مرد عرب به خانه اش آمد، و زنش موضوع را با او در میان گذاشت. جوانمرد، زر را گرفته و به دنبال کاروان رفت و بازرگانان را پیدا کرد و گفت:

کای سفیان خطا اندیشه      وی لثیمان خساست پیشه  
بود مهمانیم از بهر کرم      نه جو بیع از پی دینار و درم  
داده خویش ز من بستانید      پس رواحل به ره خود رانید  
ور نه تا جان بود در تن تان      در تن از نیزه کنم روزن تان  
داده خویش گرفتند و گذشت      و آن عرابی ز قفاشان برگشت (۱۹)

همچنان از ذوالنون مصری روایت است که او، گفت: در آن زمان که من را نزد خلیفه بغداد منصوب کردند، در بازار بغداد، سقایی را دیدم که با جامه نیکو و کوزه های سفالین، سقایی میکرد؛ از آن سقا کوزه آب گرفتم و آب را خوردم و در پاداش آن، دیناری به وی دادم؛ اما آن جوانمرد نگرفت و گفت: «تو اینجا اسیری و از جوانمردی نبود از تو چیزی ستدن» ۲۰

از مثالهای یاد شده، میتوان به این پیامد رسید که پیروان آیین جوانمردی هیچوقت به منظور به دست آوردن جاه و مقام، به دیگران کمک و یاری نمیکردند؛ بلکه یگانه هدف شان خدمت به درمانده گان و تهیدستان و به دست آوردن، نام نیک، بوده است.

یکی از صفات براننده دیگری که میتوان در آیین جوانمردی، به خوبی مشاهده کرد، پاس نمک را داشتن است؛ چرا که بنا به اندیشه این گروه، نمک کسی را خوردن و بر صاحب نمک خیانت کردن، کار ناجوانمردان است. در جوامع الحکایات، آمده است که یکی از عیاران ماورالنهر، به نیشاپور رفت و خزانه ملک را دریافت و میخواست که زر ببرد. ناگاه چشمش به چیزی افتاد که می درخشید. عیار گمان کرد که گوهر شب چراغ است؛ چون پیش رفت، دریافت که ماهیت آن چیست؛ از اینرو، زبان نهاد تا در یابد که چیست؛ چون زبان زد، نمک بود، پس زرها را به جایش گذاشت و بیرون شد.

فردا ملک را خبر کردند، که دوش دزدان نقب زدند و به سر زرها رسیدند، مگر زرها را نبرده اند. ملک از شنیدن این خبر، متحیر شد و فرمان داد تا منادی در کوچه و بازار، صدا کند که گناه دزد، بخشیده شد؛ به شرط آنکه، آن دزد به بارگاه آید و اقرار کند، که چرا زرها را نبرده است.

آن عیار به بارگاه آمد و خودش را معرفی کرد. ملک، گفت: چرا زرها را نبردی؟ عیار جوانمرد، گفت: «چیزی سپید دیدم، روشن و تابان، گمان بردم که گوهر شب چراغ است. آنرا بر گرفتم و زبان بر آن نهادم، که تا معلوم کنم که چه چیز است. خود معلوم شد که نمک بوده است. با خود گفتم: چون نمک شاه چشیدم، حق آن گزاردن در مذهب مردی و مروت، واجب بود؛ پس به قلیل و کثیر تعلق نساختم و از سر آن در گذشتم.» ۲۱

عیاران و جوانمردان بر علاوه اینکه در سفره که نان میخوردند، بدی را روا دار نبودند و پاس نمک و دوستی را میداشتند؛ بلکه اگر دشمن شان هم به خانه شان می آمد، با دشمن خویش هیچگونه مخاصمت و دشمنی نداشته، بلکه از آن به بعد با هم دوست و همکار و صمیمی می شدند.

در کتاب منطق الطیر عطار که، کتابیست رمزی و سمبولیک در بیان مراحل تصوف و عرفان، و از زبان پرنده گان بهترین و اساسی ترین مسایل و مطالب عرفانی، بیان شده است؛ چنین آمده که: عیاری دشمنش را دست بسته، به خانه خود برد تا ویرا قصاص کند؛ چون عیار جهت آوردن خنجر رفت، زنش پاره نانی به آن مرد داد. وقتیکه عیار پس آمد و آن مرد دست بسته را دید که نان میخورد؛ از او سؤال کرد که، این نان را از کجا آورده؟ آن مرد گفت: که نان را زنت برایم داده است؛ چون مرد عیار این سخن را شنید، خنجر را از دستش رها کرد و گفت:

مرد چون بشنید این پاسخ تمام	گفت بر ما شد ترا کشتن حرام
زانکه هر مردی که نان ما شکست	سوی او با تیغ نتوان برد دست
نیست از نان خواره ما را جان دریغ	من چگونه خون تو ریزم دریغ (۲۲)

ادامه دارد

مأخذ

۱- سمک عیار، جلد اول، صفحه های ۴۴\_۴۵

۲- امیرعصرالمعانی کیکاووس، قابوسنامه، به کوشش دکتر سعید نفیسی، تهران: ۱۳۲۹ صفحه ۱۸۲

۳- قابوسنامه، صفحه ۱۸۵

۴- دیوان عطار، جاپ سوم، صفحه ۹۲

۵- هفت اورنگ جامی، دفتر چهارم، صفحه ۴۹۸

۶- هفت اورنگ جامی، صفحه، ۴۹۸

۷- سمک عیار، جلد اول، صفحه های ۴۸-۴۹

۸- سمک عیار، جلد اول، صفحه ۹۲

۹- اسرار نامه، فریدالدین عطار، به تصحیح سید صادق کویرین، تهران: ۱۳۳۸ صفحه ۱۲۹

۱۰- رسایل جوانمردان، به کوشش مرتضی صراف، صفحه ۷۹

۱۱- جوامع الحکایات و لوازم الروایات، محمد عوفی، به کوشش بانو مصفا کریمی، تهران: ۱۳۵۳، جلد اول، صفحه ۱۰۸

۱۲- مجله سخن، «آیین عیاری»، شماره های ۵-۶، سال ۱۳۴۸

۱۳- سمک عیار، جلد اول، صفحه ۳۲۰

۱۴- شاهنامه فردوسی، چاپ مسکو، جلد سوم، صفحه ۳۱۱

۱۵- شاهنامه فردوسی، صفحه ۳۰۴

۱۶- شانامه فردوسی، صفحه ۳۰۳

۱۷- شانامه فردوسی، جلد سوم، صفحه ۳۰۳

۱۸- فتوت نامه سلطانی، واعظ کاشفی، صفحه ۱۱

۱۹- هفت اورنگ جامی، صفحه های ۵۳۹-۵۴۰

۲۰- ترجمه رساله قشیریه، صفحه ۳۶

۲۱- جوامع الحکایات و لوازم الروایات، جلد اول، صفحه های ۱۰۹-۱۱۰

۲۲- منطق الطیر عطار، صفحه ۱۶۷

## Port 8

داکتر غلام حیدر «یقین»

آیین عیاری و جوانمردی

قسمت هشتم

صفات عیاران و جوانمردان

قبله جوانمردان: ابوالحسن خرقانی گفت: قبله پنج است؛ کعبه است که قبله مومنان است؛ و دیگر بیت المقدس که قبله پیغامبران و امتان گذشته بوده است، و بیت المعموره آسمان که آنجا ملائکه است؛ و چهارم عرش که قبله دعا است؛ و جوانمردان را قبله خداست. فاینما تولو لو فتم وجه الله.



و گفت: خردمندان خدای را به نور دل بینند و دوستان به نور یقین، و جوانمردان به نورمعاینه.

(تذکرت الاولیا عطار)

( پیوسته به گذشته) از نگاه عیاران و جوانمردان باید با دوست خود یکرنگ و وفادار بود، و هیچ چیز را از دوست خود، دریغ نکرد. جان فشانی و جان نثاری در راه دوست از جمله صفات برجسته عیاران شمرده میشود؛ چنانکه عطار این خصلت پسندیده را در بیتها ی زیبا، مخصوص عیاران و جوانمردان میدانند:

مرد نبود هکه نبود جان فشان      در ره یاران چو مردان جان فشان

گر تو جانت بر فشانی مرد وار      بسکه جانان جان کند بر تو نثار(۱)

و خواجوی کرمانی در کتاب گل و نوروز، که از جمله بهترین آثار غنایی ادب فارسی دری به شمار میرود، از زبان راهبی برای شهزاده نوروز که قهرمان اصلی، داستان است؛ حکایتی در باب جوانمردی، میگوید و از روی این حکایت میتوان به آیین دوستی عیاران و جوانمردان، به درستی پی برد.

حکایت به این بیتها، آغاز میشود:

مرا حال نصیر و نصر عیار      به یاد آمد درین گردنده پرکار

بگویم با تو کانرا یاد داری      به جز تخم نکو کاری نکاری

به مکتب وقتی از استاد کتاب      شنیدم قصه شیرین درین باب

که در ملک خراسان بود شاهی      سپهر ملک را تابنده ماهی

اگر چه بودش از حد سیم و زر پیش      ز فرزندان نبودش یک پسر بیش

نصیرش نام و نامی در زمانه      چو شاه شرق در عالم یگانه(۲)

شاه فرزندش، نصیر را بسیار دوست دارد، و همیشه می کوشد تا آرزوهای نیک و خوب فرزندش را برآورده سازد. وقتیکه نصیر بزرگ میشود، یک روز نزد پدرش میرود و اجازت رفتن حج را میخواهد. پدرش اجازه میدهد، و در ضمن به فرزندش یادآوری میکند که در بغداد دوستی از آن ماست که مشهور به نصر عیار است.

در آنجا هست ما را یک هوا دار      چو جان شا یسته نامش نصر عیار(۳)

پادشاه از فرزندش می خواهد، تا از دوستش دیدن کند. نصیر به پدرش وعده میکند و با غلامان و کنیزه گان، راهی سفر میشود، اما چند منز لیکه طی میکند، ناگهان:

گروهی راهزن با تیغ خونخوار      چو چشم مست خوبان دزد و خونخوار

ز قله کوه پیکر در جهانند      ز خون کاروان جیحون راندند

به کشتند آنکه بود از پیر و برنا      ببردند آنچه بود از نقد و کالا (۴)

نصیر زار و نالان خودش را به بغداد میرساند و خانه (نصر عیار) را پیدا میکند:

وزان پس با وجود پر ز آزار      به دست آورد قصر نصر عیار

نصر عیار که نصیر را به اینگونه میبیند؛ پزشکان را می طلبد و تداویش میکند. چندی میگذرد، یکی از روزها (نصیر) زن زیبا رویی را می بیند و هوش و توانش را از دست داده، عاشق آن زن میشود:

نظر بر منظری افکند ناگاه      بتی دید از شبش طالع شده ماه

رخش را شمع مه پروانه گشته      ز رفتارش پری دیوانه گشته

بر آمد بادی از صحرای سودا      فتادش آتش دل در سویدا

(نصر عیار) که از این واقعه، آگاهی پیدا میکند، به فکر فرو میرود؛ چرا که:

قضا را بود آن فرخنده دیدار      به کابین در نکاح نصر عیار

به آنهم نصر عیار بنا به خصلت جوانمردی که دارد، زنش را از خود جدا کرده و به نصیر، به نکاح در می آورد.

به هر منظومه کو را بود بر باد      به هر منسوبه کو را دست میداد

به عقد شه در آورد آن پری را      به برج مه رساند آن مشتری را (۵)

نصیر پس از آنکه به دلدارش می رسد، به خراسان می رود؛ اما در بین راه شخصی به نصیر؛ چنین میگوید:

مگر در ره یکی از آن ولایت      به گوش شه فرو گفت آن حکایت

که هست آن سرو قد لاله رخسار      گل بستان فروز نصر عیار (۶)

نصیر که از جوانمردی و فداکاری نصر عیار آگاه میشود؛ در حال آن ماهروی را به صفت خواهرش میدانند، و به خراسان می رود.

پس از گذشت مدتی نصر عیار، مال و دارایی اش را از دست می دهد؛ از اینرو او هم به خراسان می آید، و نصیر را از نزدیک دیدن میکند. نصیر مال و ثروت زیادی به نصر عیار می دهد و چنین وانمود میکند که خواهرم را به تو به زنی میدهم. نصر به این منظور جشن بزرگی بر پا میکند، و پس از آن:

گرفتش دست و دادش خواهر خویش	که گوهر را سزد هم گوهر خویش
چو بازن شد به حجله نصر عیار	برون آمد ز پرده لاله رخسار
یکی بگشاد چشم و شوی خود دید	یکی دیگر زن ماهروی خود دید (۷)

به اینگونه هر دو دوست منتهای جوانمردی و سخاوت را نسبت به یکدیگر، دریغ نمی کنند.

از مطالب یاد شده میتوان به دو خلاصه و پیامد دست یافت: نخست آنکه، بین عیاران و جوانمردان خراسان و عیاران کشورهای عربی؛ چون مصر، شام، بغداد، حلب و کشورهای دیگر، رابطه های دوستی، رفاقت، برادری و همکاری وجود داشته است. دوم آنکه پیروان این آیین معتقد بودند که هر عیار باید با دوستان دوست خود دوست باشد، و با دشمنان دوست خود دشمن. در داستان سمک عیار نیز ما عین مطلب را می بینیم؛ آنجا که جمعی از جوانمردان و عیاران با هم سوگند خوردند و تعهد کردند که با هم دوست باشیم، و مکر و خیانت نکنیم: «همه سوگند خوردند که به یزدان و به دادار و به نور و به نار و به قلع مردان و به اصل پاکان و نیکان، که با هم یار باشیم و دوستی کنیم و به بربر جان از هم باز نگردیم، و مکر و غدر و خیانت نکنیم، و با دوستان هم دوست باشیم، و با دشمنان هم دشمن» ۸

باری میتوان ادعا کرد که در آیین جوانمردی؛ رنگ، پوست، ملیت، محل زیست، نژاد و زبان مدار اعتبار نیست؛ بلکه آنچه که نزد عیاران مهم و تعیین کننده است؛ داشتن اهداف والای مردمی و انسانی و خدمت به خلق خدا و عفت و پاکدامنی و نگهداری آیین دوستی و دوست یابی است.

در اصول این آیین آمده است، که اگر عیاری و جوانمردی، با زنی، هر چند ناشناس هم باشد، همراه شود و یا نشست و برخاست کند؛ نخست او را به خواهری می پذیرد و آیین برادر خوانده گی و خواهر خوانده گی را اجرا میکند تا با هم محرم شده و بتوانند یار و مدد گار هم باشند.

برادر خوانده گی و خواهر خوانده گی و آیین دوستی و رفاقت نیز در میان عیاران و جوانمردان از خود آداب و قوانین بخصوص دارد. یکی از این آداب؛ دست دادن با یکدیگر است و دیگر گواه گرفتن؛ و پس از آن غذا خوردن و دست در نان و نمک یکدیگر زدن.

در نزد جوانمردان، هر گاه دو شخص با هم دست برادری داده باشند؛ و یکی از آنها، زنی را خواهر گفته باشد؛ در آن صورت آن زن به آن مرد و دیگران نیز برادر و خواهر خوانده می شود.

در آیین هندوان نیز ما به مسأله برادر خوانده گی و خواهر خوانده گی بر می خوریم، که از خود آداب و اصولی دارد. در این آیین آمده است که (راکھی) رشته ایست پاکیزه و نمایانگر مهر و مهربانی. گره پاسداری که به آن (رکشا بندهن) نیز میگویند، با ارزشترین نماد پیوند دوستی خواهر و برادر است. در آیین (راکھی) برادر؛ میتواند تنی، ناتنی، و یا هر مرد شایسته دیگر، حتی از میان مردان غیر هندو نیز باشد.

در آداب و اصول (رکشا بندهن) آمده است که: نخست خواهر رشته که از ابریشم است و از تارهای زرد و سرخ ساخته شده است؛ به بند دست راست مرد مورد نظرش می بندد و در عوض، آن مرد به خواهر خوانده اش، شیرینی و یا کدام تحفه دیگری می دهد و این بدین معنا است، که

خواهر باید همیشه در نزد برادرش عزیز و گرامی بوده و از کمک و یاری آن بر خورد دار باشد. در این آیین معمول چنان است که رشمه دستبند(راکھی) با گل‌های تازه خوشبوی، گرده سندر، چوب صندل و چراغ تیلی، در بین پتوس میسین گذاشته شده و سه مرتبه از چب به بالا و مستقیم، در برابر، برادرخوانده اش چرخانده می شود و بعد از دعا و ثنا در حق حاضرین، و به ویژه در حق خواهر و برادر؛ پایان می یابد(۹)

باید یاد آور شد که مقام و ارزش برادر و خواهر خوانده گی در نزد جوانمردان و عیاران، بلند تر از مقام و ارزش(رفاقت) و یا(رفیقی) است؛ چرا که در رفاقت امکان دارد طرفین با هم حقوق مساوی، نداشته باشد؛ مگر در خواهر خوانده گی و برادر خوانده گی هر دو طرف از حقوق و امتیازات مساوی برخوردار اند.

در داستان(سمک عیار) که (عالم افروز) نیز یاد می شود؛ آمده است که، (سمک) به شهرشاه شمشاخ می رود و دخترشاه آرزو دارد که سمک را از نزدیک دیدن کند؛ آنگاه که سمک پیش دختر شاه می آید؛ دختر از وی می خواهد که پهلویش، به نشیند؛ اما سمک با خود چنین می اندیشد که: (عالم افروز اندیشه کرد که من بیگانه پیش وی نه نشینم و بدانند که من هر گز ناجوانمردی نکرده ام و نکنم، و از من حرامزاده گی نیاید که به چشم خطا در هیچ آفریده نگرم. یزدان خود مرا بدان نیکو میدارد، که هر گز به رضای شیطان کاری نکرده ام و نکنم؛ و آنچه در خور نبود، طلبگار آن نباشم.(۱۰)

و جایی دیگر در همین مورد می بینیم که سمک عیار، معجروح شده، و به خانه شخصی به نام (مهرویه) پنهان شده است. زن مهرویه که (سامانه) نام دارد می خواهد که اندام سمک را از خون آلوده شده، بشوید؛ مگر سامانه برای سمک عیار، ناشناس است و گویا با هم محرم نیستند؛ در اینجا سمک به سامانه؛ چنین می گوید: «من ترا به خواهری قبول کردم؛ و تو مرا به برادری قبول کن. سامانه او را به برادری قبول کرد. گفت: ای خواهر دست در میان من کن که قدری زر هست. بر گیر. سامانه دست در میان سمک کرد و قدری زر که در میان او بود، بگشاد، صد دینار بود، گفت: ای خواهر به خرج من کن تا ترا رنج کمتر بود.» ۱۱

باز هم در داستان(سمک عیار) می خوانیم که: سمک رفته است تا(مه پری) دختر(فغفورشاه) را که زندانی است نجات دهد؛ و مه پری نیز موافق است. سمک عیار قبل از آنکه دست مه پری را بگیرد؛ آداب خواهر خوانده گی را انجام می دهد و چنین می گوید: «ای دختر، به گواهی یزدان مرا به برادری قبول کردی؟ دختر، گفت: کردم سمک عیار گفت:

من ترا به خواهری قبول کردم. پس دست مه پری بگرفت و با لای بام بر آمد و کمند در میان وی بست و او را به کمند فرو گذاشت؛ هنوز کمند به نیمه نرسیده بود که کمند بیریدند و دختر بیردند و سمک بر بالای بام خیر نداشت(۱۲)

به اینگونه ما در داستان سمک عیار و آثار دیگر بدیعی به وضاحت می بینیم، که یکی از شرایط جوانمردی؛ عفت و پاکدامنی آنهاست. بنا به اندیشه عیاران و جوانمردان، هر عیار باید پاک دامن باشد و نظر شهوت بر محرو مردم نیفکند و به خاطر هوای نفس، هدف مقدس خود را فراموش نکند.

در باب سی و چهارم ترجمه قشیریه آمده است که: مردی دعوی جوانمردی کردی به نیشاپور. وقتی به نسا شد. مردی او را مهمان کرد و گروهی از جوانمردان با وی بودند؛ چون طعام به خوردند، کنیزکی بیرون آمد و آب بر دست ایشان می ریخت. نیشاپوری دست نشست و گفت: «از جوانمردی نبود که زنان آب بر دست مردان ریزند. یکی از ایشان گفت: چند سال است تا در این سرای می رسم و ندانستم که آب در دست ما، زنی میکند یا مردی.» ۱۳

عیاران و جوانمردان در مسأله ننگ و ناموس به اندازه پایبند بودند که تا اشخاص و افراد را تحت آزمایش قرار نمی دادند؛ آنها را در صف حلقه خود جای نمیدادند. آزمایشات، آنها به گونه های مختلفی صورت میگرفت؛ چنانکه ما اینگونه آزمایش را در بررسی شخصیت (نوع عیار) که از جمله عیار پیشه گان خراسان است، به روشنی می بینیم.

«از منصور مغربی شنیدم که می گفت: مردی جوانمرد می خواست که نوع عیار را بیازماید. به نیشاپور کنیزکی فروخت، وی را، بر شان غلامی و گفت: این غلامی است. و کنیزک نیکو روی بود. نوع عیار آن کنیزک را به غلامی به خرید و یک چندی نزدیک نوع بود. گفتند: کنیزک را که داند که تو کنیزکی؟ گفت: هر گز دست وی به من نرسیده است و وی می پندارد که من غلامی ام.» ۱۴

و در قرآن کریم، در قصه ابراهیم علیه السلام پیراموت این موضوع که باید پاک دامن بود با صراحت و روشنی می خوانیم: که بت هر کس نفس اوست، هر کسی که هوای نفس خویشتن را مخالفت کند، او جوانمرد حقیقی باشد، آنجا که آمده است: «سمعنا فتی یدکرم یقال لما ابراهیم.» ۱۵

یکی دیگر از صفات برجسته عیاران و جوانمردان آنست که آنها کوشش میکردند تا عیب کسان را فاش ن سازند؛ چرا که عیب کسی را به رویش آوردن، دور از آیین عیاری و جوانمردی است.

در کتاب اسرارالتوحید آمده است که: « شیخ ما روزی در حمام بود. درویشی شیخ را خدمت میکرد و دست بر پشت شیخ می مالید، و شوخ بر بازوی او جمع میکرد؛ چنانکه رسم قایمان باشد، تا آنکس به بیند که او کاری کرده است؛ پس در میان این خدمت از شیخ سؤال کرد که: ای شیخ جوانمردی چیست؟ شیخ ما حالی گفت: آنکه شوخ مرد به روی مرد نیاوری. همه مشایخ و ایمة نیشاپوری چون این سخن بشنوند، اتفاق کردند که کسی درین معنا بهتر از این نگفته است.» ۱۶

باید گفت که در این حکایت مراد از شیخ، صوفی و عارف بلند پایه عرفان و ادب پارسی، شیخ ابو سعید ابو الخیر، و مراد از واژه (شوخ)، چرک، چرک بدن، عیب، زشتی، پلیدی و سیاهی است؛ چنانکه شیخ فریدالدین عطار فریدالدین عطار نیشاپوری نیز محتوای حکایت یاد شده را در مثنوی گبرایش با در نظر داشت معنا و مفهوم کلمه (شوخ) در منطق الطیر، اینگونه به شعر در آورده است:

بو سعید مهنه در حمام بود	قایمش افتاده مردی خام بود
شوخ شیخ آورد تا بازوی او	جمع کرد آن جمله پیش روی او
شیخ را گفتا بگو ای پاک جان	تا جوانمردی چه باشد در جهان
شیخ گفتا شوخ پنهان کردن است	پیش چشم خلق نا آوردن است
این جوابی بود بر بالای او	قایم افتاد آن زمان در پای او
چون به نادانی خویش اقرار کرد	شیخ خوش شد قایم استغفار کرد (۱۷)

در رهنمودهای اخلاقی عیاران و جوانمردان، آنچه که عمده است، آنست که انسان خود رأی، مردم آزار، بد گوی و بد زبان نمیتواند از مقام والای انسان جوانمرد بهره داشته باشد. چه آن کس که متوجه عیبهای دیگران باشد، دارای پندار نا درست و غرور و خود پسندی بوده، و به همین

دلیل است که نمیتواند عیبهای خودش را به بیند و در این مورد قشیری آن آموزگار بلند پایه مکتب جوانمردی، چه خوش گفته است که: «بدان که فتوت فرا پوشیدن عیب برادران باشد و اظهار نا کردن بر ایشان؛ تا آنچه دشمنان بر ایشان شاد کامی کنند.» ۱۸

و باز در جایی دیگر در همین رساله آمده است که: مردی زنی خواست؛ پیش از آنکه زن به خانه شوهر آید، وی را آبله بر آمد و یک چشم وی به خلل شد. مرد چون آن شنید، گفت: مرا چشم درد آمد. پس از آن، گفت: نا بینا شدم. آن زن را به خانه وی آوردند و مدت بیست سال با آن زن بود؛ آنگاه زن به مرد. مرد چشم باز کرد، گفتند: «این چه حال است؟ گفت: خویشتن را نا بینا ساختم، تا آن زن از من اندوهگین نشود، گفتند: تو بر همه جوانمردان سبقت کردی» ۱۹

و مولا نا نورالدین عبدالرحمان جامی، حکایت یاد شده را به شعر در آورده که گمان می رود، مضمون آن را از قشیری گرفته باشد:

آن جوانمرد زن زیبا خواست	خانه دل به خیالش آراست
آن صنم عارضه پیدا کرد	بر سر بستر بالین جا کرد
ز آتش تب به رخس تاب نماند	ز آبله در گل او آب نماند
مرد دلداده چو آن قصه شنید	دیده بر بست و به رخ پرده کشید
پس از آن هر دو به هم پیوستند	شاد و نا شاد بهم بنشستند
آن نیکو زن چو پس از سالی بیست	که درین دیر پر آفات به زیست
خیمه در عالم تنهایی زد	مرد حالی دم بینایی زد
لب گشادند حریفان به سؤال	شرح جستند ز کیفیت حال
گفت آن روز که آن غیرت حور	ماند از آبله در عین قصور
نظر از جمله جهانی در بستم	فارغ از دیدن او بنشستم
تا نداند که من آن می بینم	دامن خاطر ازو می چینم
همه گفتند که احسنست ای مرد	وز حریفان به جوانمردی فرد
غایت دین و مروت این است	حد آیین فتوت این است (۲۰)

و شاعر دیگری، گفته است که همت و جوانمردی را باید از سوزن آموخت؛ به دلیل آنکه پرده پوش عیبهاست:

همت عالی ندارد همچو سوزن هیچ کس      با وجود تنگ چشمی پرده پوش عالم است

مآخذ:

- ۱- منطق الطیر عطار، صفحه ۵۴
- ۲- کمال‌الدین محمود بن علی کرمانی، گل و نوروز به اهتمام کمال عینی، تهران: سال، ۱۳۵۰، صفحه ۱۵۵
- ۳- گل و نوروز خواجهی کرمانی، صفحه ۱۵۶
- ۴- گل و نوروز، صفحه ۱۵۷
- ۵- گل و نوروز، صفحه ۱۶۰
- ۶- گل و نوروز، صفحه ۱۶۱
- ۷- گل و نوروز، صفحه ۱۶۴
- ۸- سمک عیار، جلد اول، صفحه ۲۱۸
- ۹- صبور الله سیاه سنگ، راکهی، گره پاکتر از ابریشم، وب سایت کابل ناته
- ۱۰- سمک عیار، جلد چهارم، صفحه ۲۸۹
- ۱۱- سمک عیار، جلد اول، صفحه ۸۷۱
- ۱۲- سمک عیار، جلد اول، صفحه ۷۶
- ۱۳- ترجمه رساله قشیری، صفحه ۳۶۱
- ۱۴- ترجمه رساله قشیری، صفحه ۳۶۱
- ۱۵- قرآن کریم، سوره انبیا، آیه ۵۹ و آیه ۶۰ جز ۱۷
- ۱۶- اسرارالتوحید، صفحه ۲۸۱
- ۱۷- منطق الطیر عطار صفحه ۳۰۰

۱۸ - ترجمه رساله قشیریه، صفحه ۳۵۹

۱۹ - ترجمه رساله قشیریه، صفحه ۳۵۹

۲۰ - هفت اورنگ جامی، صفحه ۵۳۱

## Part 9

داکتر غلام حیدر «یقین»

آیین عیاری و جوانمردی

قسمت نهم

صفات عیاران و جوانمردان

(پیوسته به گذشته) یکی دیگر از صفات خوب و مردانه عیاران و جوانمردان آن بوده است که، هرگاه یکی از ایشان به کدام عملی دست می زد؛ و پس از آن شخص بیگناهی به آن کار متهم میشد، آن عیار و جوانمرد مجبور و مکلف بود، تا خود را به خطر افکنده و مسؤولیت آن عمل را به دوش بگیرد و شخص بیگناه را از شکنجه و آزار نجات دهد و به گفته (سمک عیار) که گفت: در جوانمردی روا نیست که قومی در بلا رها کنیم و خود بیرون رویم؛ چون ایشان برای ما جان فدا کرده اند، تا جان داریم با ایشان خواهیم بود.

در کتاب لطایف الطوائف، که در بر دارنده لطیفه ها و حکایات جالب و خواندنیست؛ آمده است که: در شهر حلب در میان کاروانسرای، چاهی بود بسیار عمیق، که آب میکشیدند. در پهلوی کاروانسرا، حمامی بود. یکی از عیاران حلب نقبی زد از گلخن حمام به جانب کاروانسرا که سر از روی آب آن چاه بدر کرده بود. در دل شب که در کاروانسرا، بسته بودند و قفل گران بر آن زده، عیار با دستیاران خود به نقب درآمد و از آن چاه بالا آمد. حجره یی را که در آن مال بسیار بود از نقد و جنس، خالی کرد و از قعر چاه بدر کرد.

صبح غوغا از کاروانسرا بر آمد و شوری در شرفاتاد که مال و افزار فلان کاروانسرا برده اند. مردم شهر روی به آنجا نهادند، و داروغه و عسسان شهر جمع آمدند، در آخر رأی همه بر آن قرار گرفت که این کار، کار کاروانسرا دار و فرزندان اوست. وی پیری بود امین، که مستأجر آن کاروانسرا بود. او را با فرزندان گرفتند و بر در کاروانسرا آغاز شکنجه کردند و مردم شهر آنجا جمع آمدند. هر چند پیر و فرزندان زاری می کردند، کسی پروای ایشان نمی کرد. آن عیار که این کار کرده بود، با بعضی از دستیاران خود در آن مجمع حاضر بود، با خود گفت: از جوانمردی نباشد که این گناه من کرده باشم و دیگران عذاب کشند. پس قدم پیش نهاد و بانک بر عسسان زد که دست از این بیگناه و فرزندان وی بر دارید که ایشان را در این کار دخلی نیست، و این کار از من صادر شده است. عسسان دست از شکنجه پیر و فرزندانش برداشتند و در او نظر افکندند. جوانی دیدند بلند بالا، که تاجی از بره سیاه بر سر داشت و قبای از صفوف در بر؛ و میان خود به شده، کمر بند قیمتی چسب بسته و خنجر آبدار بر میان زده و پای افزار نو پوشیده، روی به آن آوردند و گفتند: چون خود اقرار نمودی، بگو که این مال را چه کردی و به کجا بردی؟ گفت: هم در این کاروانسرا است و هم در قعر این چاه پنهان است. طنابی بیاورید، تا به میان خود بندم و به چاه فرو روم، و مالها را بالا دهم، بعد از آن بر آیم و هر حکمی که پادشاه در حق من کند، قبول دارم.



چون این سخن به گفت؛ غریو از آن مجمع برآمد و مردم او را بدان فتوت و جوانمردی آفرین گفتند، و عسسان فی الحال طنابی آوردند. او بر جست و سرین طناب محکم بر میان بست و عسسان آن سر طناب را به دست گرفتند. و جوان به آن چاه فرو رفت و طناب از میان گشاده و آبی از آن نقب بیرون آمد و سر خود گرفت. و عسسان زمانی سر چاه منتظر بودند و هیچ اثری و صدایی از آن چاه بر نیا مد.

چون انتظار از حد بگذشت، کسی به چاه فرو فرستادند. او فریاد بر آورد که در این چاه نقبی است. گفتند: در آی و به بین که از کجا سر بدر میکند؛ و آن شخص می رفت تا در گلخن سر بدر کرد و نزد ایشان آمد. همه انگشت تحیر به دندان گرفتند و گفتند: این حریف عیار نقشی باخت و غریب کاری ساخت، که هم خود رفت و هم مال را برد و هم بیگانگان را خلاص کرد. (۱)

از مطالعه این حکایت میتوان پی برد که عیاران مردمی بودند جسور، شجاع، زیرک، همه کاره و مردم دوست و طرفدار تهیدستان و بینویان، و دشمن سر سخت توانگران و ثروتمندان ظالم؛ و به همین دلیل است که مورد اعتماد و حمایت مردم قرار میگرفتند.

از هنرهای دیگر عیاران میتوان به نقب و نقب زنی آنها اشاره کرد و این کار به گونه بوده است که، هر گاه عیاری برای ربودن حریف خود و یا کدام مقصد دیگری به سفر میرفت، اول تمام آلات و وسایل نقب بریدن را با خود بر میداشت و بعد جای مورد نظرش را نشانه میگرفت و از زیر زمین نقب میزد تا به مقصدش می رسید. مسأله نقب زنی آنقدر در نزد عیاران عمده و اساسی بود که اشخاص و افراد ماهر و زیرکی را در همین رشته تحت آموزش و پرورش قرار داده و در این مسلک تربیت میکردند.

در داستان سمک آنجا که (کانون عیار) شهر ماچین بر عهده گرفته است که (خورشید شاه و مه پری) را اسیر به گیرد، آمده است که: « کانون استادی به غایت کمال داشت در عیاری و نقم بریدن؛ چون کانون و خاطر به میان لشکر گاه آمدند. پیرامون لشکر خورشید شاه هر جای بر میگشت و احتیاط میکردند، تا خاطربه میان لشکر گاه بر آمد. از یکی پرسید که خیمه شاه کدام است؟ مرد گفت: که در برابر تست. خاطر نشان گرفت و بیامد و در پیرامون لشکر گاه بر گشت و جایگاه طلب کرد تا به خشک رودی رسید. قیاس گرفت. نشانه طلب کرد و کانون را با کافور و دیگران بدان کار نشانده و بنمود که نقم چگونه باید بریدن » ۲

سخاوت، مهمانداری، حق شناسی و بخشندگی نیز یکی از بزرگترین ارکان اساسی و برجسته این جریان مردمی به شمار می رود. از نظر عیاران و جوانمردان تنها از راه گذشت و بخشندگی است که میتوان در دلها راه یافت و مورد پذیرش و حمایت مردم قرار گرفت. جوانمردان و عیاران نه تنها به دوستان و یاران خود بخشنده و مهربان بودند؛ بلکه این گذشت و بخشندگی آنها شامل دشمنان شان نیز میگردد. به این معنا که اگر به دشمن خود دست می یافتند، با او به مدارا و مروت بر خورد کرده و به مرور زمان آن دشمن را به خود دوست میکردند.

جوانمردان که خود از میان طبقه زحمتکش و صاحب هنر و کسب و کار بر خاسته اند، معتقد بودند که هر چیزی را که به دست می آورید، باید با مردم خورد؛ و به همین دلیل است که خانه و کاشانه شان مرکز گرد هم آبی مسافران، غریبان و بیچاره گان بوده و هر کسی که در پناه شان می آمد و از آنها یاری و مددگاری می خواست، به دل و جان می پذیرفتند و با او یار و مددگار بودند.

جوانمردان به این اندیشه اند که باید سخاوت و شفقت شان شامل همه گان بوده و حتی حیوانات را نیز شامل باشد؛ چنانکه آورده اند که: احمد خضرویه به زنش گفت: می خواهم که سرهنگ عیاران را مهمان کنم، زنش گفت: شرط جوانمردی و مروت آنست که گوسفند، گاو و خر بکشی و همه را از دروازه خانه تا سرای عیار بیفگنی. احمد به زنش گفت: « این گاو و گوسفند دانستم. این خر باری چیست؟ گفت: جوانمردی را مهمان کنی، کم از آن نباشد که سگان محلت را از آن نصیب بود. » ۳

و نیز آورده اند که شخصی دعوای جوانمردی میکرد. روزی عده‌یی از جوانمردان به دیدنش آمدند. آن شخص به غلام خود گفت: سفره بیاور. اما غلام نیاورد. مرد چندین مرتبه تقاضا کرد، جوانمردان دیگر گفتند: که این از آیین جوانمردی به دور است که چندین مرتبه تقاضای سفره کردی؛ اما غلامت نیاورد. در همین هنگام غلام با سفره داخل خانه شد. خواجه روی به غلامش کرده و گفت: «چرا سفره دیر آوردی؟ غلام گفت: مورچه‌اندر سفره شده بود و از جوانمردی نبود مورچه را از سفره بیفکنند. به ایستادم تا ایشان خود بستند و سفره بیاوردم. همه گفتند: یا غلام باریک آوردی، چون تویی باید که خدمت جوانمردان کنی.» ۴

از نگاه جوانمردان تمام مال و منال و جاه و جلال دنیا به جوی نمی‌ارزد و آن کس که بر سر نفس خود مسلط شود، جوانمرد حقیقی بود و به گفته رودکی آن استاد شاعران، مردی آن نیست که فتاده را پای زنی، بلکه مردی آنست که، دست فتاده را بگیری:

گر بر سر نفس خود امیری مردی      بر کور و کرار نکته‌نگیری مردی

مردی نبود فتاده را پای زدن      گر دست فتاده را بگیری مردی (۵)

فردوسی پاکزاد در مسأله آزار دیگران به آزار موری متأثر است، ولو در قبال آن جهان هم به دست آید:

به نزد کهان و به نزد مهان      به آزار موری نیززد جهان (۶)

و در جایی دیگر این عقیده اش را با بیتی زیبا اینگونه بیان کرده است:

میازار موری که دانه کش است      که جان دارد و جان شیرین خوش است (۷)

بنا به عقیده عیاران و جوانمردان، راستی و راستکاری بهترین سرمایه جوانمردی بوده و در مکتب فکری و اخلاقی شان، حتی دروغ مصلحت آمیز هم نباید گفت. در داستان (سمک عیار) آمده است که (غور کوهی) شخصی را به نام (سامان) اسیر گرفته است و به دست (روز افزون) که یکتا از عیاران زرننگ و ورزیده است، می‌سپارد تا او را بکشد؛ مگر روز افزون به (سامان) دلسوزی کرده و او را نمیکشد و در عین حال نمیخواهد که دروغ هم بگوید. روزافزون در بین راه با خود چنین می‌اندیشد که: «اگر گوید که او را چه کردی، نتوانم بگویم که او را کشته ام، که دروغ گفته باشم، و دروغ گفتن شرط جوانمردان نیست.» و در جای دیگر این داستان آمده است که دختر شاه گم شده است؛ عیاران را نزد شاه می‌برند و شاه از آنها می‌پرسد که، این کار را کی کرده است؟ سمک عیار چنین می‌گوید: «خدایگان را بقا باد. بدان و آگاه باش که در جهان هیچ چیز به از راستی نیست و راست گفتن باید به هر جای که باشد، در پیش خاص و عام، عاقل و نادان، خاصه در پیش شاه، علی‌الخصوص که ما سخن گوئیم، الا راست نتوان گفتن؛ که نام ما به جوانمردی رفته است و ما خود جوانمردیم؛ اگر چه ما را عیار پیشه می‌خوانند و عیار پیشه الا جوانمرد نتوان بود.» ۸

از مطلب یاد شده به دو نتیجه دست می‌یابیم: نخست آنکه، عیاران و جوانمردان یکی بوده اند و در همه داستانها لفظ جوانمرد با کلمه عیار مترادف هم به کار رفته است. دوم آنکه: همه عیاران و جوانمردان از دروغ‌گویی و دروغ‌بافی بیزار بوده اند، و راستی را شعار اساسی آیین عیاری و جوانمردی می‌دانسته اند. ابو القاسم فردوسی در شاهنامه، جوانمردی را در اندیشه پاک و نیکو کاری می‌داند و معتقد است که دروغ، رخ مرد را تیره و تار ساخته و روان پاک و منزّه آدمی را خلل می‌رساند؛ آنجا که گفته است:

جوانمردی از کارها پیشه کن      همه نیکویی اندر اندیشه کن

ز بد تا توانی سگالش مکن      از این مرد داننده بشنو سخن

چو گفتار و کردار نیکو کنی      به گیتی روان را بی آهو کنی (۹)

و جایی دیگر از سه جنبه منفی که در کتاب (اویستا) به آن تاکید شده است و انسان را به گمراهی میکشاند؛ به

اینگونه نام میبرد:

هر آنکس که اندیشه بد کند      به فرجام بد با تن خود کند

رخ مرد را تیره دارد دروغ      بلندیش هر گز نگیرد فروغ

کسی کو بود پاک و یزدان پرست      نیازد به کردار بد هیچ دست (۱۰)

از صفات یاد شده که بگذریم، در آیین عیاری و جوانمردی یک سلسله خصوصیات دیگر نیز برای این آیین قید شده؛ که جای جای در آثار بدیعی و داستانی آمده است؛ و ما در اینجا بگونه فشرده و فهرست وار از این صفات و خصوصیات نام می بریم:

- عیار را لازم است تا آنچه که بگونه امانت برایش داده میشود، واپس به خداوند آن بسپارد، و امانت را خیانت نکند، و به گفته نویسنده قابوسنامه، طریق جوانمردی آنست که امانت نپذیری؛ و چون پذیرفتی نگهدار تا به سلامت به خداوند آن باز رسانی. (۱۱)

- عیارو جوانمرد را لازم است تا کوشش کند که همیشه در پی کار دیگران باشد و مشکلات دردمندان را حل کند و در انجام کار خیر از دشواریها و خطر ها نهراسد و به روایت (قشیری) اصل جوانمردی آنست که بنده برای همیشه در کار غیر خود باشد. (۱۲)

- عیار نباید دشمنش را خوار شمرد اگر چه دشمن وی نا چیز و حقیر هم باشد.

- عیار بر علاوه اینکه به درد محتاجان و بینوایان رسیده گی میکند، بلکه مسؤلیت حفظ جان ، مال، ناموس و شرف مردمانی که در ساحه او زیست میکنند؛ نیز به دوش عیار همان منطقه است.

- عیار باید شبرو و شبگرد باشد تا در هنگام ضرورت بتواند در شب سفر کند.

- عیار را لازم است تا در باره تمام خصوصیات گشتی گیری و کارهایی پهلوانی آگاهی و آشنایی داشته باشد.

- عیار را لازم است تا به استاد و یا آن کسی که از او در مسایل عیاری آشنا تر است، احترام بگذارد.

- عیار باید راه و رسم پادشاهی و فرمانروایی و آیین رفت و آمد دربار را خوب بداند و در این مورد استاد باشد.

- عیار باید زبان دان، سخنگوی و زبان فهم باشد؛ تا در هر محیط و جایی که می رود، بتواند با زبان همان مردم، سخن بگوید و رفع مشکل نماید.

- عیار باید راه و رسم بازرگانی و تجارت را بلد باشد تا در موقع ضرورت بتواند بگونه تاجر برای بر آورده ساختن هدفش به سفر برود.

- عیار باید هنرها و فنهای گوناگونی چون: آشپزی، ساقی‌گری، خرده‌فروشی و خواننده‌گی و امثالهم را با مهارت بیاموزد، تا در وقت ضرورت استفاده نماید.

- بر عیار است تا در باره خدمات اولیه‌ی طبی مانند: شکسته‌بندی، رنگ‌گیری، و علاج ضرب‌خورده‌گی معلومات داشته باشد.

- عیار نباید به اشخاصی که آنها را آزمایش و امتحان نکرده است؛ اطمینان و اعتماد داشته باشد.

- عیار باید بیش از هر چیز، به تدبیر و نیروی اندیشه خود متکی بوده و دارای اندیشه روشن و چشمی بینا و دلی آگاه باشد، تا در پرتو آن بتواند دوست را از دشمن باز شناسد. (۱۳)

باید گفت که به دست آوردن اوصاف و خصوصیات یاد شده که ما از آنها به تفصیل سخن راندیم، کار سهل و آسانی نبوده، بلکه ایجاب آن را میکرد که هر جوان نو وارد هم از نگاه نظری و هم از نگاه عملی، آن صفات را تعلیم و آموزش می‌گرفت، تا می‌توانست که در سلک عیاران و جوان مردان در آید.

داوطلب آیین جوانمردی که در اصطلاح آن را «طالب» میگویند، باید سه مرحله جداگانه را پشت سر می‌گذراند، مانند:

نخست: مرحله «قولی»

دو دیگر: مرحله «سیفی»

سوم: مرحله «شربی»

نجم‌الدین زرکوب در رساله «فتوت‌نامه» معتقد است که این سه مرحله یاد شده، دارای پیشینه تاریخی بوده و حتی میتوان ریشه آن را از زمان خلقت آدمیزاد، جستجو کرد، آنجا که می‌خوانیم: «اما ارباب فتوت که هستند، بر سه صنف اند: یکی قولی، دوم سیفی، سیم شربی. اما اصل (قول) در ظهور انسانیت، از آنجا است که حق سبحانه و تعالی چون آدم را بیافرید، با ذرات انسانی خطاب کرد که: الست بر بکم. آیا من نه پروردگار توام؟ همه گفتند: بلی. بعضی بر آن قول ثابت قدم ماندند، و بعضی از آن بگردیدند و بر آن نماندند و بعضی روی بگردانیدند؛ باز بر سر قول آمدند و اقرار کردند. پس حقیقت این قول آن باشد که هرچ قول کرده اند و از مربی عالم مستعد و مستحق قبول کرده باشند، بدان وفا کند و آن قول به هیچ فعلی از خوب و غیر خوب رد نکند.

اما (سیفی)، ایشانند که شمشیر ایشانرا در اسلام آورده باشد و مسلمان گشته و در آخر لذت اسلام یافته و خدمت امیر المؤمنین علی به رفاقت اختیار کرده؛ و ایشان اهل غزا باشند. در صورت با کافر غزا کنند و در معنی با نفس خویش. اما (شربی) ایشانند که بر خیزند و به نام صاحب، شربت نمک به خورند «۱۴»

در مرحله (قولی) طالب نخست خواهش نامه اش را به گروه فتیان و جوانمردان پیشکش کرده و در آن نامه خواهش شمولیت خود را می‌نمود، و پس از آن از طرف استاد جوانمردان که به آن (مطلوب) می‌گفتند، پذیرفته میشد. طالب و یا شاگرد باید مدت چهل شبانه روز در خدمت استاد می‌بود و تمام نشست و برخاست استادش را فرا می‌گرفت، و در صورتیکه مورد تأیید استاد قرار می‌گرفت، به آن شاگرد لقب (ابن) داده میشد و او به گونه رسمی در حلقه فتیان و جوانمردان شامل می‌گردید.

در مرحله (سیفی) طالب باید به تمام آزمایشات و امتحان های عملی که از طرف مطلوب یا استاد، تعیین می گردید، پیروزی حاصل کرده و آن مطالبی که در مرحله قولی برایش تعلیم داده شده بود، در عمل، رفتار و کردار خود مراعات می کرد و پس از آن بود که برای آن لقب (اب) و بعد از آن لقب (جد) داده میشد و به اینگونه در صف جوانمردان، فتیان و عیاران، جای می گرفت و فتی حقیقی شناخته میشد. (۱۵)

باید گفت که (سیف) در لقت به معنی شمشیر است؛ مگر در اصطلاح فتیان به کسی گفته میشود که مانند شمشیر در رفتار و اعمال خود تیز و برنده باشد؛ مگر قول در لقت به معنای سخن، گفتار و گپ است، ولی در اصطلاح عرفان، پیروی گفتار مرشد است از روی صدق و راستی.

باری برای پذیرش در حلقه فتیان و جوانمردان باید نخست داو طلب عضویت، عهد نامه می نوشت و در حضور (امیر) و (سرهنگ) و (نقیب) و (عرفی) و جماعت کثیری از عیاران طراز اول، خطبه طریقت را می خواند و بعد از آن طالب با خلوص نیت و اعتقاد کامل در جمع حاضر شده و سوگند یاد میکرد که: با دوستان خود دوست باشد و غدر و خیانت نکند و حق و حرمت نان و نمک و دوستی را داشته باشد. در این وقت از طرف (پدرعهد) یا (پیر) کمر جوان نو وارد بسته شده، نمک و آبی برایش چشانده میشد و او شلوار مخصوصی را می پوشید و پارچه سرخ و یا زرد رنگی در گردن می آویخت و کمندی در دست و خنجری در کمر می زد و مراتب وفا و صفا و سخا را به جای می آورد؛ تا آنکه در صف جوانان و جوانمردان قرار میگرفت و از اهل (فتوت) به حساب می آمد.

در آیین فتیان و جوانمردان آمده است که: هر جوان تازه وارد را نباید در صف جوانمردان راه داد؛ مگر اینکه آن جوان، دارای شرایط و ویژه گیهای کامل یک شاگرد خوب و تمام عیار باشد.

از نگاه شیخ شهاب الدین سهروردی، وقتی میتوان به تربیه کردن جوانان نو خاسته، همت گماشت که آنان متصف به صفات و خصوصیات ذیل باشند و بتوانند آداب یک نو آموز را در نظر بگیرند:

اول: در همه وقت ملازم خدمت صاحب یا استادش باشد.

دوم: در حضور استادش با عقل و ادب و تربیت و سکون و تصرف باشد.

سوم: از چپ و راست ننگرد و نخندد و چون کسی سخن گوید، در میان نیفتد.

چهارم: به دست اشارت نکند و محاسن و بروت نمالد و بی مهمی سخن نگوید.

پنجم: اگر کسی با وی سخن گوید، جواب به نرمی دهد، و اگر او را محل سخن باشد، آهسته گوید و لاف نزند.

ششم: چون خورشی در میان جمع آرند و خوان بگسترانند، در آن مقام که وقتی او را نشانده بودند، به نشیند و طعام وقتی خورد که دیگران دست به طعام کرده باشند.

هفتم: تربیه شونده باید محل و مقدار جای نشستن خود را نگاه دارد و در وقت نشستن باید که همدوش استادش نباشد.

هشتم: اگر کسی به مزاح سخن گوید، نخندد و اگر لب خندان کند، دست برابر دهان دارد.

نهم: کم گوید و نگوید که من چنین و چنان کردم و چنین و چنان گفتم و تقریر فضل و عقل و حلم و حکمت نکند.

دهم: اگر کسی را در سخن گفتن سهوی و خطایی افتد، بر روی او نیاورد و نگوید که نه چنین است.

یازدهم: در هنگام ایستادن و نشستن باید مقام و جایگاه بر هم نشینان فراخ کند و سر در پیش افکند. (۱۶)

در برنامه عمل آیین فتیان و جوانمردان آمده است که (مطلوب) یا (استاد) نیز از خود دارای شرایط و واجباتی بوده است. از نگاه نجم الدین زرکوب و شهاب الدین سهروردی این شرایط فتوت دار یا آموزگار آیین فتوت را میتوان، چنین خلاصه کرد:

۱ - فتوت دار یا استاد باید آزاد، بالغ و عاقل باشد و آن قدر علم داشته باشد که تربیت نو جوانی را بتواند کرد.

۲ - استاد باید یتیم پرور و درویش نواز باشد.

۳ - دارای خلق خوش و اخلاقی حمیده باشد.

۴ - امانت نگهدار باشد و راز کسی را فاش نسازد.

۵ - صالح و پرهیز گار و با تقوا باشد.

۶ - با حلم و با حیا باشد که حیا در آدمی نشان حلال زاده گی است.

۷ - دارای شجره خوب بوده و اجازت و اسناد معتبر از پیران جهاندار یده این طریقه داشته باشد.

۸ - فتوت دار باید دل و درون مردم را به پاکی و پاک رویی و پارسایی و پاک دامنی و شیرین زبانی و تلمطف و مهربانی به خود بکشد و سخن به عنف نگوید و در سلام و جواب به تواضع بود، و تکبر و هستی و خود بینی نکند، و مهمتر از همه با خلق خدا مهربان و صادق باشد.

باری آنچه که در آیین نامه جوانمردان و فتیان مهم است، این است که در تشکیلات و سازمان های منظم شان رسم بر این بوده که به گروه های کوچک و بزرگ تقسیم می شدند، و به هر یک از روسای این گروه ها، بنا به موقف شان لقب ویژه داده میشد. آن گونه که سر کرده گروه ده نفری را (عریف) و سر کرده هر ده عریف را (نقیب) و سر کرده هر ده نقیب را (قاید یا سرهنگ) و سر کرده هر ده سرهنگ را (امیر) می نامیدند که لقب (امیر) معادل به منصب (سپاهسالار) امروزی بود.

عیاران و فتیان در آیین آموزشی و تربیتی خود نیز دارای القاب و مراتبی بودند؛ آموزگاران درجه اول را (پدر عهد) و از آن بزرگتر را (پیر) و (نقیب) و گاهی هم (استاد) می گفتند که اطاعت از رییس بر همه عیاران و فتیان دگر فرض بود. (۱۷)

وما اینگونه القاب، مراتب و درجه ها را در تشکیلات (کاکه) های افغانستان معاصر، (دانشها و لوطی) های ایران و همچنان

(آلوفته های) سمرقند و بخارا به خوبی مشاهده کرده میتوانیم که در صفحات بعدی به تفصیل از آنها سخن خواهیم راند.

ادامه دارد...

فهرست مأخذ این قسمت:

- ۱ - مولانا فخرالدین علی، لطایف الطوائف، به اهتمام گلچین معانی، تهران: ۱۳۵۲ صفحه های ۳۶۵ و ۳۶۷
- ۲ - سمک عیار، جلد دوم، صفحه ۳۶
- ۳ - ترجمه رساله قشیریه، صفحه ۳۵۸
- ۴ - ترجمه رساله قشیریه، صفحه ۳۶۲
- ۵ - اندرزنامه رودکی، چاپ دوشنبه، (عرفانی) سال ۱۹۹۱
- ۶ - شاهنامه فردوسی، جلد اول، صفحه ۳۶۲
- ۷ - شاهنامه فردوسی، جلد اول، صفحه ۹۰
- ۸ - سمک عیار، جلد اول، صفحه ۲۸۵
- ۹ - شاهنامه فردوسی، جلد نهم، صفحه ۲۹۰۵
- ۱۰ - شاهنامه فردوسی، جلد نهم صفحه ۲۹۷۸
- ۱۱ - قابوسنامه، صفحه ۷۶
- ۱۲ - ملا متیان و صوفیان و جوانمردان، صفحه ۲۱
- ۱۳ - اینگونه خصوصیات و ویژه گی ها را میتوان در داستانهای امیر حمزه، سمک عیار، ابومسلم نامه و اسکندر نامه، مشاهده کرد.
- ۱۴ - نجم الدین زرکوب، فتوت نامه، به کوشش مرتضی صراف، سال ۱۳۷۰ صفحه های ۱۸۷ و ۱۹۰
- ۱۵ - کاکه های افغانستان معاصر، داش ها و لوطی های ایران، و آلوده های سمرقند و بخارا، نیز دارای القاب، درجه ها و مراتبی بودند.
- ۱۶ - شیخ شهاب الدین سهروردی، فتوت نامه، صفحه های ۱۴۵ و ۱۴۹
- ۱۷ - افغانستان در مسیر تاریخ، جلد اول، صفحه ۱۹۴

## آیین عیاری و جوانمردی

### قسمت دهم

زبان، عادات و طرز زنده گی عیاران و جوانمردان

اول: زبان عیاران و جوانمردان:

(پیوسته به گذشته) قبل از آنکه در باره زبان عیاران بحث خود را دنبال کنیم، لازم است یاد آوری شود که ادبیات را می توان در مجموع به سه گونه بخشبندی نمود، چون: ادبیات درباری، ادبیات تصوفی و ادبیات مردمی که هر یک از گونه های یاد شده از خود موضوعات و دساتیر خاصی را داراست. در جریان ادبیات یکپهزارساله زبان فارسی دری بودند شاعران و نویسندگان و ادیبانی که بنا به موقف اجتماعی و طرز اندیشه و تفکر خویش، یکی از اینگونه ادبیات را برگزیده اند و آثار گرانبها و پر ارزشی را به ما میراث گذاشته اند.

باری برخی از ادبیات شناسان، ادبیات را به تعبیری دیگر، چون: ادبیات غنایی یا (لیریک)، ادبیات تمثیلی یا (دراماتیک) و ادبیات حماسی و رزمی یا (اپیک) تقسیم کرده اند که تاریخ ادبیات اینگونه بخشبندی را به ارسطو فیلسوف مشهور و معروف یونان قدیم نسبت می دهد.

ارسطو در کتاب (بوطیقا) به این اندیشه است که، آغاز شعر رزمی یا شعر حماسی که موضوعات آن شرح دلیری ها، پهلوانی ها، شجاعت و مردانه گی ها و جوانمردی های مردم، مردمدار است، با پیدایش آ دمیزاده آغاز یافته و بشر از ابتدای پیدایش خویش به اینگونه شعر و ادبیات آ شنایی و علاقمند بوده است و همین اندیشه ارسطو بعدها مورد تایید دانشمندانی، چون: ابن سینا، بلخی، هیگل، بلینسکی و دیگران قرار گرفته است.

مارکس به این اندیشه است که شعر حماسی در مرحله قشنگی رشد خلقها به وجود آمده است. بنا به گفته (ساموئل تیلور کاله ریچ) که یکی از جمله نقادان معروف و برجسته انگلستان است؛ شعر و ادبیات حماسی، نخستین نوع شعر است که بشر و اقوام باستانی در آغاز پیدایش آنرا برای توصیف احوال و اعمال قهرمانان خویش ساخته اند. (۱)

به روایت تاریخ، میتوان ادعا کرد که ادبیات و شعر حماسی در سرزمین آریانای کهن همواره وجود داشته؛ چنانکه اگر ما اوراق زرین تاریخ چند هزارساله خویش را ورق بزنیم، می بینیم که در آریانای کهن شعر حماسی رونقی تمام داشته و در (ریکویدا) و هم چنان کتاب (اوستای) زردشت، نمونه های از ادبیات و شعر حماسی به چشم می خورد.

در کتاب (اویستا) در بابهای (رام یشت) و (آ بان یشت) و (ویشتاسپ یشت) ما به نامهای چون: کیومرث، نوذر، منوچهر، گستههم، طوس، کیخسرو، آرش کمانگیر، رستم، اسفند یارو دیگر قهرمانان و جوانمردان بر می خوریم که نمایانگر افتخارات قومی و ملی ماست و بعدها کار نامه های اینگونه قهرمانان ملی و دلیر مردان، زبان به زبان و سینه به سینه نقل و به کتابها ضبط شده است.

بدون شک انتشار دین اسلام در خراسان و گرویدن خراسانیان به این دین، روح تازه و ایمان قویتری را در مردم این سرزمین دمیده و به آنها زنده گی دوباره بخشید. به این معنا که در اثر آمدن اسلام دو مایه مطلوب به این دیار به ارمغان آمد، که یکی زبان بسیارغنی و پر مایه زبان عربی بود و دیگر علوم و معارف، اخلاق و تمدن بسیار عالی است که از طریق ترجمه های کتب عربی، یونانی، سریانی و هندی توسط دانشمندان از اوسط سده دوم تا اواخر سده سوم هجری، صورت گرفت؛ که در نتیجه این دو مایه یاد شده، بعد ها با زبان لطیف و نغز و دلپسند آریایی و تمدن اوستایی



ممزوج و ترکیب گشته و جوش کامل خورد و به وسیله سخنوران بزرگ خراسان برای ما زبانی به وجود آورد که لایق بیان همه مطالب و به ویژه افتخارات ملی و قومی گردید و در همین مقطع خاص زمانی است که شاعران و نویسندگان که در حقیقت پیامبران راستین صلح، خوبی، داد ودهش، راستی و پاکی و پاکیزه گئی اند، دست به نوشتن اثرهای ماندگاری زده و در آغازین جوشش های شعر دری اثرها و نشانه های شعر حماسی، رزمی و ادبیات جوانمردی، به خوبی و روشنی آشکار می شود؛ چنانکه اگر ما شعر معروف حنظله بادغیسی را به خاطر بیاوریم، می بینیم که وی نخستین شعرش را در اوصاف جوانمردی و مردی سروده است.

به روایت (عروضی سمرقندی) در چهار مقاله، این شعر (حنظله بادغیسی) چنان بر افکار و اندیشه (عبدالله خجستانی) مؤثر افتاد که او را مرد ساخت و جرأت داد و از خردکاری، به امیری خراسان رسانید؛ چنانکه در چهار مقاله آمده است که: «عبدالله خجستانی را پرسیدند که تو مردی خربنده بودی، به امیری خراسان چون رسیدی؟ گفت: روزی دیوان حنظله بادغیسی را همی خواندم و بدین دو بیت رسیدم:

مهرتری گر به کام شیر در است      شو خطر کن ز کام شیر بجوی

یا بزرگی و عز و نعمت و جاه      یا چو مردانت مرگ رویا روی (۲)

عبدالله خجستانی معتقد است که همین دو بیت حنظله بادغیسی باعث آن شد که من خران را بفروختم و اسپ خریدم و به دربار (عمرولیت) صفاری شتافتم و رسیدم، به آن جای که می خواستم برسم.

بدینسان دیده می شود که شعر حنظله بادغیسی، محتوای حماسی و مردی و مردانه گئی داشته که از پس دیوارهای به خاکستر نشسته سده ها، هنوز هم تعالیمی برای اعتلای انسان و تکامل شخصیت او دارد؛ چرا که روح تلاش و مبارزه، شجاعت و مردانه گئی، دلیری و جوانمردی را زنده می سازد. شعر حنظله بادغیسی، ما را به دو پیامد و خلاصه می رساند: یکی آنکه او نخستین شاعریست که از آیین جوانمردی سخن رانده است؛ و دیگر اینکه این شعرش این مطلب را به اثبات می رساند که این آیین مردمی پیش از اسلام هم وجود داشته و در سرزمین آریانا از رونقی تمام برخوردار بوده است.

بدون شک ادبیات جوانمردی که از ادبیات حماسی و ادبیات مردمی و هم چنان ادبیات عامیانه، مایه می گیرد و بعد ها از ادبیات تصوفی نیز تا ثیر پذیری گرفته است، از همان سپیده دم شعر و نثر فارسی دری، روند خاص خود را پیموده و تا روزگار ما دستخوش حوادث رشد و انحطاط فراوانی گردیده است که ایجاب می نماید تا در اینمورد تحقیق بیشتر صورت گرفته و سیر انکشاف و عوامل رشد و انحطاط آن از دید تاریخ نگاری جستجو گردد.

به عقیده نگارنده، ادبیات جوانمردی به گونه عموم موضوعات و مطالب خود را از میان توده های مردم انتخاب کرده و توسط شاعران و نویسندگان مردمی که از میان گروه های زحمتکش مردم برخاسته اند، در درون آثار منظوم و منثور ادب فارسی دری باز تاب یافته که نمونه عالی اینگونه ادبیات را میتوان در شاهنامه ها و داستانهای عامیانه چون:

ابومسلم نامه، حمزه صاحبقران، سمک عیار، داراب نامه، اسکندر نامه و فتوت نامه های منظوم و منثور، سراغ نمود. این شاهنامه ها و داستانها و فتوت نامه ها که پهلوها و بعد های گوناگون شخصیت و آداب قهرمانان، دلیران و جوانمردان و فتیان را روشن می سازند؛ هر یک به نوبه خود در ساختار ادبیات مردمی و جوانمردی تأثیر بسزایی داشته و در مجموع سبب شده است که زبان جوانمردان و عیاران و اهل فتوت، به زبان فارسی ادبی نزدیک شود و این گروه به زبانی سخن بگویند که بزرگان و مرشدان سخن گفته اند؛ و به همین دلیل است که اینگونه زبان ادبی را امروز میتوان در زبان (دش)های ایران و (کاکه) های افغانستان و (آلوفته) های سمرقند و بخارا به خوبی مشاهده کرد؛ چنانکه (کاکه) های افغانستان در

عوض آنکه بگویند، هزارت آفرین بر تو، میگویند: (هزارت آفرین) و یا به عوض آنکه بگویند، تو را خراب نینم، میگویند: (خرابت نینم)، که پیوست کردن ضمیر «ت» در مقام مفعول غیر صریح بعد از عدد هزار، درست کلام شاهنامه را به خاطر می آورد.

باید گفت که نقطه با ارزش ادبیات جوانمردی در آنست که گره تمام دشواریها و مشکلات به دست مردم ساده، اهل کسب و هنر و آنانی که شیفته رادی و راستی و جوانمردی اند؛ گشاده می شود و قصه پردازان و شاعران، این اثرها نیز به خاطر مردم و مردم دوستی، دست به نوشتن داستا ن هایی زده اند که تا امروز پیروان و خواننده گان زیادی داشته و همان ارزش و اهمیت خود را حفظ کرده است.

باری زبان عیاران و جوانمردان و فتیان، زبانی ساده، ادبی، بی پیرایه، روان و دور از استعاره ها و کنایات و تشبیهات است؛ مگر از سمبولها و رمز ها زیاد اسفاده میگردد که در میان خود جوانمردان در هر دور و روزگاری معمول و مروج بوده است.

آیین جوانمردی و فتوت مانند تصوف و دیگر بخشهای ادبیات از خود اصطلاحات ویژه دارد، مانند: نقیب، بیت، کبیر، حزب، نسبت، وکیل، شد، عیب، رفیق؛ بکر، جد، ثقیل، تکمیل، محاکمه، وقف، لنگر، آستانه، زعیم، و تعبیر که با داشتن این اصطلاحات از فرقه صوفی فرق بارزی پیدا میکند و ما در اینجا، برای روشن شدن مطلب، برخی از این اصطلاحات و واژه های یاد شده را به گونه مختصر توضیح و تشریح می کنیم:

نقیب: به کسی گویند که تمام کارهای آیین فتوت و جوانمردی را پیش میرد.

بیت: گروه ممتاز فتوت را گویند.

کبیر: مقدم یا پدر یعنی پیش قدم را گویند.

حزب: عده از فتیان را گویند که به یک فتی یا جوانمرد مربوط باشند.

وکیل: به کسی گفته شود که قایم مقام و کفیل فرایض کبیر یعنی حزب فتوت باشد.

شد: به کمربندی گفته شود که در آغاز کار قبولی، جوانان در کمر خود بسته می نمایند.

رفیق: دوست و مصاحب فتیان و جوانمردان، که خود نیز از جمله پیروان آیین جوانمردی است.

بکر: به کسی که تازه خواسته باشد که به آیین جوانمردی، داخل شود، گفته میشود.

جد: بزرگ جوانمردان و فتیان را گویند.

تکمیل: پوره کردن شرایط فتوت است.

لنگر: جای گرد آمدن جوانمردان است.

آستانه: همچنان محل گرد آمدن و تجمع فتیان و جوانمردان است. (۳)

لازم به یاد آوری است که: صوفیان نیز از خود ادبیات و اصطلاحات ویژه دارند، چون: باده، ازل، افسوس، امین، اندوه، پاکبازی، جرعه، خم، سیمرخ، شراب، شوق، گوهر، طلب، عارف، فراق، ارغنون، آزادی، آب روان، توبه، خشم، صورت، لطیف، فغان، آئینه، آب حیوان، خرابات، پرده، جفا، خمار، خمر، رند، دل، دلبر، صبر و زنا و مانند اینها؛ و به گفته محقق خوب هم وطنم، جناب سید طیب جواد: «فرق تصوف و جوانمردی در این است که تصوف برای خواص است و جوانمردی برای عوام. تصوف طریقه تسلیم و رضای مطلق به ذات کبریاست و جوانمردی وسیله و حربۀ برای ایستاده گی در برابر کبر و نخوت زورگویان و زور آوران.» که الحق درست و به جای گفته است؛ مگر آنچه که قابل یاد کرد است، اینست که برخی از اصطلاحات و واژه های که ما از آنها یاد کردیم؛ مورد استفاده هر دو گروه هم صوفیان و هم فقیهان، قرار می گرفته است، مانند کلمه های: خرابات، امین، توبه و رند و امثالهم.

دوم: لباس پوشی عیاران و جوانمردان:

عیاران در هر کشوری تشکیلات و مراکزی داشتند و در محل های مخصوص که (آستانه و لنگر) گفته میشد به گونه جمعی زنده گی میکردند و لباس آنها نیز در هر جای مخصوص بود؛ چنانچه در بغداد و شام، شلوار عیاری، موزه و تبراق، و جاروب و چمچه بیانگر یک عیار کامل بود؛ واز آن گذشته عیاران آنجا، کلاهی را می پوشیدند که به انتهای آن یک زنگوله و دم روباه بسته شده بود. به عقیده عیاران شام و بغداد، جاروب برای آن بود که فهمیده شود که آنها از هیچگونه کار و خدمتی، ننگ ندارند و حتی به جاروب کشی و صفایی نیز حاضر و آماده اند، و چمچه به خاطر آن بود که برای مردم مفت و رایگان آشپزی کنند.

در کشور های یاد شده، آنچه که در نزد تمام جوانمردان در لباس پوشی وجه مشترک است، دو نشانه را میتوان نام برد: یکی داشتن (کارد) و دیگر (کلاه منگوله) شان است. عیاران و جوانمردان به گونه عموم (سراویل) می پوشیدند که در زمان شامل شدن آنها در حلقه جوانمردان از (پدرعهد) یا (استاد) خود تحفه گرفته و آن را همچون مردمک چشم خود حفظ میکردند.

شامل شدن در حلقه جوانمردان و عیاران از خود آداب و اصول مخصوصی داشت و پس از آنکه شخص نو وارد مرحله های (قولی و سیفی و شربی) را از سر می گذراند و هم از نگاه اخلاقی و هم از نگاه عمل کرد خود به سرحد پختگی و کمال میرسید؛ برای آنکه شامل شدنش جنبه رسمی و قانونی را به خود بگیرد؛ جمعی از عیاران و جوانمردان گرد و نواحی را جمع میکرد و به حظورت تمام آنها در خدمت (استاد) خود به زانو می نشست و استادش به نوبه خود کمربندی را که به آن (شد) یاد میشد، در کمر شاگردش بسته نموده و آن را سه گره میزد، که این کمر بند از آن به بعد به نزد آن جوانمرد نو وارد، عزیز و گرامی بوده و از جمله وسایل و لوازم لباس پوشی آنان محسوب می گردید.

فقیهان و جوانمردان بسیار پیشین در روزگار خراسان دوره اسلامی باید از دست (استاد) و یا (مطلوب) خود زیر جامه می پوشیدند، که پوشیدن این زیر جامه نیز آداب و ویژه گی های خاصی داشت؛ چنانکه نجم الدین زرکوب در مورد این آداب و اصول چنین نوشته است:

« اما چون لباس فتوت پوشند، ایشان که برادران فتوت باشند، حلقه بندند و صاحب تربیه در میان حلقه نشینند؛ چنانکه قبله در دست چپ باشد تا چون بر خیزند، باز گردند و روی با قبله، بند زیر جامه به بندند و اگر روی با قبله بنشینند، در وقت زیر جامه پوشیدن، پای نکشند، عزت قبله را. و بعد کف پای با زمین برابر دارند. اول صاحب (ازاری) بالای زیر جامه تربیه به بندد، مستوری را، بعد از آن بنشینند، و زیر جامه اول از پای چپ بدر کند و پای چپ بر پاچه بدر کرده نهد؛ آنگه پای راست بدر کند و تربیه را در پای راست پوشاند؛ آنگه پای چپ از سر پاچه بر دارد و در پای چپ تربیه کند. بعد از آن تربیه بر خیزد و روی با قبله آرد. آنگه صاحبش دست زیر پیرا هن برد و زیر جامه اش به بندد. زیر جامه تربیه از آن خادم باشد، با شکرانهای دیگر. و صاحب در آن حالت اگر دو زیر جامه پوشیده باشد، نیکو باشد؛ تا صاحب نیز برهنه نماند. و چون صاحب زیر جامه پوشانید و

اجازه فتوتش داد، خدمت صاحب به واجب بیاید کردن، به قدر طاقت شخص. و زیر جامه نه فراخ باید و نه تنگ تنگ، میانه؛ چنانکه از پاچه بول نتوان کردن.

اما اول کسی که زیر جامه پوشید، ابراهیم خلیل بود؛ و اول کسی که مهمانی کرد هم او بود. قال النبی - صلی الله علیه وسلم - اول من اظاف الضیف ابراهیم و اول من لیس السراویل ابراهیم. و گفته اند: لا فتی الا بسراویل. یعنی نیست جوانمردی الا به شلوار، و معنیش آن باشد که امانت شلوار نگه دارند، تا به حرام نگشا بند. « ۴

باید گفت که پوشیدن سراویل و کلاه نیز از خود آداب مخصوصی دارد و بخشی از پوشاک فتیان و جوانمردان را تشکیل میدهد. کلاه برای احترام و بزرگ داشت مقام فتیان و شلوار یا سراویل، نشانه عفت و پاکدامنی آنان محسوب می گردید. سراویل یا شلوار در نزد جوانمردان تا آن اندازه دارای ارزش و اهمیت بود، که آنها سر خود را میدادند؛ اما شلوار خویش را نه؛ چنانکه این شعار: « سر بده، سراویل مده » از همان روزگاران جوانمردان قدیم تا امروز اهمیت خود را داراست.

روان شاد سعید نفیسی دانشمند معروف و مشهور ایران در کتاب پر ارزش خود، زیر عنوان (سر چشمه های تصوف در ایران) در پیرامون لباس پوشی عیاران و جوانمردان نوشته است که: « جامه عمومی جوانمردان آسیای صغیر، قبا ی پشمین سپید بود؛ برخلاف صوفیان که قبا ی پشمین کیود می پوشیدند. به همین جهت ایشان را پشمینه پوش می گفتند. قبا ی موین سپید جوانمردان آسیای صغیر را (قتلن سومی) می گفتند. شال که یک زرع طول داشت و به دوش خود می انداختند و این در میان لوطیان ایران نیز معمول بود و گاه به جای شال پشمین لنگی بر دوش خود می انداختند. « ۵

لازم به یاد آوری است که جوانمردان به طور عموم سراویل را تا اندازه کوتاه می پوشیدند؛ چنانکه این طرز لباس پوشی آنان امروز هم در میان (کاکه) های کابل و دیگر ولایات افغانستان به چشم می خورد و ما در صفحات بعدی به تفصیل در باره چگونه گی لباس پوشی کاکه های افغانستان معاصر، بحث خواهیم کرد.

سوم: راه رفتن عیاران و جوانمردان

جوانمردان و عیاران در راه رفتن نیز دارای آداب و اصولی خاص بودند که اینگونه راه رفتن در میان مردم عادی معمول و مروج نبوده است. روان شاد پوهاند عبد الحی حبیبی دانشمند و ادبیات شناس کشور ما در مورد راه رفتن عیاران و جوانمردان در مجله آریانا چنین می نویسد: چنانچه در ادوار اخیر دیده می شود بقایای عیاران که در بلاد کشور ما مانده بودند، طرز رفتاری داشتند مخصوص. اینها خرامان می رفتند و قدم های آنان هم از قدم های عادی فراختر بود. دستهای خود را در عین رفتار به صورت مخصوص حرکت می دادند و به صورتی می رفتند که از آن رفتار یک نوع غرور، خود پسندی، جسارت و دلاوری رونده، پدید می گشت. این نوع رفتار آداب قدیم عیاران باستانی بوده؛ و نیز از حکایتی که شیخ عطار می آورد نیز واضح می شود که عیاران رفتاری مخصوص داشتند و خرامان راه می رفتند.

عطار در این مورد می نویسد که: « حسین منصور حلاج محکوم به کشتن گردید و وی را به کشتن گاه می بردند؛ اما وی در راه که می رفت، می خرامید و دست اندازان و عیار وار می رفت با سیزده بند گران. « ۶

یادم است که در سال ۱۳۵۸ هجری یک روز به جهت معلومات در مورد (کاکه) های افغانستان، و فرق آنها از (پای لوچان) قندهار، در وزارت اطلاعات و کلتور در کابل نزد استاد حبیبی رفتم. موصوف بعد از آنکه در باره چگونه گی عادات و آداب کاکه های کابل برایم معلومات داد؛ یک مرتبه از چوکی که نشسته بود بر خاست و در بین دفترش شروع کرد به طرز راه رفتن کاکه ها و پس از آن رفتارش را عوض کرد و طرز راه رفتن (پای لوچان) قندهار را تمثیل نمود و بعد این مثل مشهور و معروف را به زبان آورد که: « کارگه د زره چم کا، خپل هیر شو »

از مطالعه حکایات و داستانهای عامیانه و مردمی که در باره عیاران و جوانمردان باز تاب یافته، میتوان چنین نتیجه گیری کرد که، آنها تیز و تند راه میرفتند و به گفته دانشمند هم وطنم، جناب دکتور روان فرهادی، جوانمردان پیاده گردی و شبگردی را در آوان شامل شدن به حلقه می آموختند و تمرین های انجام می دادند. این تمرینهای پیاده گردی، به گونه بود که آنها مسافه کوتاه را به سرعت زیاد و مسافت دراز را به سرعت متوسط انجام میدادند و اکثر اوقات بنا به ضرورت مجبور بودند که از یک شهر به شهردیگر سفر نمایند؛ که در این صورت لازم بوده است تا به سرعت قدم بردارند تا به سرمزل مقصود برسند. نمونه کامل اینگونه شبروی و پیاده گردی را میتوان در سیمای سمک، روز افزون، سرخ ورد، و کانون عیار در داستان (سمک عیار) و عمرامیه در داستان (رموز حمزه)، به خوبی مشاهده کرد.

ادامه دارد...

داکتر غلام حیدر «یقین»

آیین عیاری و جوانمردی

قسمت دوازدهم

زبان، عادات و طرز زنده گی عیاران و جوانمردان

هفتم: وسایل و لوازم عیاران و جوانمردان:

(پیوسته به گذشته) عیاران در هر جایکه به حیث قاصد و نامه بر می رفتند، همیشه با خود چوب دستی داشته اند که در بین آن چوب، سوراخی موجود بود و آنها نامه های خود را در آن می گذاشتند و این یکی از وسایل پنهان کاری به شمار می آمد. زر و سیم یکی دیگر از وسایل عیاران است و هر عیار زمانی که به سفر میرفت و یا برای انجام دادن ماموریتی گماشته میشد، باید مقداری پول همراه خود می داشت؛ تا به آن وسیله بتواند کسان دیگر را با خود همدست سازد. آنها عقیده داشتند که زر و سیم حل مشکلات است و آدمی را در شب تار و در هر وقت و زمان به کار آید.

خنجر، کارد و شمشیر نیز یکی از جمله وسایل عیاران به شمار می رود. این خنجر و یا کارد به گونه های مختلف برای هدف ها و مقاصد گوناگون به کار می رفته است، مانند: خنجر نقب زدن، خنجر دفاع از حوادث و هم چنان خنجر های که به وسیله آن سرا پرده ها و بند ها را می بریدند.

توبره یا خورجین که به روایت روان شاد داکتر خانلری، در اصطلاح به آن (جلبندی) میگفتند، یکی دیگر از وسایل عیاران است. آنها تمام ضروریات خود را در بین آن خورجین می گذاشتند و به سفر می رفتند و این وسایل عبارت بود از: انبر، سوهان، قیچی، کلنک، شیشه، دستمال، شال، افزار موسیقی، جامه نمدی، کیسه دارو، توشه راه، فلاخن، سنگ های ریزه و کلان برای سرکوب دشمن، پاتاوه، لباس زنانه و مردانه، ریش و پروت مصنوعی، رنگ و سفید مهره، گونه های مختلف رنگ برای تغییر رخسار و نیز سلاح های مختلف مانند: زره، پیش قبض و شاخ که در مجموع این وسایل یاد شده به، نام (ساز شبروان) یا (سلاح عیاران) و یا (یراق عیاران) یاد میشد و هر عیار مکلف بود تا در هنگام سفر با خود داشته باشد.

در داستان (رموز حمزه) آنجا که (عمرامیه) که به نام (بابا) یاد میشود برای نجات (امیر حمزه) به طرف کشور مصر می رود، با خود خورجینی دارد که در بین آن بر علاوه وسایل یاد شده، فلاخن و سنگ های تراشیده نیز موجود است: «بابا قدم بر فراز کوه گذاشت و چشمش به رود نیل افتاد، خوشحال شد و از فراز کوه سرازیر شد و خود را به کبوتر رسانید. فلاخن زر دوز ابریشمی را گرفت و دست بر جلبندی رسانیده، یک سنگ تراشیده و خراشیده بیرون آورد و به فلاخن نهاد؛ چنان بر سینۀ کبوتر زد که کبوتر معلق زنان در پیش پای عمرو افتاد. بابا کبوتر را با نامه در جلبندی نهاد و شکر خدا را به جای آورد.» ۱

یکی دیگر از وسایل عیاران که از آن زیاد استفاده صورت میگرفت، انواع و اقسام دارو های است، که به منظور بیهوش ساختن دشمن و هم چنان تغییر رنگ صورت و رخسار به کار می رفته است.

داروی بیهوشی که در کتاب های عیاری از قبیل سمک عیار، داراب نامه و امیر حمزه و امیر ارسلان رومی از آن به نام های دارو، شبیرک، پروانه عیاری، حقۀ عیاری و نمک آش درد مندان یاد شده، همه با وسایلی چون: جام شراب و یا نیچه برای حریف به کار برده میشد. این دارو را عیاران در میان کمر بند و یا پس گوش خود پنهان نموده و

به گونه معمول برای بیهوش ساختن رقیب، به چند گونه استفاده میکردند. گاهی در بین ظرف نوشابه حریف می انداختند؛ و یا اینکه در بین حلوا و غذا آمیخته ساخته و آنرا به حریف میدادند و گاهی هم امکان داشت که این دارو را به گونه دود یا گاز بیهوشی به کار ببرند.

در داستان (سمک عیار) آمده است که: یک بار (سمک) را دشمنانش اسیر کردند؛ و چون او را پالیدند، چیز های از وی به دست دشمن افتاد که یکی هم داروی بیخودی است: «او را جستند، دشنه و کمر و کیسه دارو از میان سمک بگشادند.» ۲

و در جای دیگر زمانی که سمک می خواهد (مقور) را اسیر به گیرد، باز هم از داروی بیخودی استفاده میکند، آنجا که می خوانیم: «پس دست در میان کرد و مقدار بیست درم داروی بیهوشانه بر آورد؛ اگر یک درم سنگ در شراب افگندی و به خورد صد مرد دادی، همه بفتادی.» ۳؛ و نیز در همین داستان آمده است که: (روز افزون) که زنی است عیار پیشه و تیز هوش، می خواهد که (کوسال) را با فرزندانش اسیر بگیرد. در این جای نیز از داروی بیهوشی به شکل گاز استفاده میکند: «روز افزون گفت: ای شاه! در این راه که آمدم، عجایبی دیدم؛ اگر روشنایی باشد شما را به نمایم. کوسال فرمود تا شمعی بر گرفتند. کوسال با چهار فرزند، روز افزون در پیش ایستاده. در این

وقت روز افزون دست در میان کرد و دارو بر آورد و بر سر شمع نهاد و میسوخت. روز افزون به کوسال گفت: ای شاه! درین شمع نگاه کن، تا عجایب بینی. کوسال با فرزندان بیامدند و در آن شمع نگاه کردند. هیچ نبود. گفتند: هیچ نیست. روز افزون گفت: بنگرید تا آن چیست؟ ایشان پنداشتند که راست میگوید. در آن می نگرستند. بوی دارو به دماغ ایشان رسید، هر پنج از اسپ در افتادند بیهوش.» ۴

باید گفت که از (داروی بیهوشی) با همان مفهومی که در داستانهای عیاران آمده است؛ شاعران کلاسیک ادب فارسی نیز یاد کرد های دارند؛ چنانکه در شاهنامه فردوسی چندین مرتبه به این دارو اشاره شده است. در این حماسه ملی، در داستان بیژن و منیژه آمده است که: (منیژه) دخت (افراسیاب) تورانی که عاشق (بیژن) فرزند (گیو) است، از داروی به نام (داروی هوشبر) اسفاده میکند و بیژن را به حالت بیهوشی به قصر خود میبرد. از زبان خداوند شاهنامه چنین می خوانیم:

چو هنگام رفتن فراز آمدش      به دیدار بیژن نیاز آمدش

به فرمود تا داروی هوشبر      پرستنده آمیخت با نوشبر

بدادند چون خورد شد مست      ابی خویشتن سرش بنهاد پست  
 عماری بسیجید و رفتن به راه      مر آن خفته را اندران جایگاه  
 به ایوان بیاراستش جای خواب      به بیداری بیژن آمدش شتاب  
 در افکنده داروی هوشش به گوش      بدان تا به جای خود آمدش هوش (۵)

باید خاطر نشان کرد که فردوسی در این داستان از داروی دیگری نیز به نام (داروی هوش) نام می برد که نگارنده در هیچ یک از آثار بدیعی و داستانی دیگر به چنین داروی بر نخورده و به ویژه داروی که به گفته فردوسی در گوش چکانده شود و باعث بیداری شخص شود.

و اما در اکثر داستانها و کتاب های که در باره کار روایی های عیاران نوشته شده و قهرمانان اصلی عیاران هستند؛ دیده می شود که همه آنها همیشه با خود دارویی دارند که می توانند به وسیله آن چهره خود را تغییر دهند. و نیز داشتن لباسهای زنانه و مردانه از جمله چیزهای ضروری هر عیار است که در موارد مختلف به کار برده میشود.

در داستان سمک عیار، (شغال پیل زور) که در حقیقت استاد سمک است؛ با خود داروی دارد که چهره اش را تغییر می دهد و (روز افزون) که یک زن عیار پیشه است به گونه مردی دیده میشود؛ چنانکه می خوانیم: « روز افزون در شد، جامه ها برداشت و بیرون آمد. روی به راه نهاد تا پیش شغال پیل زور آمد، و بنهاد، گفت: ای شغال! جامه پدید آوردم. شغال گفت: نیک آمدی. زود خود را بیاری و ساز مردان از خود باز کن و خود را نیکو بر آرای. روز افزون خود را بر آراست برجامه زنان. شغال را ریش سیاه و سفید بود. روز افزون می نگرست؛ تا شغال چه میکند. شغال دست در میان کرد و کیسه در میان داشت، چیزی از آن کشید، بیرون آورد و در ریش خود مالید تا همه ریش وی سفید شد » ۶

لباسهای مردانه و زنانه در هنگامی مورد ضرورت عیاران بوده است که آنان می خواستند برای انجام دادن امر مهمی به جای دیگری بروند. برای آنکه هویت ایشان آشکار نشود، هر بار به شکلی و لباسی در می آمدند.

تغییر شکل و چهره به وسیله دارو و لباس در بین عیاران به چند گونه معمول بوده است؛ بدین معنا که عیاران خود را به شکل بازرگانان، خوانسا لاران، فراشان، طیبیان، بازیگران، ساقی، رقاص، خرده فروش، عطار دوره گرد، موسیقی نواز، سقا، قصاب، دوکاندار، رمال، ستاره شمار، قلندر، چوپان، ساربان، مسگر، و آهنگر می آراستند؛ و بعد از آن به طرف مقصد و هدف خود روان می شدند.

باید گفت که فدائیان اسماعیلی (الموت) نیز برای نزدیک شدن به مخالفان و قتل آنها، همیشه خود را به صورت های، مانند: سرهنگ، درویش، فقیر، منشی، مصاحب، طلبه، خادم، غلام، و دربان می آراستند و به زبان فرانسوی سخن می گفتند؛ چنانکه در تاریخ می خوانیم که: رئیس صلیبی ها (اینکر - کنراد) به دست همین فدائیان فریب خورد و آنها توانستند که نقشه خود را اجرا کنند. به گفته ادوارد برون انگلیسی، این فدائیان کسانی بودند که فرمان (داعی) را بی چون و چرا اطاعت می کردند و شجاعت و چالاکی خاصی داشتند؛ و ما می توانیم این گونه ویژه گی ها و خصوصیات را در طرز العمل عیاران نیز به خوبی مشاهده کنیم.

در داستان (سمک) آمده است که: (روز افزون) عیار، همراه (سمک) می خواهند به نزد حریف شان بروند و برای آنکه هویت آنها معلوم نشود، خود را به گونه سرهنگان آراسته اند، آنجا که میخوانیم: « سمک عیار گفت: ای پهلوان! از این اندیشه نیست. هر کرا یزدان یار شد، صد هزار دشمن با وی چه تواند کردن؟ این بگفت و بر خاست. جبه در پوشید و کلاهی بر سر نهاد و دستاری بالای کلاه در سر پیچید و کفش در پای

کرد و شمشیر حما یل کرد؛ بر گونه سرهنگان. گستاخ وار از سرای بیرون آمد تا بر در سرای شاه رسید. سمک خود را در صف سرهنگان رساند و به ایستاد و سر در پیش نهاد و به کس نگاه نمی کرد؛ هر که او را می دید می گفت که مردی خدمتگار است. « ۷ و در جایی دیگر سمک به گونه (فراشان) دیده میشود: « در حال سمک خود را به شکل فراشان بر آورد و جامه حریر خواست و نیمجه بالای آن در بر کرد و کلاه سبز بر سر نهاد و به گونه فراشان خود را بر آراست »

و در داستان (رموز حمزه) آنجا که حمزه به دست عزیز مصر گرفتار می شود؛ (عمر امیه) که ملقب به (بابا) است، برای نجات حمزه، خود را تغییر شکل داده و با چهره نا شناس وارد شهر مصر می شود: « بابا به صورت مبدل متوجه شهر مصر شد. قدم در شهر نهاد و به کوچه رسید؛ از برابر جوانی نمودار شد. پیش آمد و از آن جوان پرسید که آیا حمزه عرب را کجا بند کرده اند؟ گفت: این احوالیکه از من پرسیدی، از کس دیگر پرس که کشته می شوی. بابا خود را به گوشه کشیده به صورت مرد سقایی شده، مشک بر دوش به حیات بخشی مشغول شد؛ تا آنکه در بارگاه عزیز مصر رسید » ۹

و نیز در داستان (امیر حمزه صاحبقران) آمده است که: (عمر امیه) که عیاری است زیرک و چالاک به شهر مداین می رود تا از حال (مهر نگار) دخت شاه آگاهی پیدا کند. این عمر امیه است که خود را به گونه قلندر، مردی ریش سفید، بازیگر و تاجر، در می آورد و می بیند که جمعی بازیگر به نزد (اولاد) که دشمن امیر حمزه است، می روند. « عمر امیه چون ایشان را دید، خود را به صورت بازیگران ساخت و در میان لشکر ایشان در آمد. بازیگران چون سر و سکه عمر امیه را دیدند، چنین دانستند که از هفت پشت این مرد بازیگر است. دهل در گردن عمر امیه انداختند و گفتند: سر طایفه ما تو باش. بعد از آن نزد اولاد رفتند و اولاد را خیر کردند که بازیگران عجیبی رسیدند. اولاد آنها را طلب کرد. عمر امیه جست زد. تارک خود را بر تارک بازیگر می نهاد و پای بالا می کرد و چرخ می خورد که اولاد حیران میماند و بخشش فراوان به او می کرد. « ۱۰

باید گفت که اینگونه تغییر چهره دادن توسط لباس در ادبیات فارسی خصوصیت تازه و جدیدی نیست؛ و در آثار منشور و داستانهای منظوم نیز به فراوانی دیده میشود؛ چنانکه در شاهنامه فردوسی در داستان (سهراب و گرد آفرید)

می بینیم که گرد آفرید لباس مردانه می پوشد و عیارانه و مردوار با (سهراب) می جنگد و فردوسی سیمای آن دختر رزمنده و عیار پیشه را چنین تصویر کرده است:

کجا نام او بود گرد آفرید      که چون او به جنگ اندرون کس ندید

نهان کرد کیسو به گرد زره      به زد بر سر ترک رومی گره

فرود آمد از دژ به کردار شیر      کمر بر میان باد پای به زیر (۱۱)

و اما در مورد طرز زنده گی و کسب و کار عیاران و جوانمردان می توان گفت که در نزد آنها، کار و زحمتکشی و به دست آوردن نان از راه حلال یکی از خصلت های پسندیده و مطلوب بوده است. هر عیار و جوانمرد مجبور و مکلف بود که به یکی از کسب ها و صنعت ها تخصص داشته باشد تا با استفاده از آن تخصص خویش بتواند زنده گی روز مره را به پیش ببرد.

عیاران و جوانمردان از هیچ کار و وظیفه شرافتمندانه ننگ نداشتند و کار و زحمتکشی را مایه آبرو، سلامتی، شرف، افتخار و وجدان شخص می شمردند؛ مگر در کار و پیشه نیز همان اصل جوانمردی، گذشت، صداقت و رادمردی را پیش نظر داشته و به هیچکس ظلم و تعدی و گرانفروشی را



روا نمی داشتند. آنها در مورد کار و پیشه نیز دارای آداب و روشی خاص بودند؛ چنانکه نویسنده (قابوسنامه) آنجا که فرزندش (گیلان شاه) را پند و اندرز می دهد، در باره آداب و رسوم صنعتگران و پیشه وران جوانمرد نیز بحث مفصل میکند که این آداب و رهنمودها، عبارت است از:

- زود کار و ستوده کار باش تا هوا خواهانت زیاد باشند.

- کاری که کنی به از آن کن، که هم پیشه گان کنند.

- به اندک سود قناعت نمای.

- تا توانی به سختی مگوی.

- به راست گفتن عادت کن.

- از بخل پرهیز کن.

- تصرف را به کار بند، و بر فرو تر خود به بخشای.

- زبون گیر مباش.

- بر کودکان، زنان و باران در معاملات فزونی مجوی.

- از غریبان بیشی مخواه.

- در تجارت شر مگینی مکن.

- سخن نیکو دار.

- به سنگ و ترازوی درست وزن کن.

- با عیال خود دو رنگ و دو کیسه مباش و با انبازان خیانت مکن.

- پرهیز گار باش.

- اگر دستگاه باشد، قرض غنیمت دان.

- سوگند به دروغ مخور و ربا مده.

- سخت معاملات مباش.

- اگر بر دوستی سیم دادی؛ چون دانی که بی طاقت است، تقاضا پیوسته مکن.

- نیک دل باش تا نیک باشی.

و در پایان این نصیحت ها و رهنمود های آیین پیشه وری، که مخصوص جوانمردان است، چنین می خوانیم:

« هر پیشه وری که بر این جمله باشد که من یاد کردم، جوانمرد ترین همه پیشه وران باشد و هر قومی را در صناعات بدان صنعت اندر که باشد در جوانمردی طریق است. » ۱۲

باری میتوان گفت که این خصوصیات که یاد کرده آمد، هنوز هم در میان (کاکه های) افغانستان به روشنی دیده میشود، چرا که اکثر کاکه ها و جوانمردان به این بیت حافظ معتقد اند که:

تکیه بر اختر شبگرد مکن کاین عیار      تاج کاووس ربود و کمر کیخسرو

و چون چنین است؛ پس باید خوب زیست و از مردم آزاری و خیانت و دروغ گویی و چاپلوسی و مردم فریبی دوری جست، و کوشش نمود تا در زنده گی مرد مرد بود.

ادامه دارد...

فهرست مأخذ این قسمت:

۱- محجوب، محمد جعفر، « کبوتر و کبوتر بازی »، سخن، شماره سوم، سال ۱۳۴۸، صفحه ۲۸۹

۲- سمک عیار، جلد دوم، صفحه ۱۱۳.

۳- سمک عیار، جلد اول، صفحه ۲۰۲.

۴- سمک عیار، جلد چهارم، صفحه ۳۳۸.

۵- شاهنامه فردوسی، صفحه ۶۷۶.

۶- سمک عیار، جلد دوم، صفحه ۲۶.

۷- سمک عیار، جلد اول، صفحه ۳۰۲.

۸- سمک عیار، جلد دوم، صفحه ۱۶۹.

۹- محجوب، محمد جعفر، « کبوتر و کبوتر بازی » سخن، شماره سوم، سال ۱۳۴۸، صفحه ۲۸۹.

۱۰- داستان امیر حمزه صاحبقران، صفحه ۷۵.

۱۱- شاهنامه فردوسی، صفحه ۳۶۷.

۱۲- قابوسنامه، صفحه ۲۱۸.

---

فهرست مآخذ این قسمت:

۱ - مهدی فروغ، رستم قهرمان تراژی، هنر و مردم، تهران: سال ۱۳۵۳، شماره ۱۵۳، صفحه ۴

۲ - عروضی سمرقندی، چهار مقاله، به کوشش محمد معین، تهران: سال ۱۳۱۳، چاپ سوم، صفحه ۵۲

۳ - قربان واسع، آیین جوانمردی، صفحه های ۱۴۰ و ۱۴۱

۴ - نجم الدین زرکوب، فتوت نامه، به نقل از رساله جوانمردان به کوشش مرتضی صراف، صفحه ۱۹۵

۵ - سعید نفیسی، سرچشمه تصوف در ایران، صفحه ۱۴۷

۶ - عبدالحی حبیبی «آریانا» شماره هفتم، سال ۱۳۲۶، هجری صفحه ۷

داکتر غلام حیدر «یقین»

آیین عیاری و جوانمردی

قسمت سیزدهم

## از عیاران قدیم تا کاکه های افغانستان معاصر

گر بر سر نفس خود امیری مردی      بر کور و کرار نکته نگیری مردی  
مردی نبود فتاده را پای زدن      گرد دست فتاده را به گیری مردی

(رودکی)

تحقیق و پژوهش در باره عیاران و آیین جوانمردی، یک بار دیگر این باور را به اثبات می رساند که، عیاران و جوانمردان و اخیان و فتیان از نگاه معنی هم مانند بوده، و در اکثر داستانهای ادبی و عامیانه و اشعار شاعران و ادیبان فارسی زبان به یک مفهوم واحد به کار رفته است.

ریشه اتصال عیاران را میتوان در روزگار قبل از اسلام و به ویژه در زمان ساسانیان مشاهده کرد که بعد از اسلام با آیین فتوت در آمیخته و تأثیرپذیری های از دین مبین اسلام نیز با خود گرفته است.

آیین عیاری و جوانمردی در تاریخ خراسان دوره اسلامی، دستخوش مراحل رشد و انحطاط فراوان گردیده و در تاریخ ادب فارسی با تمام آداب و ویژه گئی هایش به روشنی بازتاب یافته است. این آیین مردمی از خود دارای ادبیات مخصوص بوده که میتواند در میان دو شاخه عظیم ادبیات مردمی و عامیانه و ادبیات عارفانه و صوفیانه، قرار بگیرد؛ و به گفته دوست هم زبانم، جناب دکتر (قربان واسع) دانشمند و ادبیات شناس تاجیک «اگر مشخص تر و دقیق تر نظر افکنیم، به این نتیجه می رسیم که تأمین کننده جهت های بشر دوستانه به دوش همین ادبیات جوانمردی واگذار شده است.»<sup>۱</sup>

از مطالعه ادبیات جوانمردی میتوان به این خلاصه آمد که مسلک فتوت و عیاری، نه تنها در تصوف و عرفان اسلامی و نهضت ها و جنبش های ملی و مردمی و مسایل معنوی و طرز تفکر مردم نقش عظیمی را به جای گذاشت و در متون ادبی و تاریخی و حماسی عرب و عجم مانده گار ماند؛ بلکه در بین توده های عظیم زحمتکش نیز با همان وسعت و گسترده گئی، راه خود را باز کرد، به گونه ای که حفظ و نگهداری خصوصیات و رسم و رواج های عیاران و جوانمردان یکی از جمله پر بها ترین و با افتخار ترین وظیفه هر انسان مردم دوست به شمار آمد و این افتخار ورزی حتی در مسایل غنایی و عاشقانه نیز راه پیدا کرد؛ چنانکه ما در دو بیت زیر می بینیم که، عاشق به قلعه جانانه و محبوبه اش می رود و مانند عیاران کمند می اندازد و به کمال شجاعت و مردانه گئی، عیارانه دلدارش را دیدن میکند و با غرور و افتخار و سر بلندی از این عملش چنین یاد آوری می نماید:

شبی در قلعه جانانه رفتم      کمند انداختم مردانه رفتم  
به پاس آشنایی ها نرفتم      به مزد شست عیارانه رفتم (۲)

و مولانا حسین دهستانی، بسیار تأثر دارد از اینکه دیدار با یارش، مشکل شده و چه خوب و زیبا کلمه (عیار) را در دو بیت زیر، به کار برده است:

رفت آنکه هر شبی به بر یار رفتمی      نزدیک آن ستمگر عیار رفتمی  
چون ماهتاب از ره روزن خزید می      چون آفتاب بر سر دیوار رفتمی (۳)

و حافظ شیرین سخن که خود از جمله رندان روزگارش بود، آیین و آداب عیاری را نیک دریافته و خویشتن را به عیاران مانند میکند؛ آنجا که گفته است:

زان طره پر پیچ و خم سهل است اگر بینم ستم      از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند

(حافظ)

بدون شک اگر ما به زبان و ادبیات (پشتو) نیز نظر افکنیم، داستانهای زیادی را می بینیم که در آن داستانها، نشانه ها و اثرهای عیاری، جوانمردی، شجاعت، مردانه گی و جان بازی، به چشم می خورد که باز تاب دهنده آیین فتوت و جوانمردی است، و از آن جمله میتوان به این داستانها اشاره کرد:

۱- داستان مومن خان و ظفر خان.

۲- موسی خان و گل مکی.

۳- دلی و شهی.

۴- سیف الملوک و بدری جمال.

۵- ماه جبین و گلفام.

۶- شها و گلان.

۷- اقبال و قمر جبین.

۸- رعنا و زیبا.

۹- شیر اعلم و مأ مون.

۱۰- محبوبه و جلاد.

۱۱- مؤمن خان و شیرنو.

۱۲- نیمبولا و تیمبولا.

۱۳- یوسف خان و شیر بانو.

۱۴- سخی سلطان.

۱۵ - چمنی خان.

۱۶ - فتح خان بریحی.

۱۷ - جلاد خان و شما یل.

۱۸ - ملا عباس و گلپشیره.

۱۹ - ظریف و مآ بی.

۲۰ - خشکیار و شا ترین.

۲۱ - قطب خان و نازو. (۴)

قابل یاد کرد است که در قسمت داستانهای زبان و ادبیات پشتو، دانشمندان و تاریخ نویسان شناخته شده کشور، هریک پوهاند (عبدالحی حبیبی) و (اکادمیسن پوهاند عبالشکور رشاد)، در سال ۱۳۶۲ هجری در شهر کابل، بامن یاری و همکاری نمودند؛ و چون خودم اکثر داستانهای یاد شده را مطالعه نکردم، نمیتوانم به یقین کامل از چگونگی باز تاب آیین عیاری و جوانمردی در این داستانها، به تفصیل بحث نمایم؛ و امید وارم که محققان زبان و ادبیات پشتو در این مورد تحقیقات همه جانبه نمایند.

باری از مطالب یاد شده که بگذریم، آنگونه که یاد کرده آمد، دنباله عیاران و جوانمردان قدیم در سمرقند و بخارا به نام (آ لفته گان) و در ایران امروزی به نام (دش ها و لوطی ها) و در افغانستان معاصر به نام (کاکه ها و جوانان) یاد می شدند، که با کمی تفاوت اکثر صفات، آداب و ویژه گی های عیاران قدیم را دارا بودند. برای روشن شدن مطلب، ما هریک از گروه های یاد شده را به گونه جداگانه در چهار فصل علیحده، مورد برسی مختصر قرار می دهیم و می بینیم که وجوه مشترک و اختلاف این گروه ها در کشور های دیگر از چه قرار است.

فصل نخست: آ لفته های بخارا

در باره (آ لفته گان) و جوانمردان بخارا، بهترین سند کتبی که موجود است، همان نوشته ها و چشم دید های شاد روان (استاد صدرالدین عینی) دانشمند شناخته شده تاجیک است. در سال ۱۳۷۱ هجری نگارنده با جناب دکتور (کمال عینی) ادبیات شناس تاجیک که فرزند ارشد صدرالدین عینی است، در اکادمی علوم تاجیکستان در شهر دو شنبه جلسات متعدد ادبی داشتم. موصوف که مردی وارسته و پژوهشگری توانا است، در مورد (آ لفته های) بخارا از زبان پدرش معلومات جامع و کاملی برایم داده و در ضمن کتاب (یاد داشت های عینی) را برایم اهدا کرد که جای دارد از وی سپاسگزاری نمود. صدرالدین عینی در کتاب یاد شده در مورد رسوم و آیین زنده گی تاجیکان تحقیقات عالمانه انجام داده و از آن جمله خصوصیات و ویژه گی ها و طرز زنده گی (آ لفته های) بخارا را روشن ساخته است. برای آنکه اصالت نوشتاری دانشمند یاد شده را حفظ کرده باشیم و هم به نثر زیبای فارسی تاجیکی آن زمان آشنایی پیدا نمایم، می پردازیم به نقل نوشته های آن پژوهشگر فرهیخته تاجیک که روزگار پر جوش و خروش آ لفته ها و جوانمردان بخارا را از نزدیک دیده و در این زمینه چنین نوشته است:

« من در بزم گردی هایم با همه مردم شهر بخارا و اطراف آن حاسدان شدم. بیشترین این ها، کاسب، سیس، عرابه کش، مشکاب، گلکار، درود گر و مانند اینها بودند. عموماً آ دمان خاکسار، خوش معامله و خوش گپ بودند. البته همه افراد این گروه های مذکور، بزم گرد و بزمی

نبودند؛ اما آنهایی که از این گروه بزمی و بزم گرد شده بودند؛ سخنان شان همیشه دو خوره، دو معنی دار، و دشنام های شان قریب همیشه با کنایه و استعاره بود. مثلاً کسی لاف زند، یکی از آنها میگفت: بسیار بالا نو که از بلندی افتاده گان، از جای شان خسته نمی توانند. کسی اگر بی معنا گویی کند: دم شین که دهننت را کلوش کهنه میکنم، میگفت.

بعضی از این ها در پس رقص در تعریف رقص و سرور خوانان طرفانه شعر ها می خواندند و بعضی ها در پایان شعر خوانی، کاسه و طبق، حتی کوزه را بر داشته به سر شان زده می شکستند؛ که این کار در کله زنی چه قدر مهارت داشتن آن کس را نشان میداد.

این مرد ها در مردی گری، خیلی عالی جناب بودند. اگر در بزم ها شان از گذر های دور دست، یگان جوان بیگانه آمده باشد، در آخر بزم او را به خانه اش می رساندند، که از آ دمان میر شب یا از دزدان به او ضرری نرسد. در دوستی تا قربان کردن جان شان تیار بودند؛ و در دشمنی هم بی امان. ولیکن مردانه وار بودند.

اگر در بین یکی از اینها و شوره پستی، دشمنی افتد، او را بیرحمانه جزا می دادند. اگر در بین دو نفری که هر دو هم در مردی با ناموس باشد، دشمنی افتد، مسأله به طرز دوئل اروپایی ها یا جنگ تن به تن حل میشد. فقط در بین دوئل اروپایی ها و جنگ تن به تن این ها، فرق در اینجا بود که دوئل در بین اصل زادگان واقع میشد؛ اما جنگ تن به تن در بخارا در بین کاسیان آ لفته و زور آ زما به وقوع می آمد. سبب جنگ تن به تن اینها هم مانند سبب دوئل، لکه دار شدن ناموس یکی بود، از طرف دیگر. لکه دار شدن ناموس هم عبارت از رد شدن یا انکار کردن زوری یکی از اینها بود از طرف مقابل.

لقب عمومی این قسم آ دمان (آ لفته) بود. فرق مرتبه آنها از پوشاک شان معلوم میشد. جوانان نوری که در مرتبه شاگردی باشند، کفش پاشنه بلندی بی مسحی می پوشیدند و فش ها را کوتاه (دم موشی) مانده، سله ها شان را سفته می بستند؛ و میان شان را با روپاکچه بسته، در وی یک جفت کارد، نه آنقدر کلان می آ ویختند. کرته اینگونه جوانان پیش بسته و زهدار می شد؛ که عنوان این (نیم تیار) بود. هرگاه که اینها هنرهای کله زنی، لنگ زنی و زانو زنی را آموزند و عموماً در زور آ وری، هنرها پیدا کنند که از همه مانند خود ها شان پیشی گزینند، به اینها عنوان (تیار) داده میشد.

(تیاران) موزه پاشنه بلند می پوشیدند و میان شان را با فوطه بسته در وی یک کاردی را که تیغش نیم آ رشین باشد، می آ ویختند. اینها یکنه کرته پوشیده، گریبان شان را گشاده می ماندند. فش ها شان را نسبت به جوانان اندک دراز تر مانده، سله ها شان را زنبیری می بستند؛ یعنی پیچ های سله را چنان تاب داده به سر می پیچاندند که شکل زنبور از خیمچه بافته شده را میگرفت.

عنوان مرتبه آخرین (مرد مردان) بود. این در هر دور و زمان از یک نفر بیش نمی شد. مرد مردان کفش بی پاشنه نوک تیز را که از چرم زرد پوست دوخته میشد و در بخارا به نام (کفش الک) مشهور بود، بی مسحی می پوشید. سله اش را خرد می بست و مانند افغانان، فشش را دراز می گذاشت. در تابستان و زمستان یکنه یکنه کرته پوشیده، گریبانش را همیشه بسته می ماند و از وی با روپاکچه ساده ارزان بها میان شان را بسته، در وی یک قلم تراش را با غلاف آ ویخته می ماند.

قسم آ لفته ها (ستار) بود. اگر یک آ لفته (ستار که فلان کار را میکنم) گوید؛ اگر سرش رود هم باید آن کار را میکرد؛ اگر نکند و قسمش را شکند، از میانه آ لوفته ها رانده شده، به (نامردی) مشهور میگردد.

تیاران گویا نامزد، مرد مردان بود؛ اگر مرد مردان بمیرد، یا یگان کارخلاف مردی کرده، از میانه رانده شود؛ از تیاران یکی را در مردی ممتاز، در زوری بی همتا، به دزدی و شوره پستی تهمت زده نشده باشد، انتخاب می کردند.

گاهی میشد که به سبب کاری در میانه یگان تیار و مرد مردان، جنگ تن به تن واقع میشد. در این وقت اگر آن تیار غلبه میکرد، عنوان مرد مردانی را او میگرفت؛ و اگر مرد مردان غلبه کند، تیار تماماً از میانه آلفته ها رانده میشد؛ چونکه او با وجود قوتش نرسیدن به مرد مردان بی حرمتی کرده است.

گاهی در میانه دو تیار هم جنگ تن به تن واقع میشد، مغلوب شده اگر به غالب تسلیم شود، نام (تیاری) اش میماند؛ و اگر تسلیم نشود، از میان آلفته ها رانده میشد. «

صدرالدین عینی بعد از دادن معلومات در مورد آلفته های بخارا، چشم دیدش را از چگونگی جنگ تن به تن آلفته ها

بیان داشته که به گونه نمونه در باره جنگ (مخدوم محمدی) و آلفته دیگری به نام (برنا تیار) چنین می نویسد:

جنگ مخدوم محمدی و برنا تیار:

در وقت های که من در مدرسه بدل بیک زنده گانی میکردم، مرد مردان آلفته گان بخارا (مخدوم محمدی) نام کسی از گذر مارکش شهر بخارا بود. سن مخدوم محمدی بالا تر از پنجاه بود؛ با وجود این ریشش سیاه توسی بود که یگان تار هم سفیدی نداشت. او آدم میانه قد، قاق بدن، کم گوشت بود. رنگ رویش گندم گون بوده، ابروهای بلند موی و چشمان سیاه کلان درخشان داشت.

پیشه مخدوم محمدی شاهی بافی بود که در یکی از کارخانه های شاهی بافان جو بار خلیفه کاری (کارگری) میکرد.

از بسکه دکان های شاهی بافان تاریک، سیر نم بوده، بافنده در وقت کار تا میان در درون چاهچه می نشست. این شرایط به تندرستی شاهی بافان بی تأثیر نمی ماند. مخدوم محمدی هم که از بچه گی اش در این کسب کار کرده بود، احوالش همیشه پژمرده، رنگش کنده و مانند بیماران سل، بی درمان مینمود.

مزد کار این کسب هم کارگران را با سیری و پری تا مین نمیکرد، می بایست خلیفه کارگر هر هفته به مقدار معین مال بی عیب بر آورده و در بدل آن، آخر هفته سهم کار (مزد کار) ناچیزی گیرد. کارگران بافنده که در کارخانه کسی کار کنند، مانند کارگران کسب های دیگر، یک هفته شب و روز کار میکردند. خواب شان هم در همان کارخانه میشد. فقط روز پنجشنبه، ساعت دوازده روز از کار آزاد شده به خانه های شان و به سیر و گشت میرفتند. روز جمعه در سر شام به کارخانه حاضر شده، کار را سر میکردند.

سیرانگاه خلیفه کاران، کارخانه های بخارا؛ مانند عامه اهالی آن شهر لب حوض دیوان بیگی با هم نشسته و صحبت کردن شان در سماور خانه های آنجا بود. شب جمعه، گروه گروه در حولی یکی از خودشان غون شده، شب نشینی میکردند؛ و یا اینکه بزمی تشکیل می نمودند و روز جمعه را هم همینگونه سیر و گشت می گذرانیدند. اگر هوا خوب باشد، به گلزارهای بیرون شهر می برآمدند.

مخدوم محمدی در وقت های آخر به اینگونه سیر و گشت ها، شب نشینی ها و بزم ها اشتراک نمی کرد. او از کارخانه که برآمد، راست به حولی اش می آمد. حولی او عبارت از یک رهروچار کنجه بود که بر بالای وی یک بالا خانه چه بنا یافته بود.



مخدوم محمدی زن و فرزند نداشت و در همان بالا خانه با همشیره از خود کلان سال، بیوه بی فرزندش زنده گانی میکرد. از کارخانه آمده به همشیره اش یگان طعام گرم می فرمود. اگر هوا بد باشد، خود به بلا خانه بر آمده و می خوابید و کوفت کار یک هفته گی را از خود دور میکرد؛ و اگر هوا خوب باشد، به لب حوض غازیان میرفت که از گذر خودش یک گذر آنسوی تر بود.

لب حوض غازیان خوش هوا و سیر درخت بود؛ اما سماور خانه نداشت؛ بنا برین مخدوم محمدی از سماور خانه سر بازار غازیان یک چاینگ چای آورده، به سر زینه حوض می نشست و اگر هوا گرم باشد، پای هایش را تا زانو در آب فرو میداد. در پهلوی خود یک دستر خان را پهن کرده مانده، بر روی وی یکته نان گرم را شکسته می گذاشت.

گاه گاه یک دهن نان خورده و یک پیاله چای نوشیده به فکر فرو می رفت؛ اما معلوم نبود که او در باره کار خودش فکر میکرد، یا در باره زنده گی و زمانش و یا اینکه روزهای از سر گذرانده اش را به خاطر آورده و ذوق می برد، یا حسرت می خورد. اگر یگان آشنای قدر دانش به نظرش نموده ماند، او را جیغ زده، یک پیاله چای میداد و با او دل و بیدلان دو سه دقیقه صحبت میکرد و بعد از رفتن او باز به فکر میرفت.

روزی از روزها، وقتیکه مخدوم محمدی به سر زینه حوض غازیان نشسته بوده است، بابای کفش دوزان که وی هم از گذرغازیان بود، آمده، به پهلوی محمدی مخدوم می نشیند و در وقت صحبت از بعضی شوره پستان دور و پیش شکایت میکرد و در وقت به بازار رفته آمدن دادرش به او گپ پرانده، بعضی حرکت های نالایق کردن شوره پستان را حکایت میکند؛ و در آخر سخن خود از محمدی مخدوم التماس میکند تا شوره پستان را نصیحت کرده ماند؛ تا که بعد از این به دادر او بد حرکتی نکند.

من عادت لب حوض دیوان بیگی رفتن را ندارم؛ میگویند مخدوم محمدی. اما به خاطر شما حاضر میروم. دادر تان را فرمایید که تا به لب حوض دیوان بیگی رفته، آمدنم از پشت من گردد و با همین دست و دهان شوره پستان بسته میشود. همان زمان دادر بابای کفشدوزان آمده به مخدوم محمدی همراهی میکند. مخدوم پیش به پیش و او یک قدم از وی پست تر به راه می در آیند. مخدوم محمدی از گذر چار خراس گاو کشان، سه سو، دسته بزازی و طاق صرافان گذشته به لب حوض دیوان بیگی از گوشه جنوب غربی می در آید و با دست راست لب حوض را یک دور زده، از گوشه شمالی غربی بر آمده، با رسته چای فروشی، بازار کلاوه، عطاری، غولونگ و مویز فروشی رفته از بازار کدو فروشی و طاق خواجه محمد پیران گذشته به حوض غازیان می آیند؛ از آنجا دادر بابا، به خانه اش میرود و محمدی مخدوم در لب حوض غازیان می نشیند. در شهر در بین آلفته گان و شوره پستان آوازه می افتد که دادر بابای کفشدوزان در زیر حمایت مخدوم محمدی در آمده است. دیگر یگان شوره پست به او بد حرکتی کردن آن طرف ایستد، لا اقل چشم گشاده به طرف او نگاه هم نمی کند.

(برنا تیار) از گذر بانا بیان بوده، کسبش گلکاری بود. او یک آ دم ۲۸ - ۳۰ ساله بوده، قد بلند، دست و پای دراز، پر مشک و بدن سیر گوشت داشت. رنگ رویش سفید چه بوده، ریش، موی و ابرویش سیاهچه تاب به سرخی مایل بود. چشمش میشی؛ اما نور گرم خونی و تند مزاجی از وی برق زده می ایستاد.

او موافق عنوان (تیار) خود موزه پاشنه بلند می پوشید. سله زنبری کوتاه فش می بست. در زور آ وری، او از دیگر تیاران بالا بوده، همه به او گردن داده بودند. فقط درجه او از مخدوم محمدی که مرد مردان بود، پست می ایستاد و به طبیعت شهرت پرست، و به غرور زور آ وری او این گرانی میکرد. او میخواست که بهانه یافته با مخدوم محمدی جنگ تن به تن کند؛ تا که به او غالب آمده، مرد مردان شده، در بین آلفته گان شهر درجه از همه بالا تر را بگیرد.

حادثه در زیرحمایت مخدوم محمدی در آمدن دادر بابای کفشدوزان به دست (برنا تیار) آن بهانه را که چند گاه باز او در پی جستجوی وی بود، می دهد. در این میان در یکی از حوالی های گذر غازیان طوی شده، بزم تشکیل می یابد. در آن بزم برنا تیار با نفران خود حاضر میشود. در بزم دادر بابای کفشدوزان هم با بچه های گذر می آید. در رفت بزم برنا تیار مناسبتی یافته به دادر بابای کفشدوزان می گوید:

- او که، شما به حمایت مخدوم محمدی غره نشوید. او پیر شده، از قوت و فر آمده است. «نوبت فرهاد رفت و نوبت مجنون رسید» گفته اند. اکنون دوران از آن کسان دیگر است. این خبر پگاهانی فردای همان بزم به مخدوم محمدی میرسد. این سخن برنا تیار از روی قاعده آلفتگی، مخدوم محمدی را به جنگ دعوت کردن بود. مخدوم محمدی این طلب را بی جواب مانده نمی توانست؛ چونکه در آن صورت ناموس چهل ساله آلفتگی خودش پایمال میشد

بنا براین او به جواب تیار میشود.

مخدوم محمدی در اولین روز پنجشنبه بعد آن بزم، به لب حوض دیوان بیگی رفته در لب یک کت سما ور خانه نشسته، یک چایک چای را به پیش خود گرفته، به تنهایی نوشیده می نشیند. دیری نگذشته، برنا تیار هم از دور نمایان میشود. وقتی که او به پیش مخدوم محمدی رسید، با احترام دست راستش را به سر سینه اش مانده به وی سلام میدهد و واخوردی میکند.

مخدوم محمدی بعد از جواب سلام و پرس و پاس به او یک پیاله چای دراز میکند. برنا تیار راست ایستاده چای را نوشیدن میگیرد. مخدوم محمدی در وقت چای نوشی برنا تیار، به او سؤال میدهد:

- کی؟

فردا روز جمعه، جواب میدهد برنا تیار.

- چه وقت؟ باز می پرسد مخدوم محمدی.

- بعد از صلات (بعد از نماز جمعه)

- در کجا؟

- در پشته خواجه محمد تور کجندی.

- خدا به شما قوت دهد و ارواح مردان مددگاری کند، میگوید مخدوم محمدی به برنا تیار.

بعد از شنیدن جواب آخری او، برنا تیار چای در دست داشته اش را نوشیده، لب پیاله را به سر سینه خود، بر روی جامه اش مالیده، پاک کرده به مخدوم محمدی میدهد؛ وسلامت باشید و عمر دراز به ببینید، اکه مخدوم گویان در راه خود میرود.

من این واقعه را از شراف جان نام، یک جوان که در پیش مدرسه بدل بیک در یک دوکان ریخته گری، شاگردی میکرد، شنیدم. شراف جان آفته باز بوده به دانستن حادثه های که در بین آنها میرفت، هوشمند بود. او از گذر مارکش، همگذر محمدی مخدوم بوده، به وی خوب حاسدان بود. شراف جان هم مانند کارگران دیگر کار خانه ها، هر هفته، شش روز در دوکان ریخته گیری کار کرده، هر شب بعد از تمامیت کار در همان

دوکان در بین کوره و سندان، می خوابید. گاهی من به دوکان ریخته گیری رفته، با وی صحبت میکردم و گاهی، اودر وقت های کاری اش بر روی صحن بر آمده در پهلوی من نشسته، با من گپ میزد. او که آلفته باز بود، موضوع سخنانش را همیشه آلفته گان تشکیل میداد؛ و من که کنجکاو و به فهمیدن هر چیز هوشمند بودم، سخنان او را با ذوق تمام می شنیدم و در میانها های گپ او، سؤالهای داده، جای های نا روشن مانده حکایه های او را تا ریشه فهمیده می گرفتم.

یک روز پنجشنبه ساعت دوازده، شراف جان از کار آزاد شده، به خانه خود رفت؛ و آن شب باید در خانه اش می خوابید؛ لیکن بعد از شام به پیش دوکان در بسته ریخته گیری پیدا شد و مرا دید که در لب صحن مدرسه نشسته ام. یک خیز زده به پیش من بر آمد و در پهلویم نشسته، واقعه آن روز در بین محمدی مخدوم و برنا تیار گذشته را حکایت کرده، گفت: فردا بر بالای پشته در بین آنها جنگ میشود، اگر به تماشا هوس داشته باشی، همراه میرویم. من قبول کردم. فردای آن روز در وقت نماز جمعه، من با شراف جان رفته، به بالای پشته مذکور بر آمدم. آن پشته مزار بوده در سه طرف قبر خواجه محمد تورک جندی واقع شده بود. در میانها جای پشته یک میدانچه نسبتاً چقور تر بود که در وقت بارش آب برف و باران مزار در آنجا جمع میشد. جای جنگ آلفته ها هم همان میدانچه چقور بوده است. ما هر دو در گوشه بلندی که میدان از آن به خوبی دیده میشد، نشستیم. هنوز در آنجا کسی نبود. بعد از چند دقیقه مخدوم محمدی پیدا شده به همگذر خود شراف جان سلام داده، از پیش ما گذشته به میدانچه فر آمد و در یک گوشه آن سر دو پای نشست.

بعد از آن یک یک، دو دو تا تماشا بینان هم که آن واقعه را شنیده بوده اند، آمدن گرفتند و تماشا بینان کم کم دورا دور میدانچه را از بلندی احاطه نمودند. از همه آخر تراز طرف شرقی پشته که گذر پانا بیان هم در همان طرف بود، برنا تیار نمایان شد. او آمده به میدانچه فر آمد و راست پیش محمد مخدوم رفت و مخدوم هم از جایش خیست. هر دو با هم سلام و علیک و واخوردی و پرس و پاس کردند. بعد از آن جامه های خود را کشیده، به یک سوماندند و سله ها شان را از سر گرفته بر بالای جامه ها شان گذاشتند.

بعد از آن هر دو به میانه جای میدانچه رفته؛ دست ها شان را پیش گرفته، رو به روی هم ایستادند. برنا تیار در روبروی مخدوم مانند سفیداری می نمود که در پیش درخت بید ایستاده باشد. برنا تیار به مخدوم: (ا که مخدوم سر کنید)، گفت.

-نی از شما، گفت مخدوم.

-از شما سر شود، شما کلان ما می باشید، گفت برنا تیار.

-نی، گفت باز مخدوم، شما طلب کرده اید، طلبکار اول سر میکنند؛ قاعده مردان همین است.

برنا تیار به هجوم تیار شد. او دست راستش را تمام یازنده و پس برده کشیده و کشاده به گوشخانه مخدوم، یک تارسکی زد؛ اما مخدوم مانند کنده درختی که به وی با پاشنه کفش زده باشند، هیچ نجیبید و رویش هم لرزش نخورد. بعد از آن برنا تیار دست پیش گرفته خوب، اکه مخدوم. حقتان را گیرید، گفت.

-نی، تیار، گفت مخدوم. الف، ب، ت تا ث گفته اند. باید شما سه بار هنر خود را نشان دهید.

-ای والله گویان برنا تیار گفته مخدوم را تصدیق کرد و به هجوم دوم تیار شد. این دفعه دست چپش را یازنده، به گوش خانه راست مخدوم زد. این دفعه هم مخدوم نجیبید.

در هجوم سوم برنا تیار به لنگ زنی تیاری دید. در پای او موزه غفس بلغاری پاشنه بلند بود؛ اما ساق های پای مخدوم موافق مرتبه اش برهنه و بر نوک پایش یک کفش آلک شپیک مانند بود. برنا تیار خود را به پشت خود برده، پنجه دست چپش را در میانه پنجه راست خود گرفت و لنگ راست خود را به هوا برداشته؛ بی آنکه پای چپ خود را از جایش جنباند، تنه خود را به طرف راستش میلان داد و بعد از آن تنه خود را چا بکانه، تیر ماروار راست گرفته با ساق پای موزه دارش به ساق پای برهنه مخدوم محمدی زد. مخدوم باز از جا نجنبید. برنا تیار دست پیش گرفته به ضربه خوردن تیار شده ایستاد.

مخدوم به او: رخصت دهید و هوشیار باشید؛ و دست راستش را کشیده و کشاده به گوش خانه برنا تیار یک تارسکی زد. برنا تیار مانند درخت سفیداری که از بیخش با تبر تمام بریده شده باشد، به طرف دست راستش پریده، به زمین دراز غلطید. در همین وقت از پشت سغانه، سه آدم که در دست هر کدام آنها یک کارد برهنه بود، جسته، خسته از طرف پشت به مخدوم هجوم آوردند و به کجای بدنش که راست آمد، کارد زدن گرفتند.

مخدوم به این هجوم ناگهانی خائنا نه تیار نبود؛ بنا برین یک تانیه بی سرشته شده، بی حرکت ایستاد و بعد از آن حواسش را جمع کرده به قفا گشت و با دو دستش از بند دستان دو نفر کارد زنان گرفت و با یک پایش دیگری را زده از خود دور کرد؛ اما برنا تیار که از جایش خسته بود، از قفای مخدوم آمده، با دو دست از بند دو پای او گرفته، با زور تمام کشید. مخدوم که پی در پی زخم های هلاکت آور خورده از بدنش خون بسیاری رفته ایستاده بود، با کشیدن برنا تیار از پاهایش رو به زمین افتاد.

در وقت هجوم کارد داران به مخدوم، یک قسم تماشا بینان: مخدوم را کشتند گویان و فریاد کنان به طرف کوچه دویده رفته بودند؛ و بعضی تماشا بینان پر جسارت برای پیشگیری خون ریزی دویده رفته، خود را به بالای مخدوم پر تافته، از هجوم کارد زنان که می خواستند در وقت به زمین افتادن او، کارش را تمام کنند، محافظه نمودند و دیگر تماشا بینان از این حادثه خونین ناگهانی در حیرت افتاده، گرننگ شده مانده بودند.

با فرا آمدن تماشا بینان به کوچه، آدمان حاکم که برای تفتیش در کوچه ها می گشتند؛ حادثه خونین را از آنها شنیده با تماشا بینان نو، به بالای جنایت آمدند؛ اما تا آن وقت برنا تیار و نفراش گریخته بودند. آدمان حاکمان، مخدوم محمدی به خون آغشته بیهوش افتاده را به تماشا بینان بردارنده از پشت به کوچه فر آوردند؛ و از آنجا عرابه یافته، او را به دو کتور خانه فرستادند.

بعد از یک هفته از این حادثه، شنیدم که برنا تیار دستگیر گردیده به بد رغه گی، حکم شده است و در زیر شکنجه هم باشد، کی ها بودن رفیقان جنایت خود را نگفته است. مخدوم محمدی باشد، بعد از چهل روز به بیمار خانه خوابیدن جراحت های بدنش به هم آمده بر آمد؛ اما او تما مأ تندرست شده نرفت و بعد از دو ماه از بیمار خانه برآمدنش، در خانه خود، خون پرتا فته، مرد.

شراف جان خبر مرده او را به من رسانده، خود از کار خانه اش جواب گرفته، برای جنازه رفت. دل من به سبب با یک فاجعه مردن آن (مرد مردان) بسیار سوخت و برای تعزیه به خانه اش رفتم. در پیش حولی او آقسقال گذر و یک دو نفر دیگر می نشستند. من در قطار آنها پشت به دیوار سر دو پا نشسته، خدا رحمت کند گویان، دست بر رو کشیدم.

در همین وقت جلیل ورتش باز ریگستانی، که تیار مشهور بوده، در عین زمان سردار ورتش بازان ریگستان بود و کسب چرمگری داشت و من با او در خانه غفور جان مخدوم، شناس شده بودم؛ برای تعزیه رسانی آمد و در قطار ما پشت به دیوار سر دو پا نشسته خود به خود به گپ در آمد: محمدی مخدوم مرد بود. در کوچه مردانه گی همیشه به آدمان نیکی میکرد و فایده می رساند. او پیش خیزی کرده، با کسی جنگ نکرده است، تا به سرش مشت رسیدن صبر کرد و بعد از آن جزای دشمن خود را میداد. خدا رحمت کند و در روز قیامت در قطار مردان، روی سرخ سر بر

دارد؛ وبعد از آن دست بر روی کشید و از جایش خیسته به آقسقال گذر نگاه کرده، من رفته رفته بچه ها را (آلفته ها) را برای مرده بر داری غون داشته، می آورم، این را گفت و روان شد.

من که برای خوجه ئین ها یم آش پخته دادم در کار بود، به مرده بر داری نه ایستاده، از جا خیسته، و همراه جلیل به راه در آمدم و با او تا گذر بابای نان کش، گپ زنان رفتم. من در رفت گپ، از جلیل سبب حرکت نا لایق برنا تیار را در حق محمدی مخدوم که مخالف قاعده های مردا نه گی بوده، باعث نا بود شدن خودش هم شد، پرسیدم.

- آ دم تنها با زور بازو آ دم نمی شود، گفت در جواب جلیل. آ دم باید دل آ دمیت هم داشته باشد و با آ دمان ضرر رساندن را روا نبیند. از همه بیشتر آ دم باید خاکسار باشد، که آ دمان او را حرمت کنند، و او را به خود سردار بر دارند؛ نه اینکه خود او برای حرمت و مرتبه بلند یافتن تلاش کند.

جلیل بعد ازین مقدمه فیلسوفا نه، سخن خود را دوام داده، گفت: برنا تیار در اصل در میانه ما بر غلط در آ مده مانده بود. طبیعت او به شوره پستی مایل بود. فقط خود را برای مرد میدان شدن از شوره پستی، نگاه داری میکرد. وقتی که او به این مقصد خود به زودی نرسید، یک قمار بازی کرد. درین بازی یا او میبرد، یا بای میداد؛ اگر بای میداد، البته او از میانه مردان بر آ مده میرفت. در آن وقت بی آ برو شدنش یک درد باشد، زنده گشتن حریفش مخدوم برای او درد باز هم سختتر بود؛ بنا برین او (اگر من نابود شوم، حریفم هم نیست شود) گفته، دو، سه شوره پستان را که نیست شدن مخدوم را از خدا می خواستند، نا مردانه به خود همراه گرفته، این کار را کرده است.

بعد از وفات مخدوم محمدی به جای وی (مرد مردان) انتخاب نشد. در میان آلفته ها اختلاف افتاد. ریگستانی ها جلیل ورتش باز را پیشنهاد کردند. چار سوگی ها به او مقابل بر آ مده، اولیا قل ورتش باز دروازه سلاح خانه گی را پیشنهاد دادند. از بسکه در بین این دو نامزد در ورتش بازی ضدیت بود؛ طرفدارانشان هم به یکدیگر سخت مقابلیت کردند. در میان بی طرفان، (قزاق خواجه جوباری) را پیشنهاد کردند. به این نامزد اکثریت آلفته های دو طرف هم مقابل بر آ مدنند. وی خواجه زاده، کلانگیر، به عامه رهبری کرده نمی تواند، گفتند. بنا برین، (مرد مردان) انتخاب کنی تا از میانه تیاران رسیده بر آ مدن یک آ دم مقبول عام، موقف گذاشته شد.

پیشتر آلفته های بخارا، شراب نوشی نمی کردند؛ و اگر در شب نشینی های مخصوص، بعضی شراب نوشند؛ هم نوشانش را به درجه مستی نمی رساندند. وقتی که در بخارای امیری، دوکان های شراب فروشی گشاده شده و عرق بسیار شد، کم کم آلفته ها به مستی گرفتار گردیدند. صافیت و مردانه گی اولی شان نماند؛ و بیشترین آلفته ها، شوره پشت شدند. بعضی ها صافیت خود را نگاه داشته باشند، هم کار نامه های آنها، کار نامه های شخصی شده، ترتیب و گرفتن درجه های (نیم تیار، تیار و مرد مردانی) بر هم خورد. « ۵

ادامه دارد...

فهرست مآخذ این قسمت:

۱ - قربان واسع، آیین جوانمردی، کابل: سال ۱۳۶۲، صفحه ۷۶.

۲ - شاعر رباعی معلوم نیست.

۳ - به یادم نیست که دو بیت مولانا حسین دهستانی را از کدام کتاب یاد داشت کرده ام.

۴ - داستانهای ادبیات پشتو را به روایت پوهاند عبدالی حبیبی و اکادمیسین عبدالشکور رشاد یاد داشت کرده ام.

۵ - صدرالدین عینی یاد داشته، به کوشش سعیدی سیرجانی، انتشارات آگاه، سال ۱۳۶۲، صفحه های ۴۰۸ و ۴۱۶.

#### قسمت چهاردهم

#### از عیاران قدیم تا کاکه های افغانستان معاصر

#### فصل دوم: داش ها و لوطی های ایران

در مورد داش ها و لوطی های ایران که بدون شک دنباله همان عیاران و جوانمردان سابق هستند، میتوان گفت که در دوره های اخیر، در ایران دستگاهی و آدابی داشتند. داش ها در هر کوچه و گذر قدرتی داشتند و به اهالی محل تجاوز نمیکردند و حق نمک را خوب می شناختند و از مظلومان و بیچاره گان دفاع می نمودند.

در لغت نامه (دهخدا) آمده است که: داش مشدی ها از پستی و جاپلوسی و قیود و تشریفات به دور بودند و کار های کنیف و پست را دوست نداشتند. قاب بازی و لیس بازی از سر گرمی های آنها بود. الفاظ و کلمات را به معنی خاص به کار می بردند، تا حرف های آنان را دیگران نفهمند.

داش ها از خود آزمایشات و تمرین های مخصوص داشتند و هر داش باید آن آزمایشات را انجام میداد؛ و سپس درین حلقه داخل میشد. حفظ و امنیت محله ها و گوشه و کنار شهر بر دوش داش ها بوده و آنان از ننگ و ناموس مردم، دلیرانه دفاع می نمودند و به همین دلیل مورد احترام و ستایش عامه مردم قرار می گرفتند. (۱)

به روایت دوست دانشمندم، جناب (محمود حکیمی که مردیست وارسته و مردم دارو یکی از نویسنده های شناخته شده ایران است و نگارنده در امارات متحده عرب در شهر دبی موصوف را در خانه ام چندین مرتبه از نزدیک زیارت کردم) شهر تهران در اواخر دوران قاجاریه به مناطق نفوذ پهلوانانی تقسیم شده بود که هر کدام برای خود پیروان و ارادمندانی داشتند. در آن ایام شهر تهران را به چهار محله تقسیم کرده بودند؛ و هر یک از این چهار محله پهلوانی داشت که تمام اهل محل به وجود او افتخار میکردند. این چهار محله عبارت بود از: محله چاله میدان در جنوب. محله سنگلج، محله خو نگاه و محله دولاب که امنیت تمام نواحی اطراف و اکناف مربوط به پهلوانان این نواحی بوده است.

پهلوان نامی چاله میدان (لوطی معصوم) بود که هر وقت قداره میکشید، شهر تهران بر هم میخورد؛ و میان تهرانی ها این شعر رواج داشت:

ای لوطی معصوم

برق قداره ات تهرونه لرزوند

اما لوطی و پهلوان در (خونگاه) مرد نیرومندی بود که او را (داش غضنفر) می گفتند که حفظ امنیت تمام اهالی آن محل در دست همین داش غضنفر بوده است. داش غضنفر چندین زور خانه و چند حمام داشت که بچه های محل در چاله حوض های آن شنا یاد میگرفتند. هر سال در

موقع محرم و صفر در چاله میدان و سنگلج این دو لوطی و پهلوان مدت شصت شبانه روز سینه زنی و عزا داری و تعزیه خوانی داشتند و هر سال ناصرالدین شاه در ماه محرم یک شب به تکیه سنگلج و یک شب به تکیه چاله میدان میرفت.

بعد از ماه صفر، مسابقه پهلوان های محل شروع میشد و پهلوان یک محل از حریف خود دعوت میکرد که به زور خانه یا میدان آن محله بیاید و مثل دو قهرمان میدان رزم با هم گشتی بگیرند. چند روز پیش از انجام مسابقه، نوجه های پهلوان، مراقب حال او بودند و به قول امروزی ها، او را تحت رژیم غذایی قرار میدادند که چه بخورد و چه نخورد و چه بکند و چه نکند.

در روز موعود، کدوی بزرگ خشکی را که سوراخ های در آن درست کرده و در بین آن پر طاووس گذاشته بودند؛ روی چوب بلندی میزدند و یکی از پیش کسوت ها آن را به دست می گرفت و راه می افتاد و سران اهل محل؛ پهلوانان خود را در میان گرفته، عازم مقصد میشدند و در وسط راه، مرتب این شعر را می خواندند و صلوات می فرستادند:

بارها گفت محمد که علی جان من است      هم به جان علی و جان محمد صلوات

پهلوان محل دیگر و همراهان، با گاو و گوسفند و منقل های اسپند، به استقبال می آمدند. دو پهلوان به عادت مرسوم روی یک دیگر را می بوسیدند. لباس ورزش در بر میکردند و به اصطلاح وارد گود زور خانه و یا میدان میشدند. پس از آنکه مرشد در منقبت شاه مردان و شهسوار اسلام اشعاری را میخواند؛ دو حریف مشغول زور آزمایی میشدند و تماشا چیان هر دو محله با شوق و شغف تماشاچی آن منظره بودند؛ تا اینکه زور آزمایی به پایان میرسید.

اگر پهلوان مهمان به زمین میخورد؛ پهلوان میزبان به احترام مهمانداری، کت او را می بوسید؛ و اگر زمین خورده پهلوان میزبان بود، این پذیرایی اجرائی شد.

در یکی از آن سالها که داش غضنفر با همان تشریفات برای مسابقه، به محله چاله میدان میرفت، در نزدیکی زور خانه چاله میدان، پوست خربوزه زیر پای پهلوان افتاد و داش غضنفر چنان بر زمین خورد که یک دستش شکست. بچه های سنگلج که این را دیدند، برای بچه های چاله میدان قداره کشیدند؛ که شما عمدی زیر پای پهلوان ما پوست خربوزه گذاشتید؛ ولی لوطی معصوم پیش آمده، به علامت شکست خود، کت داش غضنفر را بوسید و با این روش عاقلانه از خون ریزی جلوگیری کرد. (۲)

باید گفت که در باره داش ها و لوطی های ایران امروزی، دانشمندان و نویسندگان ایرانی، مقالات و داستانهای زیادی به نگارش آورده اند که به عقیده نگارنده، داستان (داش آکل) صادق هدایت از بهترین نمونه آنهاست؛ به دلیل آنکه در این داستان که با نثری بسیار زیبا نگارش یافته است، (داش آکل) قهرمان داستان، نمونه است از یک انسان خوب، کامل و آرمانی که با شجاعت و دلیری و جوانمردی و پاک نفسی و امانت داری و مردم دوستی، شهره شهر است؛ و گویا آنچه خوبان همه دارند، او تنها دارد. در این داستان (داش آکل) مردیست بخشنده و والا گهر که به بزرگان احترام و به کوچکان مروت و شفقت دارد. او با دین است و سخت معتقد به ارزش های انسانی و مردمداری و پرهیز گاری و انسان دوستی که اندیشه والای صادق هدایت به آن هستی و جاویدانگی بخشیده است.

به روایت صادق هدایت، داش آکل لوطی اول شیراز است و کاکا رستم سعی دارد، با او دست و پنجه نرم کند. آنها دونمونه بارزو متمایز قشر اجتماعی خود اند. داش آکل در حقیقت یک لوطی و داش با معرفت و با غیرت و یک لوطی واقعی است. او از نگاه جسمی بسیار قوی است؛ ولی روحی شکننده دارد. بسیار با حیا، با وقار و در عین حال مدافع ضعفا و محرومان است. داش تمام ثروت و دارایی خود را وقف مردم نادار و تنگدست کرده است؛ مگر بر عکس (کاکا رستم) نماینده نوع متداول است و تظاهر به لوطی گری میکند و رفتارش مثل گردن کلفت ها و

قدرهاست؛ به یک سخن میتوان گفت که کاکا رستم لوطی نیست، بلکه لات است و بی جا و بی مورد لاف و گزاف میزند و به دلیل احترام و محبوبیتی که داش آکل در بین مردم دارد، به او حسادت می ورزد. کاکا رستم خوب میدانند که داش آکل در شهر مثل گاو پیشانی سفید، سر شناس است و هیچ لوطی یافت نشده که ضرب شست داش را نچشیده باشد.

می پندارم که داستان (داش آکل) در حقیقت باز تاب دهنده تمام خصلت ها و ویژه گی های جوانمردان، داشها و لوطی های ایران است و از خوانش این داستان میتوان به آداب و خصوصیات آنها به خوبی پی برد؛ و به همین دلیل و هم به منظور حسن ختام این فصل، می پردازم به باز نویسی این داستان جالب و خواندنی، و امید وارم که مورد طبع صاحب دلان و شیفته گان این آیین مردمی، قرار بگیرد.

## داستان داش آکل

### صادق هدایت

همه اهل شیراز میدانستند که داش آکل و کاکا رستم سایه یکدیگر را با تیر میزدند. یکروز داش آکل روی

سکوی قهوه خانه دو میل چندک زده بود، همان جای که پا توغ قدیمیش بود. قفس کرکی که رویش شله سرخ کشیده

بود، پهلوش گذاشته بود و با سرانگشتش یخ را دور کاسه آبی میگردانید. ناگاه کاکا رستم از در آمد، نگاه

تحقیق آمیزی به او انداخت و همینطور که دستش بر شالش بود رفت روی سکوی مقابل نشست. بعد رو کرد به

شاگرد قهوه چی و گفت:

" به به، بچه، یه یه چای بیار ببینیم "

داش آکل نگاه پرمعنی به شاگرد قهوه چی انداخت، به طوریکه او ماست ها را کیسه کرد و فرمان کاکا را نشنیده

گرفت. استکانها را از جام برنجی در میآورد و در سطل آب فرو میرد، بعد یکی یکی خیلی آهسته آنها را خشک

میکرد. از مالش حوله دور شیشه استکان صدای غژ غژ بلند شد.

کاکا رستم از این بی اعتنائی خشمگین شد، دوباره داد زد: " مه مه مگه کری! به به تو هستم. "

شاگرد قهوه چی با لبخند مردد به داش آکل نگاه کرد و کاکا رستم از مابین دندانهایش گفت:

ار - وای شک کمشان، آنهایی که ق ق ق قی پا میشند آگ لولوطی هستند! امشب میآیند، دست و په په

پنجه نرم میک کنند!



داش آکل همینطور که یخ را دور کاسه می گردانید و زیر چشمی وضعیت را می پائید، خنده گستاخی کرد که

یک رج دندانهای سفید محکم از زیر سیل حنا بسته او برق زد و گفت:

" بیغیرتها رجز میخوانند، آنوقت معلوم میشود رستم صولت وافندی پیزی کیست "

همه زدند زیر خنده، نه اینکه به گرفتن زبان کاکا رستم خندیدند، چون میدانستند که او زبانش می گیرد،

ولی داش آکل در شهر مثل گاو پیشانی سفید سرشناس بود و هیچ لوطی پیدا نمیشد که ضرب شستش را

نچشیده باشد، هر شب وقتیکه توی خانه ملا اسحق یهودی یک بطر عرق دو آتشفه را سر می کشید و دم محله

سر دزک می ایستاد، کاکا رستم که سهل بود، اگر جدش هم میآمد، لنگ میانداخت. خود کاکا هم میدانست که مرد

میدان و حریف داش آکل نیست، چون دو بار از دست او زخم خورده بود و سه چهار بار هم روی سینه اش

نشسته بود. بخت برگشته چند شب پیش کاکا رستم میدان را خالی دیده بود و گرد و خاک میکرد. داش آکل مثل

اجل معلق سر رسید و یک مشت متلک بارش کرده، به او گفته بود:

کاکا، مردت خانه نیست. معلوم میشه که یک بست فور بیشتر کشیدی، خوب شنکلت کرده. میدانی

چییه، این بی غیرت بازیها، این دون بازیها را کنار بگذار، خودت را زده ای به لاتی، خجالت هم نمیکشی؟ اینهم

یکجور گدائی است که پیشه خودت کرده ای. هر شبه خدا جلو راه مردم را میگیری؟ به پوریای ولی قسم، اگر دو

مرته بد مستی کردی سیلت را دود میدهم. با برگه همین قمه دو نیمت می کنم.

آنوقت کاکا رستم دمش را گذاشت روی کولش و رفت؛ اما کینه داش آکل را به دلش گرفته بود و پی بهانه می

گشت تا تلافی بکند.

از طرف دیگر داش آکل را همه اهل شیراز دوست داشتند؛ چه او در همان حال که محله سردزک را فرق

میکرد، کاری به کار زنها و بچه ها نداشت؛ بلکه بر عکس با مردم به مهربانی رفتار میکرد و اگر اجل برگشته ای

با زنی شوخی میکرد یا به کسی زور می گفت، دیگر جان سلامت از دست داش آکل بدر نمیرد. اغلب دیده میشد

که داش آکل از مردم دستگیری میکرد. بخشش مینمود و اگر دنگش میگرفت بار مردم را به خانه شان میرسانید؛ ولی بالای دست خودش چشم نداشت کس دیگر را ببیند، آن هم کاکا رستم که روزی سه مثقال تریاک میکشید و هزار جور به امبول میزد. کاکا رستم از این تحقیری که در قهوه خانه نسبت به او شد، مثل برج زهر مار نشسته بود، سیلش را میجوید و اگر کارش می زدند، خورش در نمی آمد. بعد از چند دقیقه که شلیک خنده فروکش کرد همه آرام شدند؛ مگر شاگرد قهوه چی که با رنگ تاسیده پیرهن یخه حسنی، شبکلاه و شلوار دبیت دستش را روی دلش گذاشته بود و از زور خنده پیچ و تاب میخورد و بیشتر سایرین به خنده او میخندیدند. کاکا رستم از جا در رفت، دست کرد قندان بلور تراش را برداشت برای سر شاگرد قهوه چی پرت کرد. ولی قندان به سماور خورد و سماور از بالای سکو با قوری به زمین غلطید و چندین فنجان را شکست. بعد کاکا رستم بلند شد با چهره برافروخته از قهوه خانه بیرون رفت.

قهوه چی با حال پریشان سماور را واری کرد، گفت:

"رستم بود و یکدست اسلحه، ما بودیم و همین سماور لکنته"

این جمله را با لحن غم انگیزی ادا کرد، ولی چون در آن کنایه به رستم زده بود، بدتر خنده شدت کرد..

قهوه چی از زور پسی به شاگردش حمله کرد، ولی داش آکل با لبخند دست کرد، یک کیسه پول از جیبش در آورد، آن میان انداخت.

قهوه چی کیسه را برداشت، وزن کرد و لبخند زد.

درین بین مردی با پستک مخمل، شلوار گشاد، کلاه نمدی کوتاه سراسیمه وارد قهوه خانه شد، نگاهی به

اطراف انداخت، رفت جلو داش آکل سلام کرد و گفت:

"حاجی صمد مرحوم شد."

داش آکل سرش را بلند کرد و گفت: "خدا بیامرزدهش"

" مگر شما نمیدانید وصیت کرده "

" منکه مرده خور نیستم. برو مرده خورها را خبر کن "

" آخر شما را وکیل و وصی خودش کرده ... "

مثل اینکه ازین حرف چرت داش آکل پاره شد، دو باره نگاهی به سر تا پای او کرد، دست کشید روی

پیشانی، کلاه تخم مرغی او پس رفت و پیشانی دورنگه او بیرون آمد که نصفش از تابش آفتاب سوخته و قهوه

ای رنگ شده بود و نصف دیگرش که زیر کلاه بود سفید مانده بود. بعد سرش را تکان داد، چپق دسته خاتم

خودش را در آورد، به آهستگی سر آنرا توتون ریخت و با شستش دور آنرا جمع کرد. آتش زد و گفت:

خدا حاجی را بیمارزد، حالا که گذشت، ولی خوب کاری نکرد، ما را توی دغمسه انداخت. خوب، تو برو

، من از عقب میآیم. کسیکه وارد شده بود پیشکار حاجی صمد بود و با گامهای بلند از در بیرون رفت.

داش آکل سه گره اش را در هم کشید، با تفنن به چپش پک میزد و مثل این بود که ناگهان روی هوای خنده

و شادی قهوه خانه از ابرهای تاریک پوشیده شد. بعد از آنکه داش آکل خاکستر چپش را خالی کرد، بلند شد

قفس کرک را به دست شاگرد قهوه چی سپرد و از قهوه خانه بیرون رفت.

هنگامیکه داش آکل وارد بیرونی حاجی صمد شد، ختم را ورچیده بودند، فقط چند نفر قاری و جزوه کش

سر پول کشمکش داشتند. بعد از اینکه چند دقیقه دم حوض معطل شد، او را وارد اطاق بزرگی کردند که ارسی

های آن رو به بیرونی باز بود. خانم آمد، پشت پرده و پس از سلام و تعارف معمولی، داش آکل روی تشک

نشست و گفت:

" خانم سر شما سلامت باشد، خدا بچه هایتان را به شما ببخشد "

خانم با صدای گرفته، گفت: همان شبی که حال حاجی بهم خورد، رفتند امام جمعه را سر بالینش آوردند و حاجی در حضور همه آقایان شما را

وکیل و وصی خودش معرفی کرد، لابد شما حاجی را از پیش می شناختید؟

" ما پنج سالی پیش در سفر کازرون باهم آشنا شدیم "

" حاجی خدا بیامرز همیشه می گفت اگر یکنفر مرد هست فلائی است "

خانم ! من آزادی خودم را از همه چیز بیشتر دوست دارم، اما حالا که زیر دین مرده رفته ام، به همین تیغه

آفتاب قسم، اگر نمردم به همه این کلم به سرها نشان میدهم.

بعد همینطور که سرش را بر گردانید، از لای پرده دیگر، دختری را با چهره برافروخته و چشم های گیرنده

سیاه دید. یک دقیقه نکشید که در چشمهای یکدیگر نگاه کردند، ولی آن دختر مثل اینکه خجالت کشید، پرده را

انداخت و عقب رفت. آیا این دختر خوشگل بود ؟ شاید. ولی در هر صورت چشمهای گیرنده او کار خودش را کرد و حال داش آکل را دگرگون نمود. او سر را پائین انداخت و سرخ شد.

این دختر مرجان، دختر حاجی صمد بود که از کنجکاوی آمده بود، داش سرشناس شهر و قیم خودشان را

به بیند.

داش آکل از روز بعد مشغول رسیدگی به کارهای حاجی شد. با یکنفر سمسار خبره، دو نفر داش محل و

یکنفر منشی همه چیزها را با دقت ثبت و سیاهه بر داشت. آنچه زیادی بود در انباری گذاشت. در آن را مهر و

موم کرد. آنچه فروختنی بود، فروخت. قباله های املاک را داد برایش خواندند. طلب هایش را وصول کرد و

بدهکاریهایش را پرداخت. همه این کارها در دو روز و دو شب رو بر اه شد. شب سوم داش آکل خسته و کوفته از

نزدیک چهار سوی سید حاج غریب به طرف خانه اش میرفت. در راه امام قلی چلنگر به او برخورد و گفت:

تا حالا دو شب است که کاکا رستم چشم به راه شما بود. دیشب میگفت: یارو خوب ما را غال گذاشت و

شیخی را دید، بنظرم قولش از یادش رفته !

داش آکل دست کشید به سیلش و گفت:

" بی خیالش باش "

داش آکل خوب یادش بود که سه روز پیش در قهوه خانه دو میل، کاکا رستم برایش خط و نشان کشید؛

ولی از آنجائیکه حریفش را میشناخت و میدانست که کاکا رستم با امامقلی ساخته تا او را از رو ببرند، اهمیتی به حرف او نداد. راه خودش را پیش گرفت و رفت. در میان راه همه هوش و حواسش متوجه مرجان بود. هرچه میخواست صورت او را از جلو چشمش دور بکند؛ بیشتر و سخت تر در نظرش مجسم میشد.

داش آکل مردی سی و پنجساله، تنومند ولی بد سیما بود. هر کس دفعه اول او را میدید، قیافه اش توی ذوق میزد، اما اگر یک مجلس پای صحبت او می نشستند یا حکایت ها بی که از دوره زندگی او ورد زبانها بود می شنیدند، آدم را شیفته او میکرد. هرگاه زخمهای چپ اندر راست قمه که به صورت او خورده بود، ندیده میگرفتند، داش آکل قیافه نجیب و گیرنده داشت. چشمهای میشی، ابروهای سیاه پرپشت، گونه های فراخ، بینی باریک با ریش و سبیل سیاه؛ ولی زخمها کار او را خراب کرده بود. روی گونه ها و پیشانی او جای زخم قداره بود که بد جوش خورده بود و گوشت سرخ از لای شیارهای صورتش برق میزد و از همه بد تر یکی از آنها کنار چشم چپش را پائین کشیده بود.

پدر او یکی از ملاکین بزرگ فارس بود. زمانیکه مرد، همه دارائی او به پسر یکی یکدانه اش رسید. ولی داش آکل پشت گوش فراخ و گشاد باز بود. به پول و مال دنیا ارزشی نمی گذاشت. زندگیش را به مردانگی و آزادی و بخشش و بزرگ منشی میگذراند. هیچ دلبستگی دیگری در زندگانش نداشت و همه دارائی خودش را به مردم نداد و تنگدست بذل و بخشش میکرد، یا عرق دو آتشف مینوشید و سر چهار راه ها نعره میکشید و یا در مجالس بزم با یکدسته از دوستان که انگل او شده بودند، صرف میکرد.

همه معایب و محاسن او تا همین اندازه محدود میشد؛ ولی چیزیکه شگفت آور بنظر می آمد اینکه تاکنون موضوع عشق و عاشقی در زندگی او رخ نکرده بود. چند بار هم که رفقا زیر پایش نشسته و مجالس محرمانه فراهم آورده بودند، او همیشه کناره گرفته بود. اما از روزیکه وکیل و وصی حاجی صمد شد و مرجان را دید، در زندگیش تغییر کلی رخ داد. از یکطرف خودش را زیر دین مرده میدانست و زیر بار مسئولیت رفته بود، از

طرف دیگر دلباختهٔ مرجان شده بود. ولی این مسئولیتش از هر چیز دیگر او را در فشار گذاشته بود. کسی که توی مال خودش توپ بسته بود و از لابلای گری مقداری از دارائی خودش را آتش زده بود، هر روز از صبح زود که بلند میشد، به فکر این بود که درآمد املاک حاجی را زیاد تر بکند. زن و بچه های او را در خانه کوچکتر برد. خانهٔ شخصی آنها را کرایه داد. برای بچه هایش معلم سر خانه آورد. دارائی او را به جریان انداخت و از صبح تا شام مشغول دوندگی و سرکشی به علاقه و املاک حاجی بود.

ازین به بعد داش آکل از شبگردی و قرق کردن چهار سو کناره گرفت. دیگر با دوستانش جوششی نداشت؛ و آن شور سابق از سرش افتاد. ولی همهٔ داشها و لاتها که با او هم چشمی داشتند، به تحریک آخوندها که دستشان از مال حاجی کوتاه شده بود، دو به دست شان افتاده برای داش آکل لغز میخواندند و حرف او نقل مجالس و قهوه خانه ها شده بود. در قهوه خانه پاچار اغلب توی کوک داش آکل میرفتند و گفته میشد: داش آکل را میگوئی؟ دهندش میچاد، سگ کی باشد؟ یارو خوب دک شد، در خانه حاجی، موس موس میکند، گویا چیزی میماسد، دیگر دم محلهٔ سر دزک که میرسد، دمش را تو پاش میگیرد و رد میشود. کاکا رستم با عقده ای که در دل داشت با لکنت زبانش میگفت:

سر پیری معرکه گیری! یارو عاشق دختر حاجی صمد شده! گزلیکش را غلاف کرد! خاک توی چشم مردم پاشید، کتره ای چو انداخت تا وکیل حاجی شد و همهٔ املاکش را بالا کشید، خدا بخت بدهد. دیگر حنای داش آکل پیش کسی رنگ نداشت و برایش تره هم خورد نمیکردند. هر جا که وارد میشد، در گوشه با هم پیچ و پیچ میکردند و او را دست می انداختند. داش آکل از گوشه و کنار این حرفها را می شنید؛ ولی به روی خودش نمی آورد و اهمیتی هم نمیداد، چون عشق مرجان به طوری در رگ و پی او ریشه دوانیده بود؛ که فکر و ذکری جز او نداشت.

شبه از زور پریشانی عرق می نوشید و برای سرگرمی خودش یک طوطی خریده بود. جلو قفس می نشست

و با طوطی درد دل میکرد. اگر داش آکل خواستگاری مرجان را میکرد، البته مادرش مرجان را به روی دست به او

میداد؛ ولی از طرف دیگر او نمیخواست که پای بند زن و بچه بشود، میخواست آزاد باشد، همان طوریکه بار

آمده بود. به علاوه پیش خودش گمان می کرد، هرگاه دختری که به او سپرده شده به زنی بگیرد، نمک به حرامی خواهد بود از همه بدتر هر شب صورت خودش را در آینه نگاه میکرد، جای جوش خورده زخم های قمه، گوشه چشم

پائین کشیده خودش را برانداز میکرد، و با آهنک خراشیده ای بلند بلند میگفت:

شاید مرا دوست نداشته باشد! بلکه شوهر خوشگل و جوان پیدا بکند ... نه، از مردانگی دور است ... او

چهارده سال دارد و من چهل سالم است ... اما چه بکنم؟ این عشق مرا میکشد ... مرجان ... تو مرا کشتی...

به که بگویم؟ مرجان ... عشق تو مرا کشت...!

اشک در چشمهایش جمع و گیلان روی گیلان عرق مینوشید. آنوقت با سر درد همینطور که نشسته بود،

خوابش میبرد.

ولی نصف شب، آن وقتی که شهر شیراز با کوچه های پر پیچ و خم، باغهای دلگشا و شراب های ارغوانیش

بخواب میرفت، آن وقتیکه ستاره ها آرام و مرموز بالای آسمان قیر گون به هم چشمک میزدند. آن وقتیکه

مرجان با گونه های گلگونش در رختخواب آهسته نفس میکشید و گذارش روزانه از جلوی چشمش میگذشت،

همان وقت بود که داش آکل حقیقی، داش آکل طبیعی با تمام احساسات و هوا و هوس، بدون رودر بایستی از تو

قشری که آداب و رسوم جامعه به دور او بسته بود، از توی افکاری که از بچگی به او تلقین شده بود، بیرون میآمد

و آزادانه مرجان را تنگ در آغوش می کشید، تپش آهسته قلب، لبهای آتشی و تن نرمش را حس میکرد و از

روی گونه هایش بوسه میزد. ولی هنگامیکه از خواب می پرید، به خودش دشنام میداد، به زندگی نفرین میفرستاد

و مانند دیوانه ها در اطاق به دور خودش می گشت، زیر لب با خودش حرف میزد و باقی روز را هم برای این که

فکر عشق را در خودش بکشد، به دوندگی و رسیدگی به کارهای حاجی میگذرانید.

هفت سال به همین منوال گذشت، داش آکل از پرستاری و جانفشانی درباره زن و بچه حاجی ذره ای فرو

گذار نکرد. اگر یکی از بچه های حاجی ناخوش میشد، شب و روز مانند یک مادر دلسوز به پای او شب زنده داری می کرد، و به آنها دلبستگی پیدا کرده بود، ولی علاقه او به مرجان چیز دیگری بود و شاید همان عشق مرجان بود که او را تا این اندازه آرام و دست آموز کرده بود. درین مدت همه بچه های حاجی صمد از آب و گل در آمده بودند.

ولی آنچه که نباید بشود، شد و پیش آمد مهم روی داد. برای مرجان شوهر پیدا شد، آنهم چه شوهری که هم پیرتر و هم بدگل تر از داش آکل بود. ازین واقعه خم به ابروی داش آکل نیامد، بلکه برعکس با نهایت خونسردی مشغول تهیه جهاز شد و برای شب عقد کنان جشن شایانی آماده کرد. زن و بچه حاجی را دوباره به خانه شخصی خودشان برد و اطاق بزرگ ارسی دار را برای پذیرائی مهمان های مردانه معین کرد، همه کله گنده ها، تاجرها و بزرگان شهر شیراز درین جشن دعوت داشتند.

ساعت پنج بعد از ظهر آتروز، وقتیکه مهمان ها گوش تا گوش دور اطاق روی قالیها و قالیچه های گرانها نشسته بودند و خوانچه های شیرینی و میوه جلو آنها چیده شده بود، داش آکل با همان سر و وضع داشی قدیمش، با موهای پاشنه نخواب شانه کرده، ار خلق راه راه، شب بند قداره، شال جوزه گره، شلوار دبیت مشکی، ملکی کار آباده و کلاه طاسوله نو نوار، وارد شد. سه نفر هم با دفتر و دستک دنبال او وارد شدند. همه مهمان ها به سر تا پای او خیره شدند. داش آکل با قدمهای بلند جلو امام جمعه رفت، ایستاد و گفت:

آقای امام، حاجی خدا بیامرز وصیت کرد و هفت سال آزرگار ما را توی هچل انداخت. پسر از همه کوچکترش که پنج ساله بود حالا دوازده سال دارد. اینهم حساب و کتاب دارائی حاجی است. (اشاره کرد به سه نفری که دنبال او بودند.) تا به امروز هم هرچه خرج شده با مخارج امشب همه را از جیب خود داده ام. حالا دیگر ما به سی خودمان آنها هم به سی خودشان.

تا اینجا که رسید بغض بیخ گلویش را گرفت. سپس بدون اینکه دیگر چیزی بیفزاید یا منتظر جواب بشود،



سرش را زیر انداخت و با چشم های اشک آلود از در بیرون رفت. در کوچه نفس راحتی کشید، حس کرد که آزاد شده و بار مسئولیت از روی دوشش برداشته شده، ولی دل او شکسته و مجروح بود. گامهای بلند و لابلایی بر میداشت، همینطور که میگذاشت خانه ملا اسحق عرق کش جهود را شناخت، بی درنگ از پله های نم کشیده آجری آن داخل حیاط کهنه و دود زده ای شد که دور تا دورش اطاقهای کوچک کثیف با پنجره های سوراخ سوراخ مثل لانه زنبور داشت و روی آب حوض خزه سبز بسته بود. بوی تر شیده، بوی پرک و سردابه های کهنه در هوا پراکنده بود. ملا اسحق لاغر با شب کلاه چرک و ریش بزی و چشمهای طماع جلو آمد، خنده ساخته گی کرد داش آکل به حالت پکر گفت:

" جون جفت سبیلهايت، يك بتر خوبش را بده، گلويمان را تازه بکنيم "

ملا اسحق سرش را تکان داد، از پلکان زیر زمین پائین رفت و پس از چند دقیقه با یک بتری بالا آمد. داش آکل بتری را از دست او گرفت، گردن آنرا به جرز دیوار زد، سرش پرید، آنوقت تا نصف آن را سر کشید، اشک در چشمهایش جمع شد، جلو سرفه اش را گرفت و با پشت دست دهن خود را پاک کرد. پسر ملا اسحق که بچه زردنوی کثیفی بود، با شکم بالا آمده و دهان باز و مفی که روی لبش آویزان بود، به داش آکل نگاه می کرد، داش آکل انگشتش را زد زیر در نمکدانی که در طاقچه حیاط بود و در دهنش گذاشت.

ملا اسحق جلو آمد، روی دوش داش آکل زد و سر زبانی گفت:

"! مزه لوطی خاك است "

بعد دست کرد زیر پارچه لباس او و گفت:

" اين چيه كه پوشیدی؟ اين ارخلق حالا ورافتاده. هر وقت نخواستی من خوب میخرم "

داش آکل لبخند افسرده ای زد، از جیبش پولی در آورد، کف دست او گذاشت و از خانه بیرون آمد. تنگ

غروب بود. تنش گرم و فکرش پریشان بود و سرش درد میکرد. کوچه ها هنوز در اثر باران بعد از ظهر نمناک

و بوی کاه گل و بهار نارنج در هوا پیچیده بود، صورت مرجان، گونه های سرخ، چشم های سیاه و مژه های بلند با چتر زلف که روی پیشانی او ریخته بود، محو و مرموز جلو چشم داش آکل مجسم شده بود. زندگی گذشته خود را بیاد آورد، یاد گارهای پیشین از جلو او یک بیک رد میشدند. گردشهایی که با دوستانش سر قبر سعدی و بابا کوهی کرده بود، به یاد آورد. گاهی لبخند میزد، زمانی اخم میکرد. ولی چیزیکه برایش مسلم بود اینکه از خانه خودش میترسید. آن وضعیت برایش تحمل ناپذیر بود، مثل این بود که دلش کنده شده بود، میخواست برود دور بشود. فکر کرد بازهم امشب عرق بخورد و با طوطی درد دل بکند! سر تا سر زندگی برایش کوچک و پوچ و بی معنی شده بود. درین ضمن شعری به یادش افتاد، از روی بی حوصلگی زمزمه کرد:

به شب نشینی زندانیان برم حسرت

که نقل مجلسشان دانه های زنجیر است

آهنگ دیگری بیاد آورد، کمی بلندتر خواند:

دلم دیوانه شد، ای عاقلان، آرید زنجیری

که نبود چاره دیوانه جز زنجیر تدبیری

این شعر را با لحن ناامیدی و غم و غصه خواند، اما مثل اینکه حوصله اش سر رفت، یا فکرش جای دیگر

بود، خاموش شد.

هوا تاریک شده بود که داش آکل دم محله سردزک رسید. اینجا همان میدانگاهی بود که پیشتر وقتی دل

ودماغ داشت آنجا را قرق میکرد و هیچکس جرأت نمیکرد جلو بیاید. بدون اراده رفت روی سکوی سنگی جلو در

خانه ای نشست، چپش را در آورد، چاق کرد. آهسته میکشید. بنظرش آمد که اینجا نسبت به پیش خراب تر

شده، مردم به چشم او عوض شده بودند، همانطوریکه خود او شکسته و عوض شده بود، چشمش سیاهی

میرفت، سرش درد میکرد، ناگهان سایه تاریکی نمایان شد که از دور به سوی او میآمد و همینکه نزدیک شد، گفت:

"لولو لوطی لوطی را شه شب تار میشناسه."

داش آکل کاکا رستم را شناخت، بلند شد، دستش را به کمرش زد، تف بر زمین انداخت و گفت:

"اروای بابای بیغیرت، تو گمان کردی خیلی لوطی هستی، اما تو بمیری روی زمین سفت نشاشیدی"

کاکا رستم خنده تمسخر آمیزی کرد، جلو آمد و گفت:

خ خ خیلی وقته دیگه دیگه ای این طرفها په په پیدات نیست!.. ام شب خاخالانه حاجی ع عقد کنان است،

مکک توتو را راه نه نه...

داش آکل حرفش را برید:

"خدا ترا شناخت که نصف زیانت داد، آن نصف دیگرش را هم من امشب میگیرم"

دست برد قمه، خود را بیرون کشید. کاکا رستم هم مثل رستم در حمام قمه اش را بدست گرفت. داش آکل

سر قمه اش را به زمین کوبید، دست به سینه ایستاد و گفت:

"حالا یک لوطی میخوام که این قمه را از زمین بیرون بیاورد"

کاکا رستم ناگهان به او حمله کرد، ولی داش آکل چنان به میج دست او زد که قمه از دستش پرید. از صدای

آنها دسته ای گذرنده به تماشا ایستادند، ولی کسی جرأت پیش آمدن یا میانجیگری را نداشت.

داش آکل با لبخند گفت:

برو، برو بردار، اما بشرط اینکه این دفعه غرس تر نگهداری، چون امشب میخوام خرده حسابهای مانرا پاک

بکنم.

کاکا رستم با مشت های گره کرده جلو آمد، و هر دو به هم گلاویز شدند. تا نیم ساعت روی زمین می غلطیدند،

عرق از سرو رویشان میریخت، ولی پیروزی نصیب هیچکدام نمیشد. در میان کشمکش سرداش آکل به سختی

روی سنگفرش خورد، نزدیک بود که از حال برود. کاکا رستم هم اگر چه بقصد جان میزد ولی تاب مقاومتش

تمام شده بود. اما در همین وقت چشمش به قمه‌ داش آکل افتاد که در دسترس او واقع شده بود، با همه زور و توانائی خودش آنرا از زمین بیرون کشید و به پهلوی داش آکل فرو برد. چنان فرو کرد که دستهای هر دوشان از کار افتاد.

تماشاچیان جلو دویدند و داش آکل را به دشواری از زمین بلند کردند، چکه های خون از پهلویش به زمین میریخت. دستش را روی زخم گذاشت، چند قدم خودش را کنار دیوار کشانید، دوباره به زمین خورد بعد او را برداشته، روی دست به خانه اش بردند.

فردا صبح همین که خبر زخم خوردن داش آکل به خانه حاجی صمد رسید، ولی خان پسر بزرگش به احوالپرسی او رفت. سر بالین داش آکل که رسیده دید او با رنگ پریده در رختخواب افتاده، کف خونین از دهنش بیرون آمده و چشمانش تار شده، به دشواری نفس می کشید. داش آکل مثل اینکه در حالت اغما او را شناخت، با صدای نیم گرفته لرزان گفت:

"... در دنیا ... همین طوطی ... داشتم ... جان شما ... جان طوطی ... او را بسپرید ... به ..."

دوباره خاموش شد، ولی خان دستمال ابریشمی را در آورد، اشک چشمش را پاک کرد. داش آکل از حال رفت و یکساعت بعد مرد.

همه اهل شیراز برایش گریه کردند. ولی خان قفس طوطی را برداشت و به خانه برد.

عصر همان روز بود، مرجان قفس طوسی را جلوش گذاشته بود و به رنگ آمیزی پروبال، نوک برگشته و چشمهای گرد بی حالت طوطی خیره شده بود. ناگاه طوطی با لحن داشی با لحن خراشیده ای گفت:

"مرجان ... مرجان ... تو مرا کشتی ... به که بگویم ... مرجان ... عشق تو ... مرا کشت"

اشک از چشمهای مرجان سرازیر شد.

ادامه دارد...

---

فهرست ماخذ این قسمت:

۱ - علی اکبر دهخدا، لغت نامه، صفحه ۶۱.

۲ - محمود حکیمی، هزار و یک حکایت تاریخی، جلد اول، صفحه ۱۷۵ و ۱۷۶.

۳ - صادق هدایت، سه قطره خون، داستان داش آکل، به نقل از وب سایت کتابخانه دل آباد و سخن.

فصل سوم: داستانهای مناس و کور اوغلو:

« جوانمرد هر گز از ملت خود جدا نمیشود. شاهین امان نمی دهد تا از دریاچه او قویی به غارت به برند. خصم از دست جوانمردان فریاد امان بر میدارد. » (داستان کور اوغلو)

قبل از آنکه به اصل موضوع به پردازم، می خواهم به گویم که در زبان های بلوچی، ترکمنی، ازبکی، آذری، ترکی و قرغزی چه در کشور ما و چه در کشور های ایران، ترکیه و اکثر کشور های آسیای میانه، حکایات و داستانها و روایات زیادی موجود است که در آنها نشانه ها و اثرهای عیاری و جوانمردی و فداکاری و مردم دوستی، دیده میشود و امید است که مورد تحقیق و پژوهش علاقمندان این آیین مردمی، قرار بگیرد؛ و من به گونه نمونه و مختصر دو داستان (مناس) و (کور اوغلو) را معرفی میکنم، تا باشد که از زبانهای دیگر نیز در این زمینه، نمونه ها و مثالهای داشته باشیم.

نخست: داستان مناس

این داستان یکی از جمله بهترین داستانهای حماسی و ملی ملت قرغز به شمار میرود، و در مجموع دارای سه بخش عمده و اساسی است؛ بدینگونه که یاد کرده آید:

۱ - مناس Manas

۲ - سیمیتای Semetei

۳ - سیتاک Seitek

جمع آوری و کارهای تحقیقی مربوط به داستان حماسی (مناس) در اواسط سده نهم میلادی آغاز شد. در سال ۱۲۲۸ هجری، مطابق به سال ۱۸۵۰ میلادی دانشمند معارف پرور قزاق (چوقان ولیخانوف) بخش اعظم (کوکوتای نینک اشی) یعنی داستان مناس را و هم چنان دانشمند دیگری به نام، (رادف) صورت مکمل داستان را به سال ۱۸۸۵ میلادی در سینت پتر بورگ یعنی لنینگراد به زبان قرغزی و هم چنان به زبان آلمانی، انتشار دادند؛ و این اثر گرانبهای حماسی را به جهانیان معرفی نمودند.

در خزینه نسخه های خطی اکادمی علوم کشور قرغزستان، به تعداد سیزده (وریانت) یا فصل از داستان مناس که از سازنده گان و گویندگان گوناگون است، نگهداری میشود. در داستان حماسی مناس، گذشته بسیار دور خلق قرغز، و سرگذشتهای تاریخی این ملت، عرف و عادات قرغزها، مناسبات ایشان با ملت های مجاور و مختصات رژیم فیودالی و جنگ آوری های قهرمانان ملی و کارروایی های ایشان به مقابل جباران و ستمگران؛ باز تاب یافته است.

محتوای اساسی این داستان ملی را تمرکز دادن قبایل و طوایف مختلف و پراکنده قرغزها و مبارزات پیگیر ملت قرغز در مقابل دشمنان داخلی و خارجی و مهاجمین خارجی تشکیل میدهد. قهرمانان این داستان عبارت از: « مناس، خانیکی، شیرغق، کوشای، سیمیتای، قول چوره، سیتاک، آ ی چورک و باقای » می باشند.

قهرمانان یاد شده آنگونه که در داستان تصویر شده، در حصه نگهداری ناموس، آبرو و حفظ سعادت ملت قرغز، جانفشانی ها و جانبازی ها کرده و تمامی آنها دلیر، شجاع، مردم دوست و جوانمرد بوده اند. در این داستان (مناس) به حیث قهرمان و منافع آبروی ملت قرغز مجسم میشود و وقایع مربوط به او، هسته داستان را تشکیل میدهد. در بخش (سیمیتای و سیک) این داستان حماسی و ملی، تمام قهرمان های فرزندان و فرزند زادگان مناس تصویر شده است.

قابل یاد کرد است که متن قرغزی داستان حماسی مناس در شهر فرونزه در سه جلد به نام های (سیمیتای و سیتیک) به سال ۱۹۶۱ میلادی به چاپ رسیده است و دانشمندان روسی در باره تحلیل علمی این داستان ملی و حماسی، تحقیقات سودمندی انجام داده اند که تمام تحقیقات آنها به زبان روسی در مسکو و لنینگراد و فرونزه منتشر شده است. (۱)

مجمعه مناس به گفته دوست دانشمند خانم (شریفوا) که در اکادمی علوم قرغزستان به حیث استاد کار میکند، هم اکنون در چهار راهی بزرگ شهر فرونزه نصب میباشد. خانم شریفوا از این مجسمه عکسبرداری نموده و تصویر مناس را در سال ۱۳۶۵ هجری در اختیارمان مانده است که جای دارد از این خانم منور و پژوهشگر دانا و توانا سپاسگزاری نمایم؛ و امیدوارم که در آینده بتوانم تصویر مناس را که با دشمنش در حال جنگ دیده میشود؛ به چاپ برسانم.

## دوم: داستان کوراوغلو

در این داستان آمده است که شخصی به نام (حسین خان) که یکی از جمله خانان ظالم و ستمگراست، بر سر یکی از مهتران خود که (علی کیشی) نام دارد، خشم می گیرد؛ و بدون آنکه از وی گناهی سر زده باشد، چشمانش را کور میکند. علی کیشی که مردیست سالخورده، با پسرش که (روشن) نام دارد و بعد ها به نام (کور اوغلو) مشهور و معروف میشود، از دهکده اش با دو اسپ به نام های (قیرات و دورات) راه سفر را در پیش میگیرد، و در کوهستان زنده گی میکند و مبارزه اش را ادامه میدهد.

روشن یا کور اوغلو آن دو کره اسپ را در تاریکی پرورش میدهد و پس از آن یاران پهلوانان جوانمرد و دوستان زیادی پیدا کرده و به مقابل حسین خان به مبارزه بر میخیزد و سر انجام، حسین خان را اسیر گرفته و به سزای کردار زشتش میرساند و دست ظالمان و ستمگران را از سر بیچاره گان و مظلومان کوتاه می سازد. (۲)

داستان کور اوغلو از جمله داستانهای است که در آن از مبارزات طولانی راد مردان راه آزادی و کار روایی های شان بحث میکند. این قیام نه به منظور غارت و چپاول است و نه هم به خاطر شهرت و جاه طلبی و یا رسیدن به حکمرانی؛ بلکه کور اوغلو به خاطر مردم و آزادی و بر آورده شدن آرزوهای والای انسانی میجنگد و افتخار دارد که از تهیدستان و مظلومان حمایت میکند.

داستان کور اوغلو، به زبان نظم و نثر است؛ به گونه نمونه چند بند از شعر های زبان آذری را با در نظر داشت ترجمه فارسی، در اینجا نقل میکنیم و می بینیم که آیین جوانمردی چگونه در این داستان حماسی و ملی باز تاب یافته است :

کور اوغلو ایلمز یاغی با یادا      مردین! اسگیک اولماز باشیدن قادا

نعره لر چکرم من بود و نیازا      گوسترام محشری دو شما گلسین

ترجمه: کور اوغلو بر خصم و بیگانه سر خم نمیکند. مرد هر گز سر بی غوغا ندارد. نعره در جهان می افکنم و برای دشمن محشری بر پای میکنم، گو بیا بید.

ایگسیت اولان هیچ ایر یلماز اشلیدن      ترلان اولان و شرمز گو لوندن

یاغی امان چکیر خو مرد! لیندن      لس لشین اوستونه قالا یمان منم!

ترجمه: جوانمرد هر گز از ملت خود جدا نمی شود. شاهین امان نمی دهد تا از دریا چه او قویی به غارت ببرند. خصم از دست جوانمردان فریاد امان بر میدارد. منم آن کس که نعش بر نعش می انبارد. (۳)

تا آنجا که نگارنده آگا هی دارم؛ بهترین داستان کور اوغلو به زبان فارسی از صمد بهرنگی است زیر عنوان (کور اوغلو و کچل حمزه). در داستان کور اوغلو که مورد بحث ماست؛ کور اوغلو هدف مبارزه اش را خوب میداند، و درست میداند که چه میکند و چرا می جنگد. او همیشه در این اندیشه است که آزادی مردم را تأمین کند و از بنده گی و برده گی، نجات شان دهد. کور اوغلو مردیست مردم دوست، شجاع و مردمدار و از طبقه پایین جامعه که همه یاران و سر سپرده گان اطرافش او را دوست میدارند و فرمان او را می پذیرند؛ به دلیل آنکه او یگانه پناهگاه بینوایان و بیچاره گان بوده و پیام آور صلح و آزادی است.

قول دئیه ولر، قولون بوینون بورار لاد      قوللارقا باغیند اگندم تیرم من

ترجمه: آنکه برده خوانده شده، لاجرم گردن خود را خم میکنند. من آن تیرم که پیشاپیش برده گان در حرکت است.

بدینگونه دیده میشود که کور اوغلو جوانمرد، تمام قدرت و توانایی اش را از قدرت مردم و در بین مردم بودن میداند و بزرگترین ویژه گی اش تکیه دادن و ایمان داشتن به این قدرت است؛ و چه بهتر که دنباله این داستان حماسی و رزمی را از زبان صمد بهرنگی بشنویم و به بینیم که این نویسنده توانا چگونه خوب و زیبا داستان را به تصویر کشیده است. به روایت صمد بهرنگی داستان کور اوغلو اینگونه آغاز می یابد:

« چند سال پیش درآذربایجان، پهلوان جوانمردی بود به نام (کور اوغلو). او پیش از آنکه به پهلوانی معروف شود (روشن) نام داشت. پدر روشن را (علی کیشی) می گفتند. علی مهتر و ایلخی بان (حسن خان) بود. در تربیت اسب مثل و مانندی نداشت و با یک نگاه می فهمید که فلان اسب چگونه اسبی است.

حسن خان از خان های بسیار ثروتمند و ظالم بود. او مثل دیگر خان ها و امیران نوکر و قشون زیادی داشت، وهرکاری دلش می خواست، میکرد. آدم می کشت، زمین مردم را غصب میکرد، باج و خراج بی حساب از دهقانان و پیشه وران میگرفت. پهلوانان آ زادپخواه را به زندان می انداخت و شکنجه میداد. کسی از او دل خوشی نداشت؛ فقط تاجران بزرگ و اعیان و اشراف از خان راضی بودند. آنها به کمک هم، مردم را غارت میکردند و به کار و میداشتند. مجلس عیش و عشرت بر پا میکردند. برای خود شان در جای های خوش آب و هوا قصر های زیبا و مجلل می ساختند و هر گز به فکر زنده گی خلق نبودند. فقط موقعی به یاد مردم و دهقانان می افتادند که می خواستند مالیات ها را بالا ببرند.

خود حسن خان و دیگر خان ها هم نوکر و مطیع خان بزرگ بودند. خان بزرگ از آن ها باج میگرفت، و حمایت شان میکرد و اجازه میداد که هر طوری دلشان می خواهد، از مردم باج و خراج بگیرد؛ اما فراموش نکنند که باید سهم او را هر سال زیاد تر کنند.

خان بزرگ را (خود کار) می گفتند. خود کار ثروتمند ترین و با قدرت ترین خان ها بود. صدها و هزار ها خان و امیر و سر کرده و جلاد و پهلوان، نانخور دربار او بودند. مثل سگ از او می ترسیدند و فرمانش را بدون چون و چرا، کور کورانه اطاعت میکردند.

روزی به حسن خان خبر رسید که حسن پاشا، یکی از دوستانش به دیدن او می آید. دستور داد، مجلس عیش و عشرتی درست کنند و به پیشواز پاشا بروند. حسن پاشا چند روزی در خانه حسن خان ماند؛ و روزی که میخواست برود، گفت: حسن خان! شنیده ام که تو اسب های خیلی خوبی داری. حسن خان بادی در گلو انداخت و گفت: اسب های مرا در این دور و بر، هیچ کس ندارد. اگر بخواهی یک جفت پیشکشت می کنم. حسن پاشا گفت: چرا نخواهم.

حسن خان به ایلخی بان امر کرد، ایلخی را به چرا نبرد؛ تا پاشا اسب های دلخواهش را انتخاب کند. علی کیشی، ایلخی بان پیر، میدانست که در ایلخی اسب های خیلی خوبی وجود دارند؛ اما هیچکدام به پای دو کره اسپ که پدر شان از اسبان دریایی بودند، نمی رسد. روزی ایلخی را به کنار دریا برده بود و خودش در گوشه دراز کشیده بود. ناگهان دید، دو اسب از دریا بیرون آمدند و با دو تا مادیان ایلخی، جفت شدند. علی کیشی آن دو مادیان را زیر نظر گرفت، تا روزی که هر کدام کره زایید. علی کره ها را خیلی دوست داشت و میگفت: بهترین اسب های دنیا خواهند شد. این بود که وقتی حسن خان گفت که می خواهد، برای مهمانش اسب پیشکش کند، با خود گفت: چرا اسب ها را از چرا بازدارم در ایلخی بهتر از این دو کره اسب، پیدا نمی شود. ایلخی را به چرا ول داد و دو کره اسب را پای قصر خان آورد.

حسن پاشا خندان خندان از قصر بیرون آمد، تا اسب هایش را انتخاب کند. دید از اسب خبری نیست و پای دو تا کره کوچک و لاغر ایستاده اند، گفت: حسن خان! اسب های پیشکشی ات لابد همین ها هستند، آره؟ من از این بابوها خیلی دارم، شنیده بودم که تو اسب های خوبی داری. اسب خوبت که این ها باشد، وای به حال بقیه.

حسن خان از شنیدن این حرف خون به صورتش دوید، دنیا جلو چشمش سیاه شد، سر علی کیشی داد زد، مرد که! مگر نگفته بودم که اسب ها را به چرا نبری؟ علی کیشی گفت: خان به سلامت. خودت میدانی که من موی سرم را در ایلخی تو سفید کرده ام و اسب شناس ماهری هستم. در ایلخی تو بهتر از این دو تا اسب وجود ندارد. خان از این جسارت علی کیشی بیشتر غضبناک شد و امر کرد، جلاد زود چشم های این مرد گستاخ را در آر. علی کیشی هر قدر ناله و التماس کرد که من تقصیری ندارم، به خرجش نرفت. جلاد زودی دوید و علی را گرفت و چشم ها یش را در آر آورد.



علی کیشی گفت: خان! حالا که بزرگترین نعمت زنده گی را از من گرفتی؛ این دو کره را به من بده. خان که هنوز غضبش فرونشسته بود، فریاد زد، یابوی مرده نی ات را بردار و زود از اینجا گم شو. علی با دو کره اسب و پسرش روشن سر به کوه و بیابان گذاشت. او در فکر انتقام بود. انتقام خودش و انتقام میلیون ها هم وطنش؛ اما حالا تا رسیدن روز انتقام می بایست صبر کند.

او روزها و شب ها با پسرش و دو کره اسب بیابان ها و کوه ها را زیر پا گذاشت. عاقبت بر سر کوهستان پر پیچ و خمی مسکن کرد. این کوهستان را (چنلی بل) می گفتند. علی کیشی به کمک (روشن) در تربیت کره ها سخت کوشید؛ چنانکه بعد از مدتی، کره ها، دو اسب باد پای تنومندی شدند که چشم روزگار، تا این روز مثل و مانند شان را ندیده بود. یکی از اسب ها را (قیرات) نامیدند و دیگری را (دورات).

قیرات چنان تند رو بود، که راه سه ماهه را سه روزه می پیمود؛ و چنان نیرومند و جنگنده بود که در میدان جنگ با لشکری برابری میکرد؛ و چنان با وفا و مهربان بود که جز کور اوغلو به کسی سواری نمیداد، مگر اینکه خود کور اوغلو، جلو او را به دست کسی بسپارد؛ و اگر از کور اوغلو دور می افتاد، گریه میکرد و شیهه میزد و دلش می خواست که کور اوغلو بیاید و برایش ساز بزند و شعر و آواز پهلوانی بخواند. قیرات زبان کور اوغلو را خوب می فهمید، و افکار کور اوغلو را از چشم هایش و حرکات دست و بدن او می فهمید؛ البته (دورات) هم دست کمی از قیرات نداشت.

(روشن) از نقشه پدرش خبر داشت و از جان و دل می کوشید که روز انتقام را هر چه بیشتر، نزدیکتر کند. وقتی علی کیشی می مرد، خیالش تا اندازه آسوده بود؛ زیرا تخم انتقامی که کاشته بود، حالا سر از خاک بیرون می آورد. او یقین داشت که روشن نقشه های او را عملی خواهد کرد و انتقام مردم را از خان ها و خود کار، خواهد گرفت. روشن جنازه پدرش را در چنلی بل، دفن کرد. روشن در مدت کمی توانست که نهصد و نود و نه پهلوان از جان گذشته در چنلی بل، جمع کند و مبارزه سختی را با خان ها و خان بزرگ شروع کند. در طول همین مبارزه ها و جنگ ها بود که به کور اوغلو معروف شد، یعنی کسی که پدرش کور بوده است.

به زودی چنلی بل، پناهگاه ستمدیده گان و آزادی خواهان و انتقام جویان شد. پهلوان چنلی بل، اموال کاروان های خان ها و امیران و خود کار را غارت میکردند، و به مردم فقیر و بینوا میدادند. چنلی بل، قلعه محکم مردانی بود که قانون شان این بود: آن کس که کار میکند، حق زنده گی دارد و آن کس که حاصل کار و زحمت دیگران را صاحب میشود و به عیش و عشرت می پردازد، باید نابود شود. اگر نان هست همه باید بخورند؛ و اگر نیست، همه باید گرسنه بمانند و همه باید بکوشند تا نان به دست آید. اگر آسایش و خوشبختی هست باید برای همه باشد، و اگر نیست برای هیچ کس نمی تواند باشد.

کور اوغلو و پهلوانانش در همه جا طرفدار خلق و دشمن خان ها و مفت خور ها بودند. هیچ خانی از ترس چنلی بلی ها خواب راحت نداشت. خان ها هر چه تلاش میکردند که چنلی بلی ها را پراکنده کنند و کور اوغلو را بکشند، نمی توانستند. قشون خان بزرگ چندین باره چنلی بل حمله کرد؛ اما در پیچ و خم کوهستان به دست مردان کوهستانی تار و مار میشد و جز شکست و رسوایی، چیزی عاید خان نشد.

زنان چنلی بل هم دست کمی از مردان شان نداشتند؛ مثلاً زن زیبای خود کور اوغلو که (نگار) نام داشت؛ شیر زنی بود که بارها لباس جنگ پوشیده و سوار بر اسب و شمشیر به دست، به قلب قشون دشمن زده بود و از کشته، پشته ساخته بود.

هر یک از پهلوانی ها و سفرهای جنگی کور اوغلو، خود داستان جدا گانه است. داستان های کور اوغلو در اصل به ترکی، گفته میشود و همراه شعر های زیبا و پر معنای بسیاری است که عاشق های آذر بایجان، آنها را با ساز و آواز برای مردم، نقل میکنند. « ۴

\*\*\*

فهرست مآخذ این قسمت:

۱ - از گفتار شفاهی دانشمند هم وطنم، جناب داکتر واحد یعقوبی استفاده به عمل آمده است که در سال ۱۳۶۳ هجری در اکادمی علوم افغانستان با موصوف در این زمینه مباحثه داشته ام.

۲ - پوهاند عبدالقیوم قویم، مجله ادب، سال ۱۳۵۵ هجری، صفحه ۳۶.

۳ - صمد بهرنگی، کور اوغلو و کچل حمزه، صفحه های ۱۲ و ۱۳

۴ - صمد بهرنگی، کور اوغلو و کچل حمزه، صفحه ۲۷.

فصل چهارم: کا که ها و جوانمردان افغانستان معاصر:

(پیوسته به گذشته) در مورد کا که ها و جوانمردان کشور ما و به ویژه کاکه های کابل، بهترین مآخذی که به ما معلومات کامل و جامع میدهد، همان نوشته شاد روان غلام محمد غبار است؛ چه دانشمند و تاریخ نویس شناخته شده افغانستان که خود روزگار پرجوش و خروش کا که ها و جوانمردان کابل و دیگر ولایات کشور را اندکی دیده و خاطراتی را از این گروه مردم دار را به خاطر دارد، در این زمینه تحلیل و پژوهش همه جانبه نموده و تمام آداب و خصوصیات آنها را به ما روشن ساخته است.

شاد روان غبار در کتاب (افغانستان در مسیر تاریخ) در این مورد نگاشته است که: « اینها در کابل به عنوان (کاکه) و در قندهار به عنوان (جوان) تا قرن بیستم عمر نمودند. دوست بچه آذر، بچه بهایی، پیرو بچه ادی، کا که طلا، کا که نقره، کا که شکور، میرزا عبد العزیز لنگرزمین، صوفی غنی، و غیره از مشاهیر این فرقه در قرن نهم و بیستم در کابل می باشند.

کا که های کابل در پائین چوک، شور بازار، مراد خانی و چنداول، حلقه های جدا گانه و رؤسای علیحد ه داشتند. بعضاً به جنگ تن به تن با اسلحه می پرداختند، واز مجروح شدن خود به دوایر دولتی اطلاع نمیکردند. کا که که از شاگردان یک حلقه میخواست علناً به حیث کا که معرفی شود؛ دستار مخصوص و یا شف دراز تا زانو می بست و پزار را پت میکرد؛ آنگاه به تنهایی شهر را یک دور میزد و از برابر حلقه کا که های سایر نواحی که بعضاً در دکانها و بعضاً در پهلو دروازه های مخصوص می نشستند، عبور میکرد. اگر بالای او از طرف کا که دیگر صدا میشد، در معنی دعوت به جنگ بود و مبارزه شروع میشد، و مردم تماشا میکردند. در صورت فتح و سلامت ماندن این کاکه با غرور می گذشت و به حلقه خود میرسید؛ آنگاه به او تبریک میگفتند و کا که شناخته میشد. در صورت مغلوبیت و فرار یا مجروح شدن و کشته شدن، دیگر این شخص نمی توانست جزو کا که ها به حساب آید.

داو طلب کا که گگی مجبور به دادن امتحانات و شاگردی طولانی استاد بود. یکی از این امتحانات، انجام خدمات مشکل گشت و گذار شبانه در قبرستان ها و سفر های دور و نجات ناتوانی از مخمصه جانی و مالی بود. کا که ها همدیگر را در مکالمه (شیر بچه) خطاب میکردند. بعضاً برای نشان دادن مقاومت، پای برهنه خود را مثل اسب، نعل میزدند. این مردم پهلوئی و ورزش و چوب بازی، آب بازی و پیا ده روی می آموختند. سیلاوه، پیش قبض و تفنگچه و قرابینه بر میداشتند.

کا که ها عموماً مسلح گشت و گذار میکردند، و راه رفتن مخصوص و خرامان داشتند. لباس پاک می پوشیدند. راستی و پاک بازی، وفا به عهد، دستگیری از ناتوانان را شعار میدادند. اینان از کسب و کار ارتزاق می نمودند و پای بند نام و ننگ بودند. در زحمات، صابر و در حفظ اسرار جاهد بودند. آنان جواد بوده وهم از کشتن مخالفین مضایقه نداشتند. رویهمرفته، با مردم بینوا و درمانده همدرد، و مجتنب از اقویا و توانگران بودند.

در این اواخر کا که گئی هم در کابل مبتذل شد و اشخاص غیر متقی، رسم کا که گئی در پیش گرفتند و هم خود را در خدمت امرأ و متنفذین گذاشتند، تا به کلی در اوایل قرن بیستم از بین رفتند. این گروه در سایر ممالک اسلامی هم موجود و داخل فعالیت بودند. در ممالک عربی اینها را (فتی) و در ترکیه (اخی) و در ماورأ لنهر (غازی) و در ایران (جوانمردان) می نامیدند. « ۱

دانشمند دیگری که در باره کا که ها و جوانمردان، معلومات دلچسپ، جالب و خواندنی دارد؛ جناب (محمد آصف

آ هنگ) است که نگارنده در سال ۱۳۶۲ هجری موصوف را در شهر کابل از نزدیک دیدن کردم. آقای آ هنگ معتقد است که، کا که ها و جوانمردان کابل را میتوان به سه گروه، بخشبندی نمود؛ بدینگونه که یاد کرده آید:

اول: کا که ها و جوانمردانی که در مبارزه با انگلیس ها، پرچم آزادی را به دست گرفتند و مردانه با دشمن خارجی، نبرد کردند؛ مانند: کا که حاجی کاه فروش، کا که احمد برنج فروش، کا که داود قند تول، کا که بدر و نانوا، کا که عبدالعزیز لنگرزمین و کا که عبدل نعلبند، که تمامی شان ثبت تاریخ شده اند.

دوم: کا که های که تنها اسم شان در خاطره ها، مانده است، مانند: کا که دوست، بچه حاضر خان، کا که محمد علی برق، کا که خالوی ریکا، کا که رضا عرعر، کا که اکبر، کا که غنی نسواری، بابای برق، کا که سائین قناد، کا که سائین پیزار دوز، کا که شیر دل، کا که زاغ، کا که بخشو، کا که رمضان بچه جو، کا که ششپر، کا که اسلم سوته، کا که حسن، کا که یوسف، کا که اورنگ، کا که سید امیر قیر کن، کا که طاووس، کا که شلوار، کا که زنبور، کا که بچه دوغاب، کا که نفره، کا که حسین، کا که قلندر، کا که شمشم، کا که یاروی سنگ کش، کا که خان جان بیگ تونی، کا که سخیداد، کا که اکرم، برات بچه گلی، سید جعفر مشهور به زنجیری و حبیب الله مشهور به لالا.

سوم: کسانی که کا که و عیار نبوده، مگر یکی از صفات جوانمردان و کا که ها را داشته اند و یا در لباس پوشی و راه رفتن از کا که ها تقلید میکردند؛ و یا اینکه پراگ گویی و پرزه رفتن کا که ها را آموخته بودند؛ مانند: محمد ابراهیم مشهور به حیدری، بابو رضا کشمیری، بابو حیات، کا که طاهر، کا که طیغون، پیر محمد معروف به بچه ادی، ماما کریم خان، استا برات علی، حاجی یعقوب، کریم بچه سقو، امیر بچه خان الله، ملا اسحاق، ترجمان ایوب، سید مصطفی آغا، عثمان قصاب و بچه شافل.

قابل یاد کرد است که بیست و اند سال بعد از ملاقاتم با جناب (محمد آصف آ هنگ) شنیده ام که دانشمند موصوف در کشور آلمان، خاطرات خود را زیر عنوان « یادداشتها و برداشت هایی از کابل قدیم » به چاپ رسانده اند که بخشی از خاطرات شان که در باره کا که های کابل است، در سال ۱۳۸۳ هجری که نگارنده در کشور هالند اقامت داشتم، برادرو دوست بزرگوارم جناب کاندید اکادمیسن (محمد اعظم سیستانی) لطف نمودند و کاپی این خاطرات را که به اندازه دو صفحه چاپی است، از سویدن برایم فرستادند که از این نبشته ها نیز استفاده برده ام. (۲)

در سال ۱۳۶۲ هجری که نگارنده در انیستیتوت پیداکوژی کابل مضمون زبان و ادبیات فارسی دری را تدریس میکردم، توسط دانشمند عالی قدر استاد (راشد سلجوقی) با جناب (فاروق سراج) که در ایام جوانی یکی از جوانان و گشتی گیران مشهور کابل بوده است، آشنا شده و با موصوف مصاحبه مختصری انجام دادم. فاروق سراج معتقد بود که: شهر کابل در سالهای قبل به دو قسمت تقسیم میشد: یکی بخش شمال دریا و

دیگر بخش جنوب دریا بود. این دو منطقه جدا گانه کابل، از خود کا که ها و جوانمردان جدا گانه با تشکیلات مخصوص داشت. گاهی اتفاق می افتاد که بین کا که های این نواحی جنگ های سختی در میگرفت و چندین تن از هر دو طرف زخمی میشد.

کا که ها و جوانمردان افغانستان معاصر نیز مانند عیاران و فتیان قدیم در تشکیلات خود درجه ها، القاب و مراتبی داشتند؛ آن گونه که تازه وارد را (کا که) می گفتند؛ و هر گاه کا که تازه وارد چند مدتی را سپری میکرد و از خود رشادت و دلآوری نشان میداد، آن وقت برایش (کا که بالکه) می گفتند؛ و پس از آنکه آزمایشات مشکل و سختی را مؤفّقانه پشت سر میگذاشتند، لقب (فرق) را میگرفت. پس از فرق درجه دیگری که عبارت از (افلاک) باشد، برایش داده میشد و پس از افلاک به درجه و رتبه (سماوات) میرسید که آخرین و بلندترین درجه شان بود.

گویند در زمان امیر عبد الرحمان خان، شهر کابل دارای دو (افلاک) و دو (سماوات) بود، که بین شان زد و خورد شدیدی رخ داد و امنیت شهر به هم خورد و چون امیر این خبر را شنید، فرمان داد تا همه کا که های کابل در میدان سیاه سنگ جمع شوند؛ و چون جمع شدند، امیر عبد الرحمان خان دو افلاک و دو سماوات را زندانی ساخت و از آن به بعد اجتماع کا که ها و جوانمردان را منع قرار داد. باید گفت که در مورد دو افلاک و دو سماواتی که در زمان امیر عبد الرحمان خان در شهر کابل موجود بوده، نگارنده کدام مأخذ مستند و کتبی را در دست ندارم، بلکه مطلب یاد شده به روایت فاروق سراج در اینجا تحریر شد. (۳)

می پندارم که بررسی و تحقیق در باره هر یک از گروه های یاد شده با خصوصیات و تشکیلات شان، ایجاب میکند تا رساله های دیگری از دید علم اتنوگرافی و مردم شناسی و تاریخ نگاری، نگاشته آید و امید است که آینه گان و اشخاصی که رشته و تخصص شان تاریخ است به این امر مهم اجتماعی به پردازند؛ و من در این فصل کوشش میکنم تا چند کا که و جوانمردی را که با داشتن خصلت های مردی و مردانه گی و جوانمردی در بین مردم کابل و یا دیگر شهر ها و ولایات افغانستان، مشهور و معروف بودند، به گونه فشرده معرفی کنم؛ و چون در این مورد کدام اسناد کتبی و رسمی درست در دست ندارم و به شکل شفاهی روایاتی را ضبط و ثبت کرده ام، بنا بر این از نشان دادن مأخذ در برخی از موارد، قبلاً پوزش می خواهم.

معرفی چند تن از کا که ها و جوانمردان افغانستان معاصر

اول: کا که غنی نضواری:

عبد الغنی مشهور به غنی نضواری فرزند عبداللطیف است که در بالا حصار کابل مقابل دروازه خونی که در حال حاضر جاییش را مسجد محمدی استاد قاسم گرفته است، تولد شد و در همان جای زنده گی کرد. غنی از جمله کا که ها و جوانمردان بالا چوک کابل بود که حفظ و امنیت محله اش را نیز به عهده داشت. او همیشه به درد مندان و بینوایان کمک و یاری میکرد. کا که غنی گلباز خوبی بود و در حدود یک هزار و پنجمصد گلدان گل داشت. کار و وظیفه اش تکیه داری نساوار بود و در مقابل پل خشتی در شهر کابل دوکان داشت.

در سال ۱۳۵۹ هجری که نگارنده در اکادمی تربیه معلم کابل کار میکردم، با نواسه پرسی کا که غنی یعنی دختر (پورغنی) به نام (سهیلا) که در آن مؤسسه تعلیمی، محصل بود آشنا شدم. بانو سهیلا من را با پدرش که در آن زمان در مقابل سیلوی مرکزی شهر کابل سکونت داشت معرفی نمود. (پورغنی) در بستر مرضی بود و به مشکل میتوانست صحبت کند. به آنهم توانستم که صدایش را ثبت کنم. پورغنی برایم روایت کرد که: کا که غنی نضواری، جوانمردی بود شعر دوست و خود نیز طبع شاعری داشت؛ چنانکه این بیت از کاکه غنی در میان مردم کابل مثل مشهورو معروف شده است:

به ظاهر طلا و به باطن مسم      غنی نام دارم ولی مفلسم (۴)

به روایت (پور غنی) که فرزند کا که غنی نسواری است، زمانیکه امیر امان الله خان از سفر اروپا به کابل برگشت، کا که غنی به افتخار آمدن شاه امان الله، شعری سرود و در تخته چوبی نوشته کرد و در دروازه دکانش آویزان نمود؛ واز آن جمله است این چند بیت:

شکرالله غازی اسلام پناه	کامیاب آمد ز ملک اروپا
شد منور چشم ما از دیدنش	تیغ زهر آلود به فرق دشمنش
کا میابش کن خدایا در جهان	از طفیل خواجه کون و مکان (۵)

و نیز بیت زیر به کا که غنی، نسبت داده شده است:

چون رسی بر سر خاکم نگهی شیرین کن      کا ستخوانم همه آ میخته نصور است (۶)

و همچنین این بیت که در باره شیر مار گیر سروده شده، از کا که غنی است:

چه گویم وصف شیر مار گیرش      که ماران بود در دستش چو موران (۷)

کا که غنی مردی بود مردم دوست و مهمان نواز که خانه اش همیشه مرکز تجمع دردمندان و محتاجان بود. در محله اش هر کسی که مشکلی داشت، به وی مراجعه میکرد؛ و او از هیچ گونه کمک و همکاری دریغ نمیکرد. کا که غنی یکی از دوستانش را که (محمد صدیق) نام داشت، مؤظف کرده بود که به نماینده گی وی به تمام فاتحه های شهر شرکت کند و به هر خانواده که احتیاج به پول داشت کمک و یاری نماید.

کا که غنی از میان جوانمردان و کا که های شهر، دوستان سرسپرده داشت که تمام شان کا که و جوانمرد بودند و غنی را (ما ما جان) صدا میکردند؛ مانند: کا که غفور، کا که پتره، کا که قاسم، کا که برو، کا که قیوم، کا که قدیر، صوفی عمو، حیدری و شیر یوسف.

پور غنی روایت میکند که پدرم همیشه با خود یک عدد تبرزین داشت که ساخت ایران بود. روی تبرزین با خط طلائی جمله (نصر من الله و فتح قریب) نوشته شده بود که من در سال ۱۳۳۲ هجری از روی مجبوری اقتصادی آن را به مبلغ هشت هزار افغانی فروخته ام. غنی نسواری بر علاوه تبرزین اسلحه دیگری نیز داشت؛ و آن عبارت بود از شاخ نوک تیزی که دسته طلائی داشت و در هنگام خطر از آن کار میگرفت.

کا که غنی همیشه چلبی زری به پای میکرد و شال زری که دو سر آن تا نیم متر مهره ریزه بسته شده بود، به شانه می انداخت، و شال رنگه خط دار سبز که در آن زمان مخصوص اهل تاجیک بود، در کمر می بست. او در پیاده گردی و شبروی نیز ماهر بود و بعضی اوقات اتفاق می افتاد که تا پیشاور با پای پیاده رفت و آمد کند.

پور غنی برایم روایت کرد که در سال ۱۳۱۹ هجری زمانی که کا که غنی وفات کرد، تمام کا که ها و جوانمردان هم از کابل و هم از شهر های دیگر افغانستان سخت متأثر شده و اکثر شان بر جنازه پدرم شرکت کردند و شاعران کابل نیز در باره اش شعر های زیادی سروده اند و از آن جمله استاد شایق جمال این مرثیه بگفت اندر ماتم وی که بدین جای یاد کرده آید:

حیف از دنیای دون واحسرتا      کس نمی ماند به دنیا جز خدا

میروند آخر به کوی نیستی	جمله ذرات جهان گردد فنا
پیر مرد نامدار نیک خلق	آنکه بود از مخلصان اولیا
هوشمند و با سخا عبدالغنی	موسفیدی کا که وضع و خوش نما
عمر خود باعیش و عشرت کرد صرف	با همه وارسته گی ها پارسا
موسفیدی مثل او کم دیده ام	از رفاقت با جوانان آشنا
بی ثباتی های دنیا دید و رفت	هشتم شعبان ازین محنت سرا
کردم از شایق سؤال سال فوت	تا کند فرزند او بر من دعا
بر کشید آهی و گفتا حیف حیف	نه غنی ماند به دنیا نه گدا (۸)

و چون کلمه « آه » را که به حساب جمل، عدد هفت میشود، از تعداد مصرع دوم کم کنیم، باقی مانده هزار و سه صد و نوزده میماند، که سنه شمسی است. و همچنان (تازه) شاعر کا بلی مدت ها قبل در مورد کا که غنی نضواری این بیت را گفته، که بیانگر کا که گی و جوانمردی اوست:

گر به کابل تو مرد میخواهی      پل خشتی برو غنی را جوی

و عشق‌ری آن شاعر وارسته عیار منش که با اکثر کا که ها و جوانمردان کابل سر و سری داشت و کتاب فروشی وی مرکز رندان و خراباتیان روزگارش بود، در مورد کا که غنی نضواری اینگونه یاد کردی دارد:

دانم که غم عشق تو بی نشه نمیشد      از نزد غنی تکه نضواری گرفتم.

در سال ۲۰۰۶ میلادی مطابق به سال ۱۳۸۵ هجری، اطلاع یافتیم که، خانم (سهیلا احمدی غنی) دخت فرهیخته پور غنی با همکاری (نصیر مهرین) نویسنده شناخته شده کشور، در شهر هامبورگ آلمان محفل مجلل و با شکوهی را به مناسبت انتشار دیوان شعر (پور غنی) به راه انداخته که عده زیادی از شاعران و نویسندگان افغانستان در آن سهم ارزنده داشته اند. در این محفل ضمن گرامیداشت زنده یاد (پور غنی)، دو مقاله هم در باره کا که غنی نضواری به خوانش گرفته شده که بعد ها در دیوان شعر پور غنی نیز به چاپ رسیده است. مقاله نخست در باره کا که غنی از جناب دکتر (عنایت الله شهرانی) دانشمند با نام افغانستان است زیر عنوان (غنی نضواری)؛ و مقاله دوم که مشرع تر است، به قلم جناب دگروال (ناصر پورن قاسمی) نگارش یافته است. خانم سهیلا احمدی غنی لطف نمودند و کاپی این مقاله را در کشورها لند به دسترسم گذاشتند و جای دارد که از این بانوی دانش دوست اظهار امتنان نمایم.

برای آنکه معلومات ما در باره کا که غنی نضواری مکمل گردد؛ اینک می پردازم به باز نویسی بخشی از مقاله جناب دکتر شهرانی، که به گونه فشرده یاد کرده آید: « تقریباً یک و نیم قرن پیش در خانواده عبد اللطیف خان، باشنده بالا حصار کابل، طفلی به دنیا آمد که آوازه آن هنوز در کوچه ها، خانه ها و در بین جمعیت های خاص و عام، بر سر زبانهاست.

عبد الغنی (مشهور به غنی نصوری) در آوان جوانی یکی از کاکا که های چوک کابل به شمار میرفت. چین و دستار ابریشمی ساخت چنداول و کمر بند و شال شانه (خیل خانی) و (پتکی) نوعی دیگر شال های موره دوزی می پوشید. در آن زمان کسی که در جمیعت و مسلک (کاکا که ها) داخل میشد، وظیفه او حفظ حیثیت محله و معاونت

با اهل گذر بود. غنی از جمله جوانانی بود که به بیوه زنان، بچه های یتیم و بی سرپرست کوچه و دوستان بی بضاعت خود از معاونت های مادی دریغ نمیکرد. برای آنکه از عهده آن همه مصارف برآید، لازم بود چشمه عایداتی داشته باشد. عایدات وی از طریق اجاره (شاه گنج) نمک و نصور، و اجاره بندرهای کابل و غیره به دست می آمد.

در زمان زنده گی غنی نصوری در حدود نود سال پیش، موضوع قرار دادها ی سر کاری وجود نداشت؛ یعنی حکومت ضروریات خود را به صورت خوش خرید، تهیه میکرد. نخستین بار در سال ۱۳۰۴ هجری شمسی بود که از طرف بلدیة وقت، اعلان شایع شد و برای تهیه مواد طرف ضرورت قرارداد میخواستند. غنی نصوری به عریضه نویسی مراجعه کرد و به عنوان مقام مربوطه، داوطلبی خود را روی کاغذ نوشت. گرچه در آن زمان اجوره نوشتن عریضه، یک شاهی پنج پیسه بود؛ اما غنی نصوری که کاکا که و خراج بود، دست به جیب برد و پنجاه و دو روبیة کابلی به مشتش آمد و همه را به عریضه نویسی داد. عریضه نویسی طبعاً از اعطای آن پول گزاف به حیرت رفت؛ معهداً برای آنکه متهم نشود و کسی خیال نکند که عارض فریب خورده است، فوراً نزد رئیس میرزاها مراجعه کرد و ماجرا را طوری که بود شرح داد. رئیس میرزاها نگاهی به قیافه معصوم عریضه نویسی افکنده، گفت: برو بچیم! نوش جان. او ازی کاکا که گی ها زیاد دارد...

غنی مردی بود با جود و کرم، در حدود ۶۵ الی ۷۰ سال تمام، در منزل خود بدون مهمان غذا نخورده است. همیشه در سفره وی، مهمانان متعددی دست دراز کرده اند. غنی نصوری گلپاز مشهوری هم بود و هم چنان وی در حدود یک هزار قفس پرنده گان خوشخوان داشت. غنی نصوری در عین حال به موسیقی نیز علاقه داشت و در محافل قیماق چای خوری، یا وقتی که دوستان را برای صرف (زمرد پلاو) دعوت میکرد، یک دسته ساز هم اشتراک داشت. خودش خوب رباب میزد، و با اهل خرابات رابطه حسنه برقرار کرده بود.

غنی شخص بلند قامت و قوی الجثه بود و در سن ۹۰ ساله گی در سال ۱۳۱۹ هجری شمسی چشم از جهان بست و در مقابل دروازه خونی بالا حصار در مقبره آبایی اش دفن گردید. غنی نصوری از مردم اصیل کابل بوده، در بین دودمان شاعر پیشه و سخن پرور، پرورش یافته، سالک بالا حصار و سودایی قصاب کوچه بی از اعمام پدری اش بوده اند و با مرحوم ملک الشعرا استاد عبد الحق بیتاب، کاکا زاده گی داشت. پدرش نویسنده سرشناس بود و کاکایش، میرزا عبد الوهاب، در دفتر پروانه خان نایب سالار، عهده سر دفتری داشت. غنی چهار زن گرفته بود که از وی دو پسر و سه دختر باقی ماند.

شاد روان (عبد القد پرپور غنی)، شاعر سبک بیدل، پسر کلان وی است و علامه صلاح الدین سلجوقی، طی نامه عنوان پور غنی، چنین نوشته است: (و چون با پدر مرحوم و فقیر مشرب شما معرفت نزدیکی داشتم که فضیلت دوستی آن مرحوم بیجا نرفته، و مرد فاضلی از آن مرد صاحب دل به وجود آمده است. دوستدار شما صلاح الدین سلجوقی ۲۱ سرطان ۱۳۴۸ هجری. ش. « ۹

آنگونه که یاد کرده ام، نگارنده این سطور مدت بیست و اند سال قبل پورغنی این شاعر وارسته را در منزلش در شهر کابل ملاقات نموده بودم. شاد روان پورغنی شاعری بود پاک بازو دلسوخته که به سبک صائب تبریزی شعر میگفت و اشعارش در اکثر روزنامه ها و مجله های آن روزگار نشر و چاپ میشد. در اشعارش افکار عارفانه و رندانه را به فراوانی میتوان مشاهده کرد. پور غنی از اکثر شاعران متقدم شعر های فراوانی را حفظ داشت و دارای حافظه قوی بود. به روایت این مرد بزرگوار و شاعر شناخته شده کشور، می پردازم به یکی از خاطراتش که در زمینه پدر جوانمردش (کاکا که غنی نصوری) برایم حکایت کرده است:

برای امیر عبد الرحمان خان خبر دادند که کا که غنی نصورای از بابت مالیات شاه گنج مبلغ بیست لک روپیه کابلی که در آن زمان پول گزافی بود، فایده کرده است که باید بنا به قرار داد خود مبلغ ده لک را تحویل خزانه دولت نماید. امیر عبد الرحمان خان که مردی خشمناک و ستمگر بود، کا که غنی نصورای را نزد خود خواست و فرمان داد که کا که غنی آن مبلغ را تهیه نماید. کا که غنی برای امیر گفت که این مبلغ پول را اکنون ندارم؛ چرا که از افراد مختلفی، طلب دارم و هر گاه حصول کردم، به خزانه دولت خواهم پرداخت. امیر که این سخن را شنید، گفت: لیست آن اشخاصی را که تو از آنها پول طلب داری، تهیه کن و برای من بده، تا پول ها را تحصیل نمایم.

کا که غنی نصورای، لیست بلند و بالایی را تهیه نمود و نزد امیر برد. چون امیر مطالعه کرد، دید که در آن لیست نام شهزاده حبیب الله و سردار نصر الله خان و دیگر نزدیکان و اعضای خانوادۀ امیر نیز شامل است. امیر عبد الرحمان خان، کا که غنی را گفت: آیا از این افراد و اشخاص کدام سند و شاهی داری؟ کا که غنی گفت: امیر نیز از درک طلب خود و فایده این مبلغ پول، از من هیچ گونه سند و شاهی ندارد. چون امیر این سخن را شنید، خجل شد و فرمان داد تا کا که غنی را از پرداختن پول معاف نمایند. (۱۰) باید یاد آوری کرد که شاد روان پور غنی در آن زمان که در قید حیات بود و من او را از نزدیک دیدم موصوف یک قطعه عکس از کا که غنی نصورای در اختیارم گذاشت که در آئینده نه چندان دور در کتابی مستقل به چاپ خواهم رساند.

برای آشنایی به چگونه گی سبک شعر (پور غنی)، می پردازم به باز نویسی بکی از غزل های این شاعروارسته عیار منش که الحق بیانگر استادی وی در امر غزل سراییست و در حقیقت میتوان گفت که پور غنی توانسته است در این غزل زیبا به درستی حق مطلب را ادا کند، روحش شاد باد.

#### حسن نکو

به تو حسن نکو نمی ماند	به من این های و هو نمی ماند
نالۀ بلبلان شود خاموش	گل به این رنگ و بو نمی ماند
میرسد ساقیان پی در پی	پر زمی این سبو نمی ماند
گر مرا کشتی از جفا به تو هم	عزت و آبرو نمی ماند
خوش بود بوریای فقر « غنی »	که به عیب رفو نمی ماند

ادامه دارد....

فهرست مآخذ این قسمت:



۲ - محمد آصف آهنگ، یادداشتها و برداشتهای از کابل قدیم، آلمان: سال ۱۳۸۵ هجری، صفحه ۱۹.

۳ - به روایت فاروق سراج در سال ۱۳۶۲ هجری نقل شد.

۴ - به روایت پور غنی فرزند کا که غنی نضواری در سال ۱۳۵۹ هجری نقل شد.

۵ - به روایت پور غنی شاعر معاصر کشور یاد داشت شد.

۶ - به روایت پور غنی یاد داشت گردید.

۷ - به روایت پور غنی.

۸ - روزنامه انیس، سال ۱۳۱۹ هجری، ماه سنبله، شماره ۱۴۰، صفحه ۳۶.

۹ - عنایت الله شهرانی، غنی نضواری، درد دل افغان، شماره ۳۹، صفحه ۳۶.

۱۰ - به روایت پور غنی در سال ۱۳۵۹ هجری نقل شده است.

فصل چهارم: کا که ها و جوانمردان افغانستان معاصر:

(پیوسته به گذشته) در مورد کا که ها و جوانمردان کشور ما و به ویژه کاکه های کابل، بهترین ما خدی که به ما معلومات کامل و جامع میدهد، همان نوشته شاد روان غلام محمد غبار است؛ چه دانشمند و تاریخ نویس شناخته شده افغانستان که خود روزگار پرجوش و خروش کا که ها و جوانمردان کابل و دیگر ولایات کشور را اندکی دیده و خاطراتی را از این گروه مردم دار را به خاطر دارد، در این زمینه تحلیل و پژوهش همه جانبه نموده و تمام آداب و خصوصیات آنها را به ما روشن ساخته است.

شاد روان غبار در کتاب (افغانستان در مسیر تاریخ) در این مورد نگاشته است که: « اینها در کابل به عنوان (کاکه) و در قندهار به عنوان (جوان) تا قرن بیستم عمر نمودند. دوست بچه آذر، بچه بهایی، پیرو بچه ادی، کا که طلا، کا که نقره، کا که شکور، میرزا عبد العزیز لنگرزمین، صوفی غنی، و غیره از مشاهیر این فرقه در قرن نهم و بیستم در کابل می باشند.

کا که های کابل در پائین چوک، شور بازار، مراد خانی و چنداول، حلقه های جدا گانه و رؤسای علیحد ه داشتند. بعضاً به جنگ تن به تن با اسلحه می پرداختند، واز مجروح شدن خود به دوایر دولتی اطلاع نمیکردند. کا که که از شاگردان یک حلقه میخواست علناً به حیث کا که معرفی شود؛ دستار مخصوص و یا شف دراز تا زانو می بست و پیزار را پت میکرد؛ آ نگاه به تنهایی شهر را یک دور میزد و از برابر حلقه کا که های سایر نواحی که بعضاً در دکانها و بعضاً در پهلوی دروازه های مخصوص می نشستند، عبور میکرد. اگر بالای او از طرف کا که دیگر صدا میشد، در معنی دعوت به جنگ بود و مبارزه شروع میشد، و مردم تماشا میکردند. در صورت فتح و سلامت ماندن این کاکه با غرور می گذشت و به حلقه خود میرسید؛ آ نگه به او تبریک میگفتند و کا که شناخته میشد. در صورت مغلوبیت و فرار یا مجروح شدن و کشته شدن، دیگر این شخص نمی توانست جزو کا که ها به حساب آید.

داو طلب کا کہ گی مجبور به دادن امتحانات و شاگردی طولانی استاد بود. یکی از این امتحانات، انجام خدمات مشکل گشت و گذار شبانه در قبرستان ها و سفر های دور و نجات ناتوانی از مخمصه جانی و مالی بود. کا که ها همدیگر را در مکالمه (شیر بچه) خطاب میکردند. بعضاً برای نشان دادن مقاومت، پای برهنه خود را مثل اسب، نعل میزدند. این مردم پهلوانی و ورزش و چوب بازی، آب بازی و پیا ده روی می آ موختند. سیلاوه، پیش قبض و تفنگچه و قرابینه بر میداشتند.

کا که ها عموماً مسلح گشت و گذار میکردند، و راه رفتن مخصوص و خرامان داشتند. لباس پاک می پوشیدند. راستی و پاک بازی، وفا به عهد، دستگیری از ناتوانان را شعار میدادند. اینان از کسب و کار ارتزاقی می نمودند و پای بند نام و ننگ بودند. در زحمات، صابر و در حفظ اسرار جاهد بودند. آنان جواد بوده وهم از کشتن مخالفین مضایقه نداشتند. رویهمرفته، با مردم بینوا و درمانده همدرد، و مجتنب از اقویا و توانگران بودند.

در این اواخر کا که گی هم در کابل مبتذل شد و اشخاص غیر متقی، رسم کا که گی در پیش گرفتند و هم خود را در خدمت امرأ و متنفذین گذاشتند، تا به کلی در اوایل قرن بیستم از بین رفتند. این گروه در سایر ممالک اسلامی هم موجود و داخل فعالیت بودند. در ممالک عربی این ها را (فتی) و در ترکیه (اخی) و در ماورأ لنهر (غازی) و در ایران (جوانمردان) می نامیدند. « ۱

دانشمند دیگری که در باره کا که ها و جوانمردان، معلومات دلچسپ، جالب و خواندنی دارد؛ جناب (محمد آصف

آ هنگ) است که نگارنده در سال ۱۳۶۲ هجری موصوف را در شهر کابل از نزدیک دیدن کردم. آقای آ هنگ معتقد است که، کا که ها و جوانمردان کابل را میتوان به سه گروه، بخشبندی نمود؛ بدینگونه که یاد کرده آید:

اول: کا که ها و جوانمردانی که در مبارزه با انگلیس ها، پرچم آزادی را به دست گرفتند و مردانه با دشمن خارجی، نبرد کردند؛ مانند: کا که حاجی کاه فروش، کا که احمد برنج فروش، کا که داود قند تول، کا که بدرو نانوا، کا که عبدالعزیز لنگرزمین و کا که عبدل نعلبند، که تمامی شان ثبت تاریخ شده اند.

دوم: کا که های که تنها اسم شان در خاطره ها، مانده است، مانند: کا که دوست، بچه حاضر خان، کا که محمد علی برق، کا که خالوی ریکا، کا که رضا عرعری، کا که اکبر، کا که غنی نسواری، بابای برق، کا که سائین قتاد، کا که سائین پیزار دوز، کا که شیر دل، کا که زاغ، کا که بخشو، کا که رمضان بچه جو، کا که ششیر، کا که اسلم سوته، کا که حسن، کا که یوسف، کا که اورنگ، کا که سید امیر قبر کن، کا که طاووس، کا که سلوار، کا که زنبور، کا که بچه دوغاب، کا که نقره، کا که حسین، کا که قلندر، کا که شمشم، کا که یاروی سنگ کش، کا که خان جان بیک تونی، کا که سخیداد، کا که اکرم، برات بچه گلی، سید جعفر مشهور به زنجیری و حبیب الله مشهور به لالا.

سوم: کسانی که کا که و عیار نبوده، مگر یکی از صفات جوانمردان و کا که ها را داشته اند و یا در لباس پوشی و راه رفتن از کا که ها تقلید میکردند؛ و یا اینکه پراگ گویی و پرزه رفتن کا که ها را آ موخته بودند؛ مانند: محمد ابراهیم مشهور به حیدری، بابه رضا کشمیری، بابه حیات، کا که طاهر، کا که طیغون، پیر محمد معروف به بچه ادی، ماما کریم خان، استا برات علی، حاجی یعقوب، کریم بچه سقو، امیر بچه خان الله، ملا اسحاق، ترجمان ایوب، سید مصطفی آغا، عثمان قصاب و بچه شافل.

قابل یاد کرد است که بیست و اند سال بعد از ملاقاتم با جناب (محمد آصف آ هنگ) شنیده ام که دانشمند موصوف در کشور آلمان، خاطرات خود را زیر عنوان « یادداشتها و برداشت هایی از کابل قدیم » به چاپ رسانده اند که بخشی از خاطرات شان که در باره کا که های کابل است، در سال ۱۳۸۳ هجری که نگارنده در کشور هالند اقامت داشتم، برادرو دوست بزرگوارم جناب کانید اکادمیسین (محمد اعظم سیستانی) لطف نمودند و کاپی این خاطرات را که به اندازه دو صفحه چاپی است، از سویدن برایم فرستادند که از این نبشته ها نیز استفاده برده ام. (۲)

در سال ۱۳۶۲ هجری که نگارنده در انیستیتوت پیداگوژی کابل مضمون زبان و ادبیات فارسی دری را تدریس میکردم، توسط دانشمند عالی قدر استاد (راشد سلجوقی) با جناب (فاروق سراج) که در ایام جوانی یکی از جوانان و گشتی گیران مشهور کابل بوده است، آشنا شده و با موصوف مصاحبه مختصری انجام دادم. فاروق سراج معتقد بود که: شهر کابل در سالهای قبل به دو قسمت تقسیم میشد: یکی بخش شمال دریا و دیگری بخش جنوب دریا بود. این دو منطقه جدا گانه کابل، از خود کا که ها و جوانمردان جدا گانه با تشکیلات مخصوص داشت. گاهی اتفاق می افتاد که بین کا که های این نواحی جنگ های سختی در میگرفت و چندین تن از هر دو طرف زخمی میشد.

کا که ها و جوانمردان افغانستان معاصر نیز مانند عیاران و فتیان قدیم در تشکیلات خود درجه ها، القاب و مراتبی داشتند؛ آن گونه که تازه وارد را (کا که) می گفتند؛ و هر گاه کا که تازه وارد چند مدتی را سپری میکرد و از خود رشادت و دلاوری نشان میداد، آن وقت برایش (کا که) بالکه می گفتند؛ و پس از آنکه آزمایشات مشکل و سختی را مؤفقا نه پشت سر میگذاشتند، لقب (فرق) را میگرفت. پس از فرق درجه دیگری که عبارت از (افلاک) باشد، برایش داده میشد و پس از افلاک به درجه و رتبه (سماوات) میرسید که آخرین و بلند ترین درجه شان بود.

گویند در زمان امیر عبد الرحمان خان، شهر کابل دارای دو (افلاک) و دو (سماوات) بود، که بین شان زد و خورد شدیدی رخ داد و امنیت شهر به هم خورد و چون امیر این خبر را شنید، فرمان داد تا همه کا که های کابل در میدان سیاه سنگ جمع شوند؛ و چون جمع شدند، امیر عبد الرحمان خان دو افلاک و دو سماوات را زندانی ساخت و از آن به بعد اجتماع کا که ها و جوانمردان را منع قرار داد. باید گفت که در مورد دو افلاک و دو سماواتی که در زمان امیر عبد الرحمان خان در شهر کابل موجود بوده، نگارنده کدام مأخذ مستند و کتبی را در دست ندارم، بلکه مطلب یاد شده به روایت فاروق سراج در اینجا تحریر شد. (۳)

می پندارم که بررسی و تحقیق در باره هر یک از گروه های یاد شده با خصوصیات و تشکیلات شان، ایجاب میکند تا رساله های دیگری از دید علم اتنوگرافی و مردم شناسی و تاریخ نگاری، نگاشته آید و امید است که آینده گان و اشخاصی که رشته و تخصص شان تاریخ است به این امر مهم اجتماعی به پردازند؛ و من در این فصل کوشش میکنم تا چند کا که و جوانمردی را که با داشتن خصلت های مردی و مردانه گی و جوانمردی در بین مردم کابل و یا دیگر شهر ها و ولایات افغانستان، مشهور و معروف بودند، به گونه فشرده معرفی کنم؛ و چون در این مورد کدام اسناد کتبی و رسمی درست در دست ندارم و به شکل شفاهی روایاتی را ضبط و ثبت کرده ام، بنا بر این از نشان دادن مأخذ در برخی از موارد، قبلاً پوزش می خواهم.

معرفی چند تن از کا که ها و جوانمردان افغانستان معاصر

اول: کا که غنی نصواری:

عبد الغنی مشهور به غنی نصواری فرزند عبداللطیف است که در بالا حصار کابل مقابل دروازه خونی که در حال حاضر جایش را مسجد محمدی استاد قاسم گرفته است، تولد شد و در همان جای زنده گی کرد. غنی از جمله کا که ها و جوانمردان بالا چوک کابل بود که حفظ و امنیت محله اش را نیز به عهده داشت. او همیشه به درد مندان و بینوایان کمک و یاری میکرد. کا که غنی گلباز خوبی بود و در حدود یک هزار و پنجمصد گلدان گل داشت. کار و وظیفه اش تکیه داری نسوار بود و در مقابل پل خشتی در شهر کابل دوکان داشت.

در سال ۱۳۵۹ هجری که نگارنده در اکادمی تربیه معلم کابل کار میکردم، با نواسه پرسی کا که غنی یعنی دختر (پورغنی) به نام (سهیلا) که در آن مؤسسه تعلیمی، محصل بود آشنا شدم. بانو سهیلا من را با پدرش که در آن زمان در مقابل سیلوی مرکزی شهر کابل سکونت داشت معرفی نمود. (پور غنی) در بستر مرضی بود و به مشکل میتوانست صحبت کند. به آنهم توانستم که صدایش را ثبت کنم. پور غنی برایم روایت کرد که:

کا که غنی نضواری، جوانمردی بود شعر دوست و خود نیز طبع شاعری داشت ؛ چنانکه این بیت از کاکه غنی در میان مردم کابل مثل مشهورو معروف شده است:

به ظاهر طلا و به باطن مسم غنی نام دارم ولی مفلسم (۴)

به روایت (پور غنی) که فرزند کا که غنی نضواری است، زمانیکه امیر امان الله خان از سفر اروپا به کابل برگشت، کاکه غنی به افتخار آمدن شاه امان الله، شعری سرود و در تخته چوبی نوشته کرد و در دروازه دکانش آویزان نمود ؛ واز آن جمله است این چند بیت:

شکرالله غازی اسلام پناه کامیاب آمد ز ملک اروپا

شد منور چشم ما از دیدنش تیغ زهر آلود به فرق دشمنش

کا میابش کن خدایا در جهان از طفیل خواجه کون و مکان (۵)

و نیز بیت زیر به کاکه غنی، نسبت داده شده است:

چون رسی بر سر خاکم نگهی شیرین کن کا ستخوانم همه آمیخته نضوار است (۶)

و همچنین این بیت که در باره شیر مار گیر سروده شده، از کا که غنی است:

چه گویم وصف شیر مارگیرش که ماران بود در دستش چو موران (۷)

کا که غنی مردی بود مردم دوست و مهمان نواز که خانه اش همیشه مرکز تجمع دردمندان و محتاجان بود. در محله اش هر کسی که مشکلی داشت، به وی مراجعه میکرد ؛ و او از هیچ گونه کمک و همکاری دریغ نمیکرد. کا که غنی یکی از دوستانش را که (محمد صدیق) نام داشت، مؤظف کرده بود که به نماینده گی وی به تمام فاتحه های شهر شرکت کند و به هر خانواده که احتیاج به پول داشت کمک و یاری نماید.

کا که غنی از میان جوانمردان و کا که های شهر، دوستان سرسپرده داشت که تمام شان کا که و جوانمرد بودند و غنی را (ما ما جان) صدا میکردند ؛ مانند: کا که غفور، کا که پتره، کا که قاسم، کا که برو، کا که قیوم، کا که قدیر، صوفی عمو، حیدری و شیر یوسف.

پور غنی روایت میکند که پدرم همیشه با خود یک عدد تبرزین داشت که ساخت ایران بود. روی تبرزین با خط طلایی جمله (نصر من الله و فتح قریب) نوشته شده بود که من در سال ۱۳۳۲ هجری از روی مجبوری اقتصادی آن را به مبلغ هشت هزار افغانی فروخته ام. غنی نضواری بر علاوه تبرزین اسلحه دیگری نیز داشت ؛ و آن عبارت بود از شاخ نوک تیزی که دسته طلایی داشت و در هنگام خطر از آن کار میگرفت.

کا که غنی همیشه چلبی زری به پای میکرد و شال زری که دو سر آن تا نیم متر مهره ریزه بسته شده بود، به شانه می انداخت، و شال رنگه خط دار سبز که در آن زمان مخصوص اهل تاجیک بود، در کمر می بست. او در پیاده گردی و شبروی نیز ماهر بود و بعضی اوقات اتفاق می افتاد که تا پیشاور با پای پیاده رفت و آمد کند.

پور غنی برایم روایت کرد که در سال ۱۳۱۹ هجری زمانی که کا که غنی وفات کرد، تمام کا که ها و جوانمردان هم از کابل و هم از شهر های دیگر افغانستان سخت متأثر شده و اکثر شان بر جنازه پدرم شرکت کردند و شاعران کابل نیز در باره اش شعر های زیادی سروده اند و از آن جمله استاد شایق جمال این مرثیه بگفت اندر ماتم وی که بدین جای یاد کرده آید:

حیف از دنیای دون واحسرتا	کس نمی ماند به دنیا جز خدا
میروند آخر به کوی نیستی	جمله ذرات جهان گردد فنا
پیر مرد نامدار نیک خلق	آنکه بود از مخلصان اولیا
هوشمند و با سخا عبدالغنی	موسفیدی کا که وضع و خوش نما
عمر خود باعیش وعشرت کرد صرف	با همه وارسته گی ها پارسا
موسفیدی مثل او کم دیده ام	از رفاقت با جوانان آشنا
بی ثباتی های دنیا دید و رفت	هشتم شعبان ازین محنت سرا
کردم از شایق سؤال سال فوت	تا کند فرزند او بر من دعا
بر کشید آهی و گفتا حیف حیف	نه غنی ماند به دنیا نه گدا (۸)

و چون کلمه « آه » را که به حساب جمل، عدد هفت میشود، از تعداد مصرع دوم کم کنیم، باقی مانده هزار و سه صد ونزده میماند، که سنه شمسی است. وهمچنان (تازه) شاعر کابلی مدت ها قبل در مورد کا که غنی نضواری این بیت را گفته، که بیانگر کا که گی و جوانمردی اوست:

گر به کابل تو مرد میخواهی      پل خشتی برو غنی را جوی

و عشقوری آن شاعر وارسته عیار منش که با اکثر کا که ها و جوانمردان کابل سر و سری داشت و کتاب فروشی وی مرکز رندان و خراباتیان روزگارش بود، در مورد کا که غنی نضواری اینگونه یاد کردی دارد:

دانم که غم عشق تو بی نشه نمیشد      از نزد غنی نکه نضوار گرفتم.

در سال ۲۰۰۶ میلادی مطابق به سال ۱۳۸۵ هجری، اطلاع یافتم که، خانم (سهیلا احمدی غنی) دخت فرهیخته پور غنی با همکاری (نصیر مهرین) نویسنده شناخته شده کشور، در شهر هامبورگ آلمان محفل مجلل و باشکوهی را به مناسبت انتشار دیوان شعر (پور غنی) به راه انداخته که عده زیادی از شاعران و نویسندگان افغانستان در آن سهم ارزنده داشته اند. در این محفل ضمن گرامیداشت زنده یاد (پور غنی)، دو مقاله هم در باره کا که غنی نضواری به خوانش گرفته شده که بعد ها در دیوان شعر پور غنی نیز به چاپ رسیده است. مقاله نخست در باره کا که غنی از جناب دکتر (عنایت الله شهرانی) دانشمند با نام افغانستان است زیر عنوان (غنی نضواری)؛ و مقاله دوم که مشرع تر است، به قلم جناب دگروال (ناصر

پورن قاسمی) نگارش یافته است. خانم سهیلا احمدی غنی لطف نمودند و کاپی این مقاله را در کشورها لند به دسترسم گذاشتند و جای دارد که از این بانوی دانش دوست اظهارامتنان نمایم.

برای آنکه معلومات ما در باره کا که غنی نضواری مکمل گردد؛ اینک می پردازم به باز نویسی بخشی از مقاله جناب دکتر شهرانی، که به گونه فشرده یاد کرده آید: « تقریباً یک و نیم قرن پیش در خانواده عبد اللطیف خان، باشنده بالا حصار کابل، طفلی به دنیا آمد که آوازه آن هنوز در کوچه ها، خانه ها و در بین جمعیت های خاص و عام، برسرزبانهاست.

عبد الغنی (مشهور به غنی نضواری) در آوان جوانی یکی از کا که های چوک کابل به شمار میرفت. چین و دستار ابریشمی ساخت چنداول و کمر بند و شال شانه (خیل خانی) و (پتکی) نوعی دیگر شال های موره دوزی می پوشید. در آن زمان کسی که در جمعیت و مسلک (کا که ها) داخل میشد، وظیفه او حفظ حیثیت محله و معاونت

با اهل گذر بود. غنی از جمله جوانانی بود که به بیوه زنان، بچه های یتیم و بی سرپرست کوچه و دوستان بی بضاعت خود از معاونت های مادی دریغ نمیکرد. برای آنکه از عهده آن همه مصارف برآید، لازم بود چشمه عایداتی داشته باشد. عایدات وی از طریق اجاره (شاه گنج) نمک و نضوار، و اجاره بندرهای کابل و غیره به دست می آمد.

در زمان زنده گی غنی نضواری در حدود نود سال پیش، موضوع قرار دادهای سر کاری وجود نداشت؛ یعنی حکومت ضروریات خود را به صورت خوش خرید، تهیه میکرد. نخستین بار در سال ۱۳۰۴ هجری شمسی بود که از طرف بلدیة وقت، اعلان شایع شد و برای تهیه مواد طرف ضرورت قراردادی خواستند. غنی نضواری به عریضه نویسی مراجعه کرد و به عنوان مقام مربوطه، داوطلبی خود را روی کاغذ نوشت. گرچه در آن زمان اجوره نوشتن عریضه، یک شاهی پنج پیسه بود؛ اما غنی نضواری که کا که و خراج بود، دست به جیب برد و پنجاه و دو روبیة کابلی به مشتش آمد و همه را به عریضه نویس داد. عریضه نویس طبعاً از اعطای آن پول گزاف به حیرت رفت؛ معهداً برای آنکه متهم نشود و کسی خیال نکند که عارض فریب خورده است، فوراً نزد رئیس میرزاهای مراجعه کرد و ماجرا را طوری که بود شرح داد. رئیس میرزاها نگاهی به قیافه معصوم عریضه نویس افکنده، گفت: برو بچیم! نوش جان. او ازی کا که گی ها زیاد دارد...

غنی مردی بود با جود و کرم، در حدود ۶۵ الی ۷۰ سال تمام، در منزل خود بدون مهمان غذا نخورده است. همیشه در سفره وی، مهمانان متعددی دست دراز کرده اند. غنی نضواری گلپاز مشهوری هم بود و هم چنان وی در حدود یک هزار قفس پرند گان خوشخوان داشت. غنی نضواری در عین حال به موسیقی نیز علاقه داشت و در محافل قیماق چای خوری، یا وقتی که دوستان را برای صرف (زمرد پلاو) دعوت میکرد، یک دسته ساز هم اشتراک داشت. خودش خوب ریاب میزد، و با اهل خرابات رابطه حسنه برقرار کرده بود.

غنی شخص بلند قامت و قوی الجثه بود و در سن ۹۰ ساله گی در سال ۱۳۱۹ هجری شمسی چشم از جهان بست و در مقابل دروازه خونی بالا حصار در مقبره آبایی اش دفن گردید. غنی نضواری از مردم اصیل کابل بوده، در بین دودمان شاعر پیشه و سخن پرور، پرورش یافته، سالک بالا حصار و سودایی قصاب کوچه بی از اعمام پدری اش بوده اند و با مرحوم ملک الشعرا استاد عبد الحق بیتاب، کا کا زاده گی داشت. پدرش نویسنده سرشناس بود و کا کا یش، میرزا عبد الوهاب، در دفتر پروانه خان نایب سالار، عهده سر دفتری داشت. غنی چهار زن گرفته بود که از وی دو پسر و سه دختر باقی ماند.

شاد روان (عبد القد پرپور غنی)، شاعر سبک بیدل، پسر کلان وی است و علامه صلاح الدین سلجوقی، طی نامه عنوان پور غنی، چنین نوشته است: (و چون با پدر مرحوم و فقیر مشرب شما معرفت نزدیکی داشتم که فضیلت دوستی آن مرحوم بیجا نرفته، و مرد فاضلی از آن مرد صاحب دل به وجود آمده است. دوستدار شما صلاح الدین سلجوقی ۲۱ سرطان ۱۳۴۸ هجری. ش.) « ۹

آنگونه که یاد کرده ام، نگارنده این سطور مدت بیست و اند سال قبل پورغنی این شاعر وارسته را در منزلش در شهر کابل ملاقات نموده بودم. شاد روان پورغنی شاعری بود پاک بازو دلسوخته که به سبک صائب تبریزی شعر میگفت و اشعارش در اکثر روزنامه ها و مجله های آن روزگار نشر و چاپ میشد. در اشعارش افکار عارفانه و رندانه را به فراوانی میتوان مشاهده کرد. پور غنی از اکثر شاعران متقدم شعر های فراوانی را حفظ داشت و دارای حافظه قوی بود. به روایت این مرد بزرگوار و شاعر شناخته شده کشور، می پردازم به یکی از خاطراتش که در زمینه پدر جوانمردش (کا که غنی نصولی) برایم حکایت کرده است:

برای امیر عبد الرحمان خان خبر دادند که کا که غنی نصولی از بابت مالیات شاه گنج مبلغ بیست لک روپیه کابلی که در آن زمان پول گزافی بود، فایده کرده است که باید بنا به قرار داد خود مبلغ ده لک را تحویل خزانه دولت نماید. امیر عبد الرحمان خان که مردی خشمناک و ستمگر بود، کا که غنی نصولی را نزد خود خواست و فرمان داد که کا که غنی آن مبلغ را تهیه نماید. کا که غنی برای امیر گفت که این مبلغ پول را اکنون ندارم؛ چرا که از افراد مختلفی، طلب دارم و هر گاه حصول کردم، به خزانه دولت خواهم پرداخت. امیر که این سخن را شنید، گفت: لیست آن اشخاصی را که تو از آنها پول طلب داری، تهیه کن و برای من بده، تا پول ها را تحصیل نمایم.

کا که غنی نصولی، لیست بلند و بالایی را تهیه نمود و نزد امیر برد. چون امیر مطالعه کرد، دید که در آن لیست نام شهزاده حبیب الله و سردار نصر الله خان و دیگر نزدیکان و اعضای خانواده امیر نیز شامل است. امیر عبد الرحمان خان، کا که غنی را گفت: آیا از این افراد و اشخاص کدام سند و شاهدهی داری؟ کا که غنی گفت: امیر نیز از درک طلب خود و فایده این مبلغ پول، از من هیچ گونه سند و شاهدهی ندارد. چون امیر این سخن را شنید، خجل شد و فرمان داد تا کا که غنی را از پرداختن پول معاف نمایند. (۱۰) باید یاد آوری کرد که شاد روان پور غنی در آن زمان که در قید حیات بود و من او را از نزدیک دیدم موصوف یک قطعه عکس از کا که غنی نصولی در اختیارم گذاشت که در آینه نه چندان دور در کتابی مستقل به چاپ خواهم رساند.

برای آشنایی به چگونه گی سبک شعر (پور غنی)، می پردازم به باز نویسی یکی از غزل های این شاعر وارسته عیار منش که الحق بیانگر استادی وی در امر غزل سرایست و در حقیقت میتوان گفت که پور غنی توانسته است در این غزل زیبا به درستی حق مطلب را ادا کند، روحش شاد باد.

#### حسن نکو

به تو حسن نکو نمی ماند	به من این های و هو نمی ماند
نالۀ بلبلان شود خاموش	گل به این رنگ و بو نمی ماند
میرسد ساقیان پی در پی	پر زمی این سیو نمی ماند
گر مرا کشتی از جفا به تو هم	عزت و آبرو نمی ماند
خوش بود بوریای فقر « غنی »	که به عیب رفو نمی ماند

ادامه دارد....

فهرست ماخذ این قسمت:

۱ - غلام محمد غبار، افغانستان در مسیر تاریخ، کابل: سال ۱۳۴۶ هجری، صفحه‌های ۹۰ و ۹۱.

۲ - محمد آصف آهنگ، یادداشتها و برداشتهای از کابل قدیم، آلمان: سال ۱۳۸۵ هجری، صفحه ۱۹.

۳ - به روایت فاروق سراج در سال ۱۳۶۲ هجری نقل شد.

۴ - به روایت پور غنی فرزند کا که غنی نضواری در سال ۱۳۵۹ هجری نقل شد.

۵ - به روایت پور غنی شاعر معاصر کشور یاد داشت شد.

۶ - به روایت پور غنی یاد داشت گردید.

۷ - به روایت پور غنی.

۸ - روزنامه انیس، سال ۱۳۱۹ هجری، ماه سنبله، شماره ۱۴۰، صفحه ۳۶.

۹ - عنایت الله شهرانی، غنی نضواری، درد دل افغان، شماره ۳۹، صفحه ۳۶.

۱۰ - به روایت پور غنی در سال ۱۳۵۹ هجری نقل شده است.

دهم: پیرو بچه ادی

(پیوسته به گذشته) نامش پیر محمد بود، در زمان سدوزایی ها در شهر کابل دیده به دنیا گشود؛ و چون پدرش قبل از تولدش وفات کرده بود، لذا مادرش تربیه یگانه فرزندش را به عهده گرفت. پیر محمد بعد از آنکه بزرگتر شد، بچه های هم محله و هم گذر، او را به نام (بچه ادی) صدا میکردند و همین نام تا بزرگ سالی با او باقی ماند.

پیرو بچه ادی مردی بود شوخ طبع، خوشخوی، چالاک و مردم دوست که همیشه مورد توجه دوستان و یارانش قرار میگرفت. پیرو در هر گوشه و کنار کابل و دیگر شهرهای افغانستان دوستان همدل و جوانمرد داشت و به همین دلیل بود که وی در اکثر میله ها و جشنهای که در ولایات بنا به مناسبتی بر گزار میشد، شرکت میکرد و فاصله های زیادی را با پای پیاده طی مینمود.

اگر چه وضع مالی و دارایی پیرو چندان خوب نبود؛ اما به آنهم هر کس که مشکل مالی و اقتصادی داشت، نزد پیرو مراجعه میکرد و او با کمال مروت و مردانه گی از هر طریقی که میشد، مشکل آن شخص را حل مینمود. پیرو بسیار زحمت کش بود و در این مورد عقیده داشت که مرد کسی است که از زور و بازوی خود نان بخورد؛ و به همین دلیل بود که از آدم مفت خور و چاپلوس و دوروی و ناجوان بدش می آمد.



پیرو عادت داشت که نیمی از عیدات روزانه اش را به بینوایان و مسکینان تقسیم نماید. در کوچه و محله‌ای که پیرو زنده گی میکرد، امنیت کامل برقرار بود؛ و همه مردم گذرش به او احترام خاصی داشتند و هریک از جوانان کابل آرزو داشت تا با وی دوست و رفیق باشد.

پیرو بچه‌ادی بعد از مرگ هم، آدم گمنامی نماند، بلکه شجاعت، بخشندگی و مردانه‌گی اش در میان مردم کابل و دیگر شهرهای افغانستان در بین مرد عوام مثل شد؛ به گونه‌ای که هر گاه شخصی به خواهد کسی را به مردانه‌گی و شجاعت، ستایش کند، او را به پیرو بچه‌ادی، هم مانند میکند.

گویند که در زمان محمد زایی ها در زمانی که سردار نعیم وظیفه وزارت امور خارجه افغانستان را به دوش داشت، تصمیم گرفت که اشخاص غیر محمد زایی را از وزارت خارجه بیرون کند و وزارت خارجه را به محمد زایی ها اختصاص دهد؛ لذا دست به تصفیه اداری زد. سردار نعیم برای عملی شدن این هدفش، اعلان نمود که از تمام کارکنان و مامورین وزارت خارجه امتحان ورودی میگیرد. سردار نعیم شخصاً این وظیفه را به دوش گرفت و هر یک از کارکنان وزارت را نزد خود خواسته، و هر کسی را که لازم دید او نمیشد، آن شخص را ناکام معرفی نموده و به این شکل دست او را از کار میکشید.

یک روز نوبت به (محمد انور) مفتی رسید که غیر محمد زایی بود. سردار نعیم از محمد انور مفتی سؤال کرد که آیا پیرو را می شناسی؟ محمد انور مفتی جواب داد: بلی می شناسم. در شهر کابل دو نفر پیرو است؛ یکی پیرو بچه‌ادی و دیگر پیروی رنگمال. سرار نعیم که این جواب را شنید، بر آشفت و با تند خوئی گفت: معلومات جغرافیایی تو خیلی کم است. در این اثنا محمد انور مفتی که متوجه اصل سؤال شد، فی الفور جواب داد: به بخشید من فکر کردم که سؤال های شما مربوط به کشور و فرهنگ خود ماست؛ و اگر نه میدانم که پیرو کشوریست در امریکای جنوبی و هسپانوی زبان که منشأ زبان شان لاتینی است و پای تخت آن شهر لیما است. سردار نعیم اگر چه به جواب محمد انور مفتی قناعت کرد، مگر به آنهم دست او را از کار کشید. (۱)

#### یا زدهم: کا که تیغون

نامش برای من معلوم نیست. گویند که اصلاً از ولایت مزار بود، و در حدود نیم قرن پیش می زیست و مدت شصت و پنج سال زنده گی کرد. کا که تیغون جوانمردی بود چهار شانه، نیرومند و شجاع و قدش متوسط بود. رنگ کا که تیغون گندمی تیره و رخسارش لکه های چپچک داشت.

کا که تیغون سر و ریش و بروت هایش را پاک میتراشید و پیراهن دراز می پوشید و در تابستان و زمستان، عادت داشت که چند واسکت بالای هم می پوشید. کا که تیغون کا که بود که بسیار کم حرف میزد، و هنگامیکه صحبت میکرد، خیلی آهسته گپ میزد. کا که تیغون هم جوانمرد بود و هم سخاوتمند. بیشتر وقت ها در چهار چته کابل به دکان بزاز ها می نشست، و زیاد چای می خورد و گاهی هم شعر می خواند.

کا که تیغون عادت داشت که در موسم تابستان، مقداری اسفرزه کوبیده شده را تر کرده و روی کاغذ هموار میکرد و به سرش میگذاشت؛ به گونه‌ای که نشانه اسفرزه از زیر کلاه آن نمودار میشد. کا که تیغون بیشتر عمرش را در کوچه کاه فروشی، به خانه کرایه زنده گی میکرد.

کا که تیغون عادت کرده بود که هر روز صبح وقت از خواب برخاسته و مستقیماً به دکان کله پزی میرفت و شوربای کله و پاچه گوسفند می خورد؛ و در این مورد معتقد بود که خوردن کله و پاچه گوسفند، آدم را مرد میسازد. کا که تیغون در هر جاییکه محفل گشتی گیری بود، میر میدان بود و خودش نیز در این فن هم پهلوان بود و هم گشتی گیر با نام.

گویند که کا که تیغون در شهر مزار چند جریب زمین مورثی داشت که از آنها سالانه عاید میگرفت. او همه عاید خود را در راه جوانمردی و کا که گی مصرف میکرد و اگر کسی به مخصصه مالی و یا جانی قرار میگرفت، نزد کا که تیغون مراجعه میکرد و او هم جوانمردانه به مشککش رسیده گی می نمود. کا که تیغون سر انجام به مرض قولنج گرفتار شد و به همین علت هم در گذشت. (۲)

#### دوازدهم: پتی خان (فتح خان)

نامش فتح خان بود، مگر مردم عوام او را پتی خان صدا میکردند. پتی خان در حدود نیم قرن پیش، در قریه به نام بلند آب « گردو » مربوط ولسوالی انجیل ولایت هرات تولد شد و در همان شهر نیز زنده گی میکرد. در آن زمان معمول

چنان بوده است که هر کسی که به ساز دولت نمی رقصید او را دستگاه دولت به نام (یاغی) قلمداد میکرد و شخصیت او را در بین مردم جریحه دار میساخت. پتی خان نیز از این تهمت در امان نماند و دولت وقت او را یاغی لقب داد.

فتح خان مردی مردمدار و مردم دوست بود که رهبری مردان رزمنده و شجاع را به دوش داشت و در آن زمان از بینوایان و بیچاره گان جوانمردانه حمایت مینمود؛ و به همین دلیل مورد خشم دولتمردان و ستمگاران جفا پیشه قرار گرفت. پتی خان را عقیده چنان بود که خداوند انسان ها را با حقوق مساوی خلق کرده است و این آدم های جفا پیشه هستند که به هم نوع خود ظلم و ستم را روا میدارند.

فتح خان دوستان و یاران سر سپرده داشت که تمامی شان از او حمایت میکردند، و به همین دلیل بود که ارگان های دولت از گرفتاری وی عاجز مانده بودند و نمی توانستند که او را دستگیر نمایند، تا سر انجام برای گرفتاری وی ترفندی به کار بستند و یکی از همکارانش را پول زیاد دادند و او جای زنده گی فتح خان را به مسؤلین امنیتی خبر داد و به اینگونه گرفتار شد.

روایت است که فتح خان رالت و کوب زیاد نمودند، تا او نام دوستان و یارانش را به گوید؛ مگر فتح خان اقرار نکرد و مانند عیاران گذشته، در مقابل شکنجه و لت و کوب مقاومت نمود؛ تا آنکه او را در بین قفسی انداختند و در سر چوک شهر هرات آ ویزان نمودند و برای اقرار کردنش در هر هفته دو مرتبه (یکشنبه و چهارشنبه) مجموعاً چهار صد شلاق میزدند؛ مگر به آنهم به جرم خود تا آخر عمرش اقرار نکرد.

در باره شجاعت، مردانه گی و جوانمردی های فتح خان، حکایات و روایات زیادی در بین مردم عوام د ولایت هرات موجود است، و شاعران محلی در ستایش فتح خان شعر های زیادی سروده اند که ایجاب مینماید گرد آ وری شود. در اینجا به گونه نمونه به یکی از این روایت ها اشاره میشود:

روزی شخصی به نام (عبد الله کریم) از قریه سروستان مربوط ولسوالی انجیل ولایت هرات، که مردی روزگار دیده و با تجربه بود، به جهت تماشای فتح خان در چوک شهر هرات رفت، تا او را از نزدیک دیدن نماید. در این وقت بود که عبد الله کریم نان های روغنی را که با خود آورده بود به سوی فتح خان پیش کرد. فتح خان که مهربانی او را دید بسیار خوش و خندان شد و نان را از دست عبد الله کریم گرفت و شروع کرد به خوردن آن. عبد الله با زبان و لهجه محلی و دوستانه از فتح خان سؤل نمود که جان پدر! برایم راست بگوی که تو چه گناه کردی که تو را در بین قفس انداختند؟ فتح خان را خنده گرفت و گفت: من هفته چهار صد شلاق میخورم که اقرار نمایم و اقرار نکردم، و حال تو پیر مرد میخواهی که با دادن یک لقمه نان از من اقرار بکشی، و این کار ممکن نیست. (۳)

نامش عبد الرحیم، برادر حاجی عبد العزیزلنگر زمین بود. در شهر قدیم کابل در کوچه وزیرزنده گی میکرد. کا که موج در کوچه اندرابی دکان ساعت سازی داشت و از همین مدرک امرار حیات مینمود. صوفی موج در زمان امیر حبیب الله خان می زیست و مردی مردم دوست و جوانمرد بود.

کا که موج به رنگ صورت، مردی گندم گون بود و قدی بلند و ریش دراز داشت. به موسیقی کمی بلد بود و گاهی که با دوستان و یارانش دور هم گرد می آمدند، آواز میخواند. او شعر میگفت و به شعر و شاعری سخت علاقه مند بود، و شعرهای از شاعرانی؛ چون عبید زاکانی و غزل های از سعدی به خاطر داشت و به همین دلیل مجلس آرا، خوش طبع و خوش گفتار بود. کا که موج بعضی وقت ها برای دوستانش قصه ها و داستان های خوب، جالب و شنیدنی میگفت.

آنچه که کا که موج را معروف و مشهور کرده بود، سخاوتمندی، شجاعت، رفیق دوستی و به ویژه سریع السیری اوست. بعضی وقت ها در مسابقات پیاده گردی و دوش شرکت میکرد و در همه وقت پیش قدم بود و در این فن هیچ کس نمی توانست با او برابری کند.

گویند که سردار خان گردابی که یکی از ثروتمندان و پول داران مشرقی بود؛ چون از شجاعت، مردانه گی و مردم داری صوفی موج خوشش آمد، دخترش را برای کا که موج به زنی داد. صوفی موج به منظور عروسی به ولایت مشرقی رفت و پس از مدتی باز گشت. یکی از دوستانش از وی پرسید که در این چند وقت در کجا بودی؟ صوفی موج فی الفور در جواب دوستش چنین گفت که: موج افتاد در گرداب و گم شد. (۴)

من در سال ۱۳۶۵ هجری که در انیستیتوت پیداگوزی کابل درس میدادم، نسخه خطی دیوان کامل صوفی موج را در نزد نواسه دختری آن به نام غلام محبوب، از نزدیک دیده ام که به خط درشت، خوانا و به کاغذ خوقندی تحریر شده بود. اشعار کا که موج از وزن، قافیه و آهنگ و روانی خاصی بر خود دار بوده و اصطلاحات و کلمه های عامیانه در شعر هایش زیاد، باز تاب یافته است. در آن وقت نگارنده چند قطعه شعر از اشعار صوفی موج را یاد داشت کرده بودم که متأسفانه در گیر و دار گلوله های سپیده دم، از بین رفته است و به مصداق گفته سعدی بزرگوار:

چنان قحط سالی شد اندر دمشق      که یاران فراموش کردند عشق (۵)

چهاردهم: سعد الله خان

یکی از جمله جوانمردان و کا که های ولایت بادغیس بوده است. در حدود هفتاد سال قبل در همان ولایت زاده شد. مردی شجاع، با غیرت و سخی طبع بود. سعد الله خان با فقیران و بینوایان میانه خوبی داشت؛ مگر دشمن سر سخت ستمگران و ظالمان بوده است. در ولایت بادغیس، هر کس که مورد ظلم قرار میگرفت، نزد سعد الله خان مراجعه میکرد و او حقش را از آن شخص ظالم میگرفت و به همین دلیل بود که مورد حرمت مردم عوام قرار داشت و به زودی کارش بالا گرفت و هوا داران زیادی پیدا کرد.

سعد الله خان در گشتی گیری نیز ید طولایی داشت و در اکثر مسابقات پهلوانی شرکت میکرد و میر میدان بود. یک روز بین سعد الله خان و یکی از خانان دهکده در میدان گشتی گیری اختلاف نظری پیدا شد و این امر باعث آن شد که خوانین دست یکی کردند و از دست سعد الله خان به دولت شکایت بردند. سعد الله خان که میدانست حاکم منطقه هم مقابل اوست، لذا در کوه فراری شد و همین امر باعث آن شد که دولت وقت او را (یاغی) لقب داد. شاعران دوره گرد و محلی از شجاعت و مردانه گی و اینکه او یاغی شده است بیت های بشمارای ساخته اند، و از آن جمله است دو بیت زیر که یاد کرده آید:

صد بار گفتم شوقی نشو      نه نه سعد الله خان

به پادشاهی یاغی نشو                      نه نه سعد الله خان

و پس از آنکه سعد الله خان را گرفتار کردند و پس از شکنجه او را به قتل رساندند، باز هم شاعران مردمی در وصف او شعرهای سروده اند، و از کشته شدن او تأثر و تأسف خورده اند:

برج بلند از شیوه شد                      نه نه سعد الله خان

زنهای قشنگت بیوه شد                      نه نه سعد الله خان

و این بیتها در مورد جوانی و زیبایی سعد الله خان سروده شده است که مادران با آواز پر سوز در زمان به خواب کردن اطفالشان با آواز بلند می خوانند:

نه نه سعد الله مادری                      نه نه سعد الله خان

به صد جوان برابری                      نه نه سعد الله خان (۶)

#### پانزدهم: سایین قناد

سایین یکی از جمله خدمتگاران دربار امیر عبدالرحمان خان بود که در یک خانواده سرشناس در گذر کودری کابل دیده به دنیا گشود. در باره اینکه چرا و به چه دلیل به چنین اسمی مسمی شده است، برایم معلوم نیست؛ مگر میتوان گفت که کلمه (سایین) ترکی بوده و معنای آن بزرگوار، آقا و پیشوا است.

سایین اگر چه در هنر تمثیل و تیاتر مهارت داشت، و در این رشته شاگردان زیادی تربیه کرد؛ مگر به روایت جناب (غلام حضرت کوشان) که در باره سایین معلومات و آگاهی کاملی دارند، میتوان سایین را هم از جمله کاکاها و جوانمردان خوب کابل به حساب آورد، به دلیل آنکه بسیاری از ویژه گهها و خصوصیات کاکاها را دارا بوده، و اکثر دوستان و رفیقا نش کاکاها و جوانمردان بودند.

سایین پیشه قنادی داشت و از همین مدرک امرار حیات می نمود. به اثر زحمت کشتی و تلاش زیاد به زودی کارش بالا گرفت و ثروتمند شد. سایین قناد مردی متدین و سخاوتمند بود، و به فقیران و بینوایان یاری میرساند. او بنا به داشتن خصلت نیکوکاری، در گذر کودری کابل از پول شخصی خود مسجدی بنا نهاد که تا امروز آن مسجد موجود است.

سایین قناد با داشتن اوصاف نیک و هنری که داشت، به زودی مورد توجه امیر عبدالرحمان خان قرار گرفت. در مورد توجه امیر به سایین آقای غلام حضرت کوشان در مجله هنر، چنین نوشته است:

«سایین قناد از چندین جهت خود را شایسته آن ساخته بود که به دربار امیر عبدالرحمان خان شهرت و تقرب یابد. یکی اینکه مرد خوش نام و متدین بود. دوم از مخالفین سر سخت استعمار بود. او در مواقع لازم درین راه هم خود سهم میگرفت و هم از حرکات وطن پرستانه افغانها، علیه استعمار انگلیس، قویاً پشتیبانی می نمود. وجه سوم پیشه او بود، یعنی قنادی. از نظر آنچه ما درین مبحث در نظر داریم، خیلی شیرین تراز

حلولیاتی است که سا بین تهیه میکرد. وجه چهارم آنکه سا بین ظریف و بذله گوی و شیرین سخن هم بود. او لطایف، حکم و امثال را در کمال حفا ظت ادب، با زبان شیرین و حرکات دلنشین بیان میکرد و این خود سبب میشد که امیر و درباریان او را بخنداند و سخن به لطافت براند.

سا بین یک صفت دیگر هم داشت، یعنی آوازش شیرین بود و اندک سر رشته از آلات موزیک نیز به کف داشت. این همه شیرین کاری و شیرین گفتاری ها، سبب میشد که امیر را بر او نظری خاص باشد. در ایام تفریح و شب های میله، سا بین قناد از حواشی مجلس به متن قدم میگذاشت و شمع انجمن می گشت و خلاصه سا بین قناد اوصاف یک کرکتر تمثیلی هم داشت. سا بین خود کمتر به تمثیل می پرداخت، ولی در پهلویش شاگردان کار خانه قنادی خود را تربیه میکرد که صحنه ها را به وجود می آورد و در آن انگیزه های ملی و اجتماعی را تمثیل میکردند و معروف شده بودند به مقلد های سا بین قناد « ۷

در سال ۱۳۶۱ هجری که من با جناب غلام حضرت کوشان در شهر کابل در باره کا که ها و جوانمردان افغانستان صحبت داشتم، موصوف عقیده داشت که سا بین قناد نیز یکی از جمله جوانمردان کابل به حساب می آید؛ به دلیل آنکه سا بین مردی بود مردم دار و جوانمرد و سخاوتمند که از زور بازوی خود نان میخورد و خانه اش همیشه بر روی شاه و گدا یکسان باز بود و هر کس که به مشکل اقتصادی گرفتار میشد، سا بین او را یاری می رساند.

جناب کوشان معتقد بود که شخص امیر عبد الرحمان خان با وجود آن همه خصلت های بد و زشتی که داشت، مگر بعضی اوقات از آ بین جوانمردی و کا که گی حمایت مینمود و اطرافیان را بیشتر کا که ها گرفته بودند و در مجالس خود مانی که امیر را خوش خوی میدیدند، او را (بیچه افضل) صدا میکردند.

بعضی را عقیده چنان است که امروز هم در بین مردم افغانستان و بخصوص در میان مردم کابل معمول است که در موقع تعجب، جمله (کمت بچی افضل) به کار میرود؛ و این جمله ایست که کا که ها و جوانمردان و دوستان نزدیک امیر عبد الرحمان خان برایش میگفتند و از آن زمان تا امروز به همان مفهوم مورد استعمال زیادی داشته و در زبان بازار و کوچه به وفرت به کار برده میشود.

### شانزدهم: کا که لنگر زمین

نامش عبد العزیز بود؛ چون به حج رفته بود، مردم او را حاجی بابا لقب داده بودند. در زمان امیر عبد الرحمان خان می زیست و زمان امیر حبیب الله خان را نیز دریافت. لنگر زمین در شهر قدیم کابل در کوچه وزیر زنده گی میکرد؛ و چون در هنگام راه رفتن خرامان خرامان راه میرفت و سینه اش را فراخ میگرفت، به (حاجی عبد العزیز لنگر زمین) مشهور و معروف شد.

کا که لنگر زمین مردی بود تنومند، قوی هیکل، بلند قامت، خوش قواره و آزاد طبع که همیشه لباس پاک می پوشید و ریش بلند داشت. لنگر زمین با سواد بود و علاقمند شعر و ادب و بعضی اوقات شعر میگفت و اشعار شوخی آمیز وهزل را نیز حفظ کرده بود و در محافل دوستان و یارانش با صدای جذاب و جالب میخواند.

حاجی لنگر زمین در زمان امیر عبد الرحمان خان، کاتب تعمیرات ارگ بود و بعضی اوقات در نزد امیر رفت و آمد داشت. امیر با وجود آنکه مستبد، خشن و نمونه خشم وهیبت بود؛ مگر لنگر زمین را بسیار دوست میداشت و با او مزاح و شوخی میکرد و همیشه مورد لطف و نوازش او قرار میگرفت.

در سال ۱۳۶۰ هجری نگارنده جهت معلومات گرفتن در بارهٔ کا که ها و جوانمردان کابل قدیم، نزد دانشمند عالی قدر جناب (ابراهیم خلیل)، شاعر و نویسندهٔ شناخته شدهٔ کشور رفتم. خانهٔ این دانشمند در کارتهٔ پروان بود و اگر چه در حال مریضی بود، مگر خوشبختانه توانستم که صدایش را ثبت و بعداً صحبت ها یش را باز نویسی نمایم.

ابراهیم خلیل در بارهٔ کا که لنگر زمین و اینکه وی با امیر عبد الرحمان خان بسیار نزدیک بود، روایت کرد که: یک روز برف باری، حاجی عبد العزیز لنگر زمین جهت اجرا کار اداری به ارگ رفت و امیر را از نزدیک ملاقات کرد. لنگر زمین قدری برف را گرفته و در بین پاکت نهاد و برای امیر داد و بعد از لحظهٔ پای به فرار گذاشت و با صدای بلند گفت: امیر را برفی زدم. امیر را خنده گرفت و قول داد که هر خواستهٔ که داشته باشی اجراً میکنم. لنگر زمین از امیر قول مهمانی گرفت و امیر هم قبول کرد. چند روز بعد تمام کا که ها و جوانمردان شهردر مهمانی امیر شرکت نمودند و کا که لنگر زمین از آن وقت به بعد کا که مشهور و معروف کابل شد.

روایت دیگر است که (امیر حبیب الله خان) عادت داشت که، در ماه مبارک رمضان، ختم قرآن میکرد و مدت ده شب تمام، مردم شهر کابل را به همین مناسبت نان میداد. یک شب امیر با خود اندیشید که آیا مردم از نان دادنش راضی هستند و یا نه و نان دادن وی چه عیبی خواهد داشت. فردا که امیر از خواب بیدار شد، (میر عبد الواحد) را که در نزدش مقامی خاص داشت، نزد خود طلبیده و هدایت داد که در بازار برو و یک آ دم فهمیده، مردم دار و جوانمرد را با خود بیا ور، تا من از وی مطلبی را به پرسم.

فردای آن روز میر عبد الواحد به بازار رفت و حاجی لنگر زمین را نزد امیر آ ورد. امیر از لنگر زمین پرسید که چرا مردم تو را لنگر زمین میگویند؟ لنگر زمین گفت: چون من در هنگام راه رفتن خرامان راه میروم و سینه ام فراخ است و تنومند میباشم، لذا مردم مرا به این لقب میخوانند. بار دیگر امیر پرسید که مردم در بارهٔ نان دادن من چه میگویند، و از نظر تو چی عیب میتواند داشته باشد؟ لنگر زمین گفت: یک عیب دارد. امیر پرسید، که آن عیب چیست؟ لنگر زمین گفت: عیب آنست که مردم نان را میخورند، مگر شکر نمی کنند. امیر را این سخن خوش آمد و لنگر زمین را نوازش کرد و رخصت نمود.

ادامه دارد...

فهرست ماخذ این قسمت:

- ۱- در سال ۱۳۶۱ هجری به روایت غلام حضرت کوشان، ادیب و محقق خوب کشورم، نوشته شد.
- ۲- به روایت غلام حضرت کوشان، نقل شد.
- ۳- غلام حیدر یقین، عیاران و کا که های خراسان در گسترهٔ تاریخ، چاپ دوم، پاکستان: سال ۱۳۸۱ هجری، صفحه های ۱۱۴ و ۱۱۵.
- ۴- به روایت غلام محبوب نواسهٔ دختری کا که موج تحریر شد.
- ۵- کلیات سعدی، بوستان، به کوشش محمد علی فروغی، تهران: سال ۱۳۷۹، صفحه ۳۶.
- ۶- به روایت مادرم (قریش) که اکثر اشعار محلی را در حافظه داشت، یاد داشت شد.

۷- مجله هنر (هنر تمثیل در افغانستان) غلام حضرت کوشان، شماره دوم، سال ۱۳۶۱ هجری، صفحه های ۹۹ و ۱۰۰.

۸- در سال ۱۳۶۰ هجری به روایت ابراهیم خلیل شاعر نام آور افغانستان، نقل گردید.

هفدهم: کا که حیات میوه فروش

نامش محمد حیات فرزند حاجی مؤمن بود. در کابل دیده به دنیا گشود. در سال ۱۳۵۰ هجری در سن نود و پنج ساله گی، در کابل در گذشت. کا که حیات در زمان امیر حبیب الله خان می زیست و زمان امیر امام الله خان را نیز در یافت. حاجی حیات در سر چوک متصل به سرای قمی، دکان میوه فروشی داشت و در زمان امیر حبیب الله خان قرار داد میوه اردو نیز بدوش او بود، و مدت سه سال در سفر حبیب الله خان در ولایات کشور او را همراهی کرد.

کا که حیات مردی چهار شانه، قد بلند و تنومندی بود که شال سفید، لنگی ابریشمی سفید و لباس سفید می پوشید، و پزارپس قات به رنگ سیاه در پای میکرد. رنگ چهره کا که حیات سپید مایل به گندمی بوده و ریش دراز داشت، و چون به مکه رفته بود، مردم او را حاجی حیات صدا میکردند.

گویند نخستین کسی که میوه های چون: مالت، ستره، کیله، لیمون، امرود، بادنجان رومی، گلپی و گل کلم را از هندوستان به کابل وارد کرده، حاجی حیات بود و در عوض آن میوه های چون: انگور، سیب، زرد آلو، و خربوزه را از کابل به هندوستان صادر میکرد. میوه های که از هندوستان به کابل وارد میکرد، در بین لفا فه یا پاکت های مخصوص جای داده شده و روی آنها این جمله نوشته شده بود: « دولت خداداد افغانستان، الغازی امان الله خان، دکان حیات خان و محمود خان، سر چوک کابل، افغانستان. »

کا که حیات با سواد بود و به شعر حافظ علاقه زیادی داشت و بیت های را از حافظ حفظ کرده بود. کا که حیات مهمان نواز، شجاع، خوش طبع و شب نشین بود و تمام دوستانش کا که و جوانمرد بودند؛ مانند: محمد آصف خان، کا که نقره، کا که شیر توله چی، کا که حیدری، کا که شیر چوب باز و کا که برات.

از حاجی حیات هفت فرزند به نام های محمد یاسین، نور آقا، محمد هاشم، محمد نسیم، عبد الغفور و عبد الجبار باقی ماند و من در سال ۱۳۶۳ هجری هر هفت پسر کا که حیات را از نزدیک دیدم. در آن زمان پسران حاجی حیات در داخل مارکت شهر آ را دکان میوه فروشی داشتند و همه شان جوانمرد، مردم دار، مهمان نواز و خوش خلق بودند و همان کسب و کاسبی پدری شان را انجام میدادند. نور آقا فرزند دوم کا که حیات یک قطعه عکس از پدرش را در اختیارم ماند و امید وارم که بتوانم در آینده آن را چاپ نمایم.

آ ورده اند که حاجی حیات بسیار شوخ طبع و حاضر جواب بود، و در هنگام فروختن میوه به ارتباط نوعیت میوه، سخنی میگفت که باعث خوشی خریدار میگردد. از کا که حیات و شوخ طبعی هایش و اینکه او سخن هیچ کس را بدون جواب نمیگذاشت، حکایات و روایات زیادی در بین مردم کابل باقی مانده، و حتی برخی از آن سخنان در زبان عوام ضرب المثل شده است.

جناب (غلام حضرت کوشان) برایم قصه کرد که: یک روز استاد (عبد الغفور برشنا) که در رادیو افغانستان کار میکرد، در ساعت هشت شب از رادیو به طرف خانه اش میرفت. در بین راه بر آن شد که از دکان حاجی حیات که از جمله دوستان نزدیکش بود، پنیر بخرد. وقتیکه دم دروازه

دکان کا کہ حیات رسید، با او احوال پرسى کرد. حاجى حیات به گونهٔ مزاح و شوخى گفت: (من خوبم، سر شما حیات باشد). استاد برشنا که معنای گپ حاجى حیات را فهمیده بود، خودش را نا فهمیده گرفت و مبلغ سه روپیهٔ کابلى به کا که حیات داد، تا به وى پنىر بدهد.

کا که حیات پول ها را گرفت و از استاد برشنا سؤال نمود که: چه قسم پنىر میخواستید. خام، پخته، شیرین و یا شور؟

استاد برشنا در جواب گفت: شور میخوام. کا که حیات گفت: هر سه تا را شور بدهم؟ استاد برشنا که به گپ حاجى حیات رسیده بود، گفت: حاجى! تو را به خدا قسم میدهم که مزاح و شوخى نکن. حاجى حیات گفت: آقا رئیس! ما کى باشیم که همراه شما شوخى کنیم، فقط آرزو داریم که سر شما حیات باشد.

استاد برشنا که دید کا که حیات با وى سر مزاح و شوخى دارد، موضوع سخن را عوض کرد و از کار و بار و اینکه زنده گى بسیار مشکل شده است، یک اندازه شکایت نمود. کا که حیات بعد از آنکه سخنان حاجى حیات را شنید، به وى گفت: آقا رئیس! فضل و مرحمت خدا، شما خوب زنده گى و حیاتی دارید. استاد برشنا که موقع را مناسب دید، به گونهٔ عادى و معمولى به حاجى حیات چنین گفت: (زن این حیات را گا... که ما داریم.)<sup>۱</sup>

محمد یاسین فرزند کلان حاجى حیات برآیم گفت که: یک روزه تعداد سه نفر از مامورین خاص دربار امیر حبیب الله خان که در آن زمان به آنها (شاهى) میگفتند، نزد حاجى حیات آمدند و مبلغ پنج روپیهٔ کابلى را به کا که حیات دادند، تا برای شان مبلغ سه روپیه را میوه بدهد. حاجى حیات مبلغ سه روپیه را میوه داد و میخواست که دو روپیهٔ کابلى باقى مانده را برای شان پس بدهد. در این زمان یکى از مامورین شاهى به کا که حیات گفت: (حاجى! پشت گپ نگرده، این پول باقى مانده چندان ارزشى ندارد، زن یک یا دو روپیهٔ کابلى را گا... که از تو پس بگیریم. کا که حیات که به گپ رسیده بود هیچ به روى خود نیاورد و طوری وانمود کرد که گویا سخنان پهلوی دار آنها را نفهمیده است.

از این مسأله چند مدتی سپری شد. یک روز باز همان مامورین شاهى دو باره به دکان حاجى حیات آمدند. پس از خریدن میوه، مبلغ سه شاهى را که از پول شان باقى مانده بود از حاجى حیات مطالبه نمودند. حاجى حیات این دفعه موقع را مناسب دید و به ما موران شاهى چنین گفت که: (پشت گپ نگرديد چند شاهى بسیار بى ارزش است، زن یک یا دو شاهى را گا... که شما از من طلب دارید).

شاهى ها که به سخنان کا که حیات رسیده بودند؛ چون هیچ نوع دلیلى نداشتند، به حاجى حیات سلام دادند و به راه خود رفتند و این مطلب بعد ها در بین مردم عوام در کابل گسترش یافت و تا امروز در کوچه و بازار مردم در محاورهٔ روز مره از آن کار میگیرند. (۲)

باید خاطر نشان کرد که در آن زمان کلمهٔ (شاهى) به دو معنای جدا گانه به کار میرفت: یکى نوع پول بود که چهار شاهى، یک روپیهٔ کابلى میشد؛ و دیگر ماموران خاص و با صلاحیت امیر حبیب الله خان

را شاهى میگفتند که در آن وقت قدرت زیاد داشتند و برای معلومات از اوضاع و احوال شهر و مردم در بازارها و کوچه ها به گردش بودند و روزانه برای امیر اطلاع میدادند.

بر علاوهٔ اشخاص و افرادی که من به گونهٔ مختصر و فشرده، معرفی نمودم، در هر گوشه و کنار کشور ما، جوانمردان و کا که های زیادى بودند، که هر کدام شان در زمان خود نام آور و معروف بوده و مردم آنان را به یکى از صفات بر جستهٔ جوانمردى و کا که گى می شناختند، که از آن جمله میتوان از اشخاص ذیل نام برد:



نام چند تن از کا که ها و جوانمردان افغانستان:

- کا که عمرو سبزی کار.

- کا که دینو.

- کا که رستم.

- کا که قادر مراد خانی.

- کا که غفور آینه ساز.

- کا که اسماعیل.

- عبد الله کریم.

- غلام شوده.

- کا که رسول لکه.

- کا که نبو.

- کا که عظیم.

- سید نعیم.

- کا که بروت.

- کا که رازو.

- چاری کرکی.

- کا که نول.

- اعظم لچ.

- کا که فتح خان.

- ماما كريم خان پيزار دوز.

- شريف بيك.

- كا كه ششير.

- كا كه شير لنگ.

- كا كه رجب.

- با به خان محمد.

- كا كه ايوب ملنگ.

- قلندر سفيد.

- كا كه نصير.

- كا كه ظاهر.

- كا كه حكيم كل.

- سلام چوب باز.

- عزيز چترى.

- بابا حسين

- شاهين كلاه دوز.

- كا كه چچو.

- سبيل احوال دار.

- خليفه عزيز رنگ زرد.

- داوود كا كه.

- صوفى تنور.

- صوفی حنیف.

- کا کہ کریم سروستانی.

- آرزو قل.

- محمد چاخو.

- حاجی دکا نادر.

- فقیر بیابانی.

- ایوب هزاره.

- خلیفه شاه غیاث.

- کا کہ غلام محمد.

- کا کہ برو.

- کا کہ رحیم.

- کا کہ طاہر.

لازم به یاد آوری است که نام کا که ها و جوانمردانی که من از آنها نام بردم، به روایت پوهاند عبد الشکور رشاد، دکتور اکرم عثمان، پوهاند عبد الحی حبیبی، استاد واصف باختری، پیوند قصاب، استاد یوسف آیینه، فاروق سراج، استاد دین محمد مضطر، ابراهیم خلیل، نور آقا فرزند کا که حیات میوه فروش، محمد آصف آهنگ، خواخوژی، پور غنی، کاندید اکادمیسن محمد اعظم سیستانی، پویای فاریابی و دکتور عبدالغفور روان فرهادی و شاعر وارسته عیار منش حیدری وجودی، نقل شده است.

می پندارم که شاید برخی از نام های که یاد کردم، از جمله کا که های مشهور و معروف نباشند. ایجاب می نماید که در این مورد تأمل بیشتر صورت بگیرد، و امید وارم که محققان و پژوهشگران محترم از روی اسناد و شواهد معتبر در این زمینه تحقیقات زیاد تری را انجام بدهند، تا باشد که کا که ها و جوانمردان از کا که نمایان و نا جوانمردان تمیز و تفکیک گردد.

اگر به زبان و ادبیات فارسی دری نیک نظر اندازی شود، شاعران و نویسندگان در مورد ستایش کا که ها و جوانمردان اشعار و نوشته های زیادی را رقم زده اند، که بیانگر افتخار و رزوی ملت، مردم و کشور ماست؛ مگر با کمال تأسف و تأثر باید گفت که، امروز نه تنها از آن همه افتخارات به دور مانده ایم، بلکه تمامی آنها را از دست داده ایم؛ چنانکه این تأثر و تأسف در این چکامه پر سوز و گداز استاد (یوسف آیینه) زیر عنوان (عشقری نامه) که خود از رندان و خرابا تیان روزگار صوفی عشقری بوده است، به خوبی می بینیم. یکی از خوبی های این قصیده جالب و خواندنی آنست که یوسف آیینه در این قطعه شعرش به نام چند تن از کا که ها و جوانمردان آن روزگار اشاره کرده است. مطلب مهم دیگر آ

نست که این شاعر گرانمایه با بعضی از این جوانمردان آشنایی داشته و یا اینکه در باره آن کا که ها معلومات و آ کا هی کاملی به دست آورده است. چه بهتر که از زبان آن شاعر عیار مثنی و جوانمرد بشنویم و بخوانیم:

عشقری نامه

عشقری آن شور بازاریت چه شد؟	غرفه خالی ز نصوصارت چه شد؟
آن دیار عشق و شور و شوق و شعر	آن سرود انداز، گلزارت چه شد؟
گنج شور بازارو حاجی قاسمت	(حیدری) یار وفا دارت چه شد؟
چکه چور و پای لچ پوچاق خور	سه پته بازان طرارت چه شد؟
نی (غلام شوده) ماند و نی (چجو)	(خواجه ساعت ساز) سر کارت چه شد؟
(کا که اسحاق) شورش بازار روز	آن همه از بازی پارت چه شد؟
نی جمال ماند و نی شایق ترا	هم نشین نغز گفتارت چه شد؟
چوک و چارسوق و چته از یاد رفته ات	(هفت شهر عشق) و عطارت چه شد؟
صبحدم صد آفتاب زنده گرد	سر نهاده زیر دیوارت چه شد؟
ماه پیشانی گنگ و کاکل زری	سروقد کبک رفتارت چه شد؟
در زمین هم (لنگر) دیگر معجری	آن عزیز یار و عیارت چه شد؟
کا که های چوک و شور بازار کو؟	بالکه های رند و چوتارت چه شد؟
تا به پای خوبرویان افگنی	حالیا ای شیخ دستارت چه شد؟
کوچه های پیچ در پیچت کجاست؟	خانه های چار در چارت چه شد؟
از اچکزایی گذر، تا تخته پل	مسگر و زرکوب و سمسارت چه شد؟
زان جوانمردان نشان پانماند	(حیدری)، (شاهین) پیزارت چه شد؟
زنده گویای شهرست (عشقری)	ای که گویی شور بازاریت چه شد؟

چنگ و شهنایی و سه تارت چه شد؟ (قاسم استاد) خراباتت خموش

کله پزها و سماوارت چه شد؟ چوب باز و پهلوانا نت کجاست؟

مهره و کچکول و چلتارت چه شد؟ تپه بی ننگ ها، یادت بخیر

قمری شاخ سپیدارت چه شد؟ طوطی نیزار طرف جبه کو؟

صوفی صافی ز زنگارت چه شد؟ خانقه بر جای و درویشان خراب

ساده رویان دلازارت چه شد؟ آن قلندر های آ تشخوار کو؟

(یا سخی جان، شهر و بازارت چه شد؟) ۳ عشقری جوشی نمودیم نیم جان

ای کاشکی شاعر خوب و جوانمرد ما، جناب (آ یینه) که توانسته است نیم جان خودش را از تیر باران های سپیده دم نجات دهد، امروز در کابل می بود، و با چشم سر می دید که آن همه افتخاراتی که در شعر (واسوخت) خود، یاد کرده است، همه و همه در دل خاک مد فون شده، و به مصداق این دو بیت دکتر لطیف ناظمی، شاعر و سخنور شهیر کشور، همه چیز و همه آرزو ها، دزدی شده است و حتی میتوان گفت که مناره های مساجد هم مورد دستبرد قرار گرفته است:

دزدان پل و برج و باره را دزدیدند آن آ بی پر ستاره را دزدیدند

سر گرم نماز بامدادان بودیم کز مسجد ما مناره را دزدیدند (۴)

و اینکه با دریغ و درد، امروز جای جوانمردان را نا جوانمردان، جای چوپان را گرگ، جای پاسبان را دزد، جای هما را کرگس، جای کبوتر را جغد و جای خدا را شیطان گرفته است؛ از زبان شیرین شاعر خوب هم وطنم (راحله یار) بشنویم، که چه خوب و زیبا سروده است:

گرگی میان گله رها شد، چه میکنی؟ دستت ز دست دوست رها شد، چه میکنی؟

وقتی کلید خانه دهد پاسبان به دزد غارتگری به میل و رضا شد، چه میکنی؟

خفاش گر تلاوت خورشید سر دهد کرگس اگر به جای هما شد، چه میکنی؟

گر قامت مقدس دلداده گان شکست قتل و قتال عشق روا شد، چه میکنی؟

خونت اگر حلال شمردند و ریختند آتش زدند و عشق فنا شد، چه می‌کنی؟

بگشای لب که دل ز جفا پاره پاره شد شیطان اگر به جای خدا شد، چه می‌کنی؟ (۵)

وهم چنان شیفته گان آیین عیاری و جوانمردی، میتوانند مراجعه نمایند به داستانهای از آن یارعیاران و جوانمردان، جناب دکتر اکرم عثمان، چون داستانهای (مردهاره قول اس، وقتیکه نی ها گل میکنند، آن سوی پل و آنسوی دریا) که باز تاب دهنده وضع لباس پوشی، گپ زدن، راه رفتن، و از خود گذری و مردانه گی و مردم دوستی و نیک اندیشی، کا که ها و جوانمردان است. به گونه نمونه، می پردازیم به باز نویسی داستان (قحط سالی) از این نویسنده فرهیخته و شناخته شده کشور، و امید وارم که دل بسته گان و هوا خواهان آیین کا که گی و جوانمردی را پسند افتد.

در داستان (قحط سالی) چنانکه میخوانیم، (کا که حیدر) سر خیل کا که ها و جوانمردان: بالا کوه، ده افغانان، و نو آ باد کابل است که کا که های دیگر زیر فرمانش کار میکنند. این کا که حیدر است که در شرایط بد آن روزگار، که هیچ کس حق نفس کشیدن را ندارد، برای حقوق حق مردم رنج دیده کابل به پای میخیزد و قوانین عدل و داد را در میان مردم رواج میدهد.

کا که حیدر، مردیست نا ترس که هر چه بگوید انجام میدهد و یاران و بالکه های او را (پهلوان) صدا میزنند، و همگی دوستش دارند. آنچه که کا که حیدر را مورد توجه مردم قرار داده، مردی و مردانه گی اوست. کا که حیدر مانند عیاران سابق، مسؤل لیت حفظ و امیت شهر را به عهده دارد و در شجاعت و دلیری و پاک نفسی و مردم دوستی، مشهور و معروف شده، و هر کس به نام نامی او افتخار میکند...

#### قحط سالی

سال بسیار سختی فرا رسیده بود. قحط غله، قحط چوب و ذغال، قحط میوه و دانه، قحط تیل و تنباکو، قحط نان و آب، قحط عقل و هوش، قحط امن و آسایش، قحط وفا و صفا، قحط رحم و مروت، قحط مردی و مردم داری و بالاخره قحط عدل و داد، بیداد میکرد.

یک ملک آباد یکپارچه را امیران و امیر زاده گان، پارچه پارچه کرده بودند و مانند ملک طلق و میراثی نه فقط بنام خود بلکه بنام نوه ها و نیره های شان نیز قباله کرده بودند. در پشت هر پشته پادشاهی و در پشت هر سنگ رهنی کمین کرده بود. مادران مویه گر و عروسان سیاه پوش بودند. در کمتر خانه ای بود که گلیم عزا هموار نبود و در کمتر کلبه ای بود که کلبه نشینی، زانوی غم در بغل نداشت.

در چنین روز و احوالی، وضع « کا که حیدر » سر خیل کا که های « ده افغانان »، « بالا کوه » و « نو آ باد » غیر قابل قیاس با دیگران بود. مدتها بود که از قاش پیشانی اش زهر زا میزد و لبهای ارچق گرفته اش به خنده باز نمیشد. دیگر « هر کاره » نمیرفت و در میدانهای پهلوانی ظاهر نمیشد.

کوچه گی ها اول دور انداخته علت گوشه گیری اش را جویا میشدند و او کنایه آمیز جواب میداد که دوغ را بخواب دیده و ریزش کرده است. او عادتاً در پاسخ به آدمهای سفله و مزاحم چنین جوابهای مبهم، دو پهلو و بی سروته میداد و اهل گذر، گمان میکردند که پهلوان هذیان میگوید و فقر و بی روزگاری مغزش را خراب کرده است. اما پساتر وقتی که بازم با سکوت و پاسخهای گنگ و ناروشن او مقابل می شدند دل بالا، بی پروا و بی ترس گوزدش میکردند: دگه حیدر، حیدرک شده بالهائش خو (خوابیده) کرده، به بودن های قوشده، میمانه. اما حیدر گوشش را به کری میزد و برویش نمی آورد. او بر آن بود که زمانه سفله پرور شده. بزعم خودش دیگر بیهوده میدید که پیش کله خر یاسین بخواند و آهن سرد بگوید.

خانه اش در «بالا کوه» بود و هر صبح همینکه چشمش به کوه می افتاد با نگرانی میگفت: یا الله خیر! کج تر از دیروز شده، نشه که چه شوه و خلق خداره زیر بگیره. غمش غم خودش نبود، غم خلق خدا بود. می ترسید که اگر آن همه خروار ها سنگ و خاک و سنگریزه بر سر خانه های مردم بغلتد، چه محشری بر پا خواهد شد. از همه شگفترا اینکه فقط و فقط این خودش بود که تمام خانه ها، دیوار ها، کوه و کوه بچه های داخل و اطراف شهر را کژ و یک لبه میدید و خطر افتادن شانرا نه حدس؛ بلکه حس میکرد و رهگذر ها بی تفاوت و خونسرد از کنارش میگذشتند و هیچ نشان نمیدادند که در این ترس و بیم با او شریک هستند. لاجول میگفت. چشمایش را میمالید، با دقتی تمام در حالیکه با دست چپش دستارش را محکم میگرفت، از کف کوهچه تا بلندای بامها را خوب از نظر میگذراند تا به یقین بداند که کیست که درست نمی بیند، او یا رهگذر ها؟ ولی میدید که خودش حق به جانب است. واقعاً دیوار های پلاسیده و آماسیده و شکم کرده بودند و آستن بلایی بی درمان به نظر می آمدند. آن گاه اندوهناک و سودایی سرش را می جنباند و می گفت: دیده باطن کوهچه گی ها کور شده است.

بالاحصار مقر پادشاهان کابل هر ماه پذیرای پادشاه تازه ای بود و هنوز عرق آن پادشاه خشک نمی شد که تازه دم دیگری سر میرسید و با کور کردن و سر بردن سلفش، خود بر اورنگ شاهی تکیه میزد. همین طور در طول کم و بیش یک سال، چندین بار پادشاه گردشی اتفاق می افتاد و خانه و لانه گنهکاران و بیگناهان زیادی برباد میرفت. رعیت هم که بازار بگیر و ببند و کشت و کشتار را گرم میدید، به تقلید از شیخ و شهنه و میر و ملک، از زمانه کج رفتار رنگ میگرفت؛ و تامی توانست دست به غارت و چپاول و مظلوم آزاری می آلود. پهلوان تمام اینها را میدید و از جا نمی جنبید. سیاه سر ها و موسفیدان محل با هزار ترس و لرز از کوهچه می گذشتند؛ چه در هر چند قدم، اوباشی مزاحم آنها میشد و پیچه و ردای شانرا به بازی میگرفت.

روزی سیاه سری آزار رسیده همینکه چشمش به حیدر می افتد، بیباک و بی پروا بر او چیق میزند: گمشو موش مرده، رنگت ده گور! حیف ای بند و بازو و قد و بالا که خدا بتو داده، برو چادر بپوش! ما هر دو بیوه و بی مرد هستیم! باید شوهر بگیریم تا کسی ناموس ما ره نگاه کنه. از مشابهت نام کلانت بشرم. حیدر، حیدر کرار، شیر خدا! تو کجا و شیر خدا کجا، تو موش خداستی، تره چُنْگ چُنْگ رسیده نامرد.

پهلوان تا بناگوش سرخ می شود و منقلب. دیگر آب از سر گذشته بود این بار نخست بود که عاجزه ای او را طعنه میزد. خونش به جوش می آید و حیدر وار صدا میزند: بی بی! راست گفتمی، در سفتی! یا حیدر حیدری میکنه و یا چادری می پوشه! همان دم راه آمده را بر میگردد و سر چار سوق همان جایی که چاقو کشها، چرسی ها و بنگی های ده افغانان راه را بر مردم با آبرو می بریدند و باج بروت می ستانند، تک تنها با همه مصاف میدهد و شکم چند نفر را در چند دقیقه میدرد. بعد از آن همین که مابقی فرار می کنند، با بانگ بسیار بلند و کشیده ای چندانکه صدا یش در «پا بین کوه» و «بالا کوه» می پیچد، جار میزند: اوهوی مردم، اوهوی مردم! از ای پس، بازخاستگر تان حیدر است. حیدر خان! شنید ین یا نه؟ از امروز ده دکان «عارف کله پز» دربار میکنم و به عرض و داد تان میرسم. ریسمان حیدر و گردن گردنکشا!

فردای آن زنهار هیبت ناک، رخت های معتبرش را که خاص روزهای پلو خوری بود، می پوشد. لنگی «پاچش» را با جغه رسا و شفای یک و نیم گزی می بندد و بعد از گرفتن دعا از نه ای پیچه سفیدش، از بالا کوه، راهی پائین کوه می شود. چشمش به آسمانی و شیردروازه می افتد، می بیند که آنها استوار و راست ایستاده اند. به دیوار های سالمند سر کوه نظر میکند، آنها را نیز سر بلند میابد. دیوار های داخل کوهچه را نیز افرشته و راست می بیند. به مجردی که چشم کوچگی ها به او می افتد با تواضع و ترس سلام میکنند و خاضعانه، میگویند: حیدر خان، خوش آمدی، مانده نباشی! پهلوان سنگین و لنگر دار جواب میدهد، و حال و احوال یکایک را می پرسد. وقتی که خبر جلوس حیدر خان به گوش رفیق قدیمش عارف کله پز معروف به کله خور میرسد، از خوشحالی می شگفتد و میگوید: ای والله حیدر خان! به این میگن مرد، به ای میگن پهلوان.

عارف، گل صبح کله پزی را جارو و آبپاشی میکند و تختهای ناروفته و روغن پر را چندان صافی میزند که، بل میزنند. به شاگردهایش هوشدار میدهد: بچه ها شمال! با ادب! امروز و هر روز و هر روز دگه اینکه ده پالوی خودم حیدر خان دربار دارند، به عرض و داد مردم میرسن، و حقه به حقدار میرسانند.

حیدر خان بر تشکچه که عارف برایش پهن کرده بود با تمکین و وقار بر دو کنده زانو می نشیند و اول بسم الله جمعی از کاکه های بانگ و

ناموس منطقه های ده افغانان، بالا کوه و نوا آباد را بار میدهد و برای پاسداری از عزت و آبرو، و ملک و مال مردم، هر کاکه را به وظیفه ای میگرداند. به عارف کله پز میگوید: نایب حیدر خان توهستی! بازاره به تو و خدا سپردیم. چشم شناخت داری. اول گوش تمام دکاندارهای گرانفروشه بمال، و ترازوهای پانگداره، جمع کو. پس از او از نرخ و نوا خبر بگی و نمان که یک بام و دو هوا باشه!

بزودی حکومت کاکه ها برقرار می شود و حیدر و دار و دسته اش نام میکشند. دیگر در کله پزی جای پا ماندن نمی باشد. حاکم جدید بخاطر بچه ترسانی، گوش و کیل گذر سابق را که دزدی طرار و گماشته زور آور ها بود، برای چندین ساعت به درخت میخ میکند و به قاضی، مفتی، مستوفی و داروغه منطقه اش میگوید که از این پس در ولایت او هیچکاره هستند؛ و اگر کسی زبان به شکوه از آنها باز کرد و با به جان شان.

دیگراز ملا تا مصلی از کاسب تا کاتب، از خر پول تا بی پول همه تا نام حیدر خان را می شنیدند؛ مثل بید میلرزیدند چه او در ظرف چند روز بالهای زاغی! و سوری! زور گوی های آن نواحی را کنده بود و دیگراحدی جرئت نداشت که در مقابل او بالک بزند یا پله بگیرد. شام که میشد به امر او دروازه های گذر قفل میشدند و کاکه ها و پاسبانهای رضا کار در کوچه ها پاس میدادند و کسانی را که نام شب را نمیدانستند به زندان می انداختند.

بدین منوال بزودی امن و امان برقرار می شود و حکومت کاکه ها در تمام شهر نام میکشد چشم آشنا و ناآشنا از دیدن کاکه حیدر که هوشمند و لنگردار راه میرفت می سوخت و رفته رفته باور میکردند که اگر خدا نخواسته یک ساعت خواب حیدر دیر شود، از آسمانی گرفته تا دیوار های سر کوه، تا کوچه ها و بازارچه ها، همه گگی بی لنگر، بی ثبات و زیر و زبر می شوند. ازاین سبب بی زور و زر و فرمایش کسی حیدر به «لنگر زمین» مشهور و معروف میشود کاکه لنگر زمین و مردم به روشنی می دیدند که: «دو صد مرد جنگی به از صد هزار»

یکی از روزها، پهلوان آشفته و مودماغ به کله پزی می آید؛ و چنان غرق دریای و سواس می باشد که گوئی سیل خانه برانداز، پل و پلوان طاقش را از بیخ برده است. همه از خوف و هراس بر دو شصت پا راه می رفتند و می کوشیدند خود را به دمش ندهند؛ اما عارف کله خور که خود چیزی کم یک «حیدر ستنگ» بود، ساعتی دروازه کله پزی را از درون می بندد، و می پرسد: خو بچه وطن ۱ حالی بگو که چرا سرکه برات آوردی و حیدر خان هر روزه نیستی؟ پهلوان طفره میرود و جواب میدهد: چیزی نیست؛ فقط دندانم درد میکنه. عارف میگوید: درد دندان را علاجش کندن است! بگویم که خلیفه سلمانی بیاید و بی غمت کنه؟ حیدر می خندد و میگوید: خوب حالی که اصرار داری، پس گوش کو! دیشو (دیشب) خو (خواب) دیدم که باز پاچاگردشی شده و امیر نو، وارد کابل میشه، سوار بر خر چابکدوی مصری، از «دروازه لاهوری» وارد کابل میشه و یک لشکر بی حساب گیسو خنایی که چشمهای سبز شان مثل پشکهای وحشی برق میزنن، پسپسش داخل شهر میشن، و تمام کابله پر می کنن. در رکاب پاچا، صدای کوس و کرنا، پرده های گوش فلکه کر میکنه و انبوهی از غلام زاده ها، دلکک ها و شعبده بازهای «بنگاله» و «پتاله»

با دهل و دمبک، بوق و سوق و ساز و سرنا، هنرنمایی میکنند تا مردمه بخندانن، اما کابلی ها از که تامه، همگی گریه میکنند، بیخی سیاهپوش استند، و مثل کهریا یا گل چراغ! پریده رنگ مالوم میشن. یک تاج طلایی و جواهر نشان بر سر پاچا بل میزنه و یک پیرمرد نورانی، خوده به مه نزدیک میکنه و آهسته میگه: حیدر جان! نمی بینی که قیامت صغرا رسیده، کسی ره که سوار بر خر مصری پیشاپیش لشکر یاجوج و ماجوج می



بینی، دجال است. مضحکه آخر زمان! برو به مردم بگو که تا دیر نشده به جنگ یاجوج و ماجوج که بلایی آسمانیست، برآیند و گرنه بزودی ناموس شان برباد میره، و تمام کوچه ها را حرامی های گیس حنایی و چشم آبی پر میکنه! دهن عارف باز میماند و سراپا چرت و سودا می شود. در پنجاه سال عمرش هرگز چنان خواب ترسناکی، نه شنیده، و نه دیده بود. به حیدر میگوید: حق بجانب استی پهلوان، براستی که خدا خیر کنه! سپس انگشت به دندان میگذرد و بی معطلی چند تا نان گرم خیرات میکند.

اتفاقاً همزمان با این خواب پریشان، شاه شجاع امیر فراری و عقده به دل، به قصد باز یافت تخت و تاج برباد رفته اش، با انگریز های نیمقاره و متحد قدرتمند شان «رنجیت سنگ» از این قرار پیمان می بندد: شما پادشاهی را به من برگردانید و من «پنجاب» و «پشاور» و «پیشین» را قدقه سر تان میکنم!

انگریز هم که سودای بلع کامل هندوستان را در سر می پروراند و افغانهای بی ترس و ماجراجو را خار بغل! می پنداشت با استفاده از فرصت، در اوج گرمای یكروز تابستانی سال ۱۲۵۵ هجری قمری آن آبروش و خاکفروش بی تلخه و بی جوهر را عین بعین همانگونه که حیدر خوابش را دیده بود از همان راه «دروازه لاهوری» وارد کابل می کند و بر صندوق سینه مردم می نشاند. دیگر کام از فرنگی و نام از شاه شجاع می باشد. بزودی دروازه تمام طربخانه ها، خانقاه ها، هر کاره ها و دکانها از جمله کله پزی «عارف ستنگ» تخته بند می شود و مکتانن سر گله یاجوج و ماجوج، چشمها را میل چوب میکشد و زبانها را مهر و موم میکند. اما کجا! این اول کار بود. فرنگی از خلق و خوی ریشه دار و خاص کابلی ها میترسید. از حوصله سهمگین و زهر خند معنی دار شان که از مزاح به کله زاغ منتهی میشد! و مرمر آتش فلیته را به انبار باروت میرساند و زمین و زمان را به هوا میکرد.

از این سبب هر هفته و ماه به بهانه هایی کوچک، چند کاکه، کابلی را یا به دهن توپ می بست، یا زیر دیوار میکرد و دست اندازی به نام و ناموس مردم را تشدید مینمود. آخر امر کار بجای میرسد که چند موسفید کابلی به نیابت از غازی ها، پت و پنهان خود را به شاه شجاع میرسانند و شکوه میرند که: اگر نجیبی خون نوزادهای ما عنقریب مردار میشه و کوچه ها ره حرام کره های انگریز پر میکنن.

شاه شجاع به گریه می افتد و آنقدر اشک میریزد که از ریش بلندش شیار میکشد. پس از آن رنگ پریده و سر افکنده جواب میدهد: من دیگر پادشاه نیستم، قیام را قوام دهید؛ چند پگاه پس، در پایان قیام، وقتی که چشم «کاکه لنگر زمین» به آسمانی، می افتد، می بیند که مثل شاخ شمشاد، راست و بی عیب ایستاده است و به عارف کله پز می گوید: ننگه به جای کدیم، برو کله پزیته واکو! (۶)

ادامه دارد...

---

فهرست مآخذ این قسمت:

۱- به روایت غلام حضرت کوشان، نقل شد.

۲- به روایت محمد یاسین فرزند کا که حیات میوه فروش، نقل گردید.

۳- رهنورد زریاب، شوربازار عشقوری، وب سایت فردا، به مدیریت نادر عمر، سویدن: سال ۲۰۰۳ میلادی.

۴ - لطیف ناظمی، از باغ تا غزل، مجموعه شعر، مرکز نشراتی آرش: سال ۱۳۷۹ هجری.

۵ - راحله یار، وقتی که گرگ بره نما شد چه می‌کنی؟ وب سایت فردا، سویدن: نوامبر ۲۰۰۶ میلادی.

۶ - اکرم عثمان، قحط سالی، به کوشش نادر عمر، به نقل از وب سایت فردا، سویدن: سال ۲۰۰۴ میلادی.

حکایات عیاران، جوانمردان و فتیان

(پیوسته به گذشته)

هر قصه را، مغزی هست

قصه را، جهت آن مغز آ ورده اند

نه از بهر دفع ملالت!

به صورت حکایت، برای آن آ ورده اند

تا آن « غرض » در آن بنما یند.

« شمس تبریزی »

بدانکه قصه خواندن و قصه شنیدن فایده بسیار دارد:

اول: آنکه از احوال گذشته گان خبردار شود.

دوم: آنکه چون غرائب و عجائب شنود، نظر او به قدرت الهی، گشاده گردد.

سوم: چون محنت و شدت گذشته گان شنود، داند که هیچ کس از بند محنت آ زاد نبوده است، او را تسلی باشد.

چهارم: چون زوال ملک و مال سلاطین گذشته شنود، دل از مال دنیا بر دارد و داند که با کس وفا نکرده و نخواهد کرد.

پنجم: عبرت بسیار و تجربه بیشمار، او را حاصل آید و خدای تعالی با حضرت رسالت (ص) میگوید:

(ای محمد! ما بر تو میخوانیم از قصه رسولان و خبر های پیغمبران، آنچه بدان دل را ثابت گردانیم و فایده های کلی او را حاصل گردد و هود، آیه

پس معلوم شد که در قصه های گذشته گان، فایده های هست. اگر واقع باشد و بر آن وجه که وجود داشته باشد، خواننده شود، خواننده و شنونده را از آن فایده های رسد؛ و اگر غیر واقع باشد، گوینده را وبال باشد و شنونده فایده خود بر گیرد. به همین دلیل می پندارم که این حکایات که یاد کرده آید، پر است از پند ها و اندرز های با ارزش و تجارب درون مایه آدمی گری و انسان دوستی و مروت و جوانمردی و خدا جویی و دیگر منشهای خوب و مفید اجتماعی که در هر دور و زمانی میتواند انسان را برای آدم شدن یاری رساند و مددگار باشد.

هدف ما از باز نویسی حکایات آنست، که نشان داده باشیم (ولیکن چو گفتی، دلیلش بیار) که زبان و ادب فارسی پر است از حکم و امثال مفید و سودمند اجتماعی که باز تاب آیین عیاری و جوانمردی است. در این حکایات خواننده گان میتوانند به تمام ویژه گیها و خصوصیات (عیاران)، (جوانمردان)، (اخییان) و (فتییان) آشنائی و آگاهی کاملی پیدا نمایند؛ و در یا بند که این آیین مردمی و انسانی که متأسفانه امروز بقایای آن به انحرافات اخلاقی کشانده شده است، در گذشته دارای اندیشه ها و عمل کردهای والای انسانی و اهو رایی بوده است. امید وارم که این حکایات مورد طبع صاحب نظران و دلپسته گان و هوا خواهان آیین عیاری و جوانمردی، قرار گرفته و ایشان را پسند افتد:

#### حکایت اول: تو جوانمرد این امتی

درخبر است که پیغامبر - علیه الصلوة و السلام - روزی با جمعی نشسته بود، شخصی در آمد و گفت: یا رسول الله! در فلان خانه مردی و زنی به فساد مشغول اند. فرمود: ایشان را طلب باید داشت و تفحص کردن. چند کس از صحابه در احضار ایشان دستوری خواستند؛ هیچ یک را اجازه نداد.

امیر المؤمنین علی - علیه السلام - در آمد، فرمود: یا علی! تو برو و ببین تا این حال راست است یا نه؟ امیر المؤمنین علی بیا مد. چون به در خانه رسید، چشم بر هم نهاد و در اندرون رفت و دست بر دیواری کشید، تا گرد خانه بر گردید و بیرون آمد؛ چون پیش پیغمبر رسید، گفت: یا رسول الله! گرد آن خانه بر آمدم، هیچ کس را در آنجا ندیدم. پیغامبر - علیه الصلوة و السلام - به نور نبوت بیا فت، فرمود که: یا علی! «انت فتی هذاه الامه». یعنی تو جوانمرد این امتی. بعد از آن قدحی آب و قدری نمک خواست. سلمان فارسی آن را حاضر کرد. رسول - علیه الصلوة و السلام - کفی نمک بر داشت و گفت: «هذه الشریعة» و در قدح افکند. و کفی دیگر بر داشت و گفت: «هذا الطریقه» و در وی افکند، و کفی دیگر بر داشت و گفت: «انت رفیقی و انا رفیق جبرئیل و جبرئیل رفیق الله تعالی». بعد از آن سلمان را فرمود، تا رفیق علی شد و قدح از دست او باز خورد، و حدیقه را فرمود تا رفیق سلمان شد و قدح از دست سلمان باز خورد.

بعد از آن زیر جامه خود در علی پوشانید و میان او در بست و فرمود که: «اکملک یا علی». یعنی ترا تکمیل میکنم. و ما خود فتوت و اصل این طریقت این حدیث است. و شرب قدح و لیس ازار و بستن میان که اکنون میان جوانمردان متعارف و قاعده فتوت بر آن مؤسس و اساس طریق رفاقت و اخوت بر آن می نهند و تصحیح نسبت و شجره خویش بدان میکنند، از اینجا است. (۱)

#### حکایت دوم: جوانمردی یعقوب لیث

آورده اند آن وقت که حال یعقوب لیث هنوز منتظم نشده بود، جماعتی از عیاران به وی جمع شده بودند؛ گفتند: صلاح ما آن باشد که به صحرا رویم و با کاروان های خلیفه در آویزیم، تا استعدادی به دست آید. پس به صحرا رفتند؛ اما اولین کاروانیان چون ظاهر شدند معلوم شد که زن همراه داشتند. عیاران از ستیزه خود داری کردند و کسی را نزد آنان فرستادند، و گفتند: اگر به شما آنچه کنیم، چون در میان شما زنانند، فضیحت شود. شما به اختیار خود، توزیعی کنید و از کاروان آنچه بدان محتاجیم، بفرستید تا به سلامت بروید.

اهل کاروان به دو گروه شدند. یک قوم گفتند: ایشان را چیزی بدهیم، و قوم دیگر مخالفت کردند و گفتند: ما صد مردیم و همه با سلاح، اگر دوستان باشند، همه را بزنیم. چون خبر امتناع کاروان اعراب به یعقوب رسید، یاران خود را در موضعی بر رهگذر کاروان بنشانند و خود با بوقی دو

منزل جلو تر از آنان برفت و چون شب بر آمد، یعقوب بوق را به صدا درآورد و اعراب همه سلاح بر گرفتند و تمام شب بیدار ماندند و روز دیگر روان شدند.

یعقوب در هر نیم فرسنگی، بوق بزدی و کاروانیان همچنان به احتیاط می رفتند و سلاح از خود جدا نمی کردند و عیاران، هر ساعت از طرفی دیگر بوق می زدند و اعراب به هر طرف روی میکردند و با صدای تشویش آ و بوق روبرومی شدند. همه متحیر شدند و گفتند: دشمن چند برابر از ما پیش است، و همه شب بیدار می ماندند و هر روز و هر شب از هر طرف صدای بوق می آمد.

بالاخره روزی که آنان خسته شدند، یعقوب با خون مرغی پیراهن خود بیالود و پیش کاروان اعراب رفت و گفت: من گرفتار (خارجیان) شدم، و آنان پنجاه نفر باشند و شما با سلاح و دو برابر ایشان، از آنان بیم به خود راه ندهید. اعراب مسلح مغرور شدند و کاروان به موضعی فرود آمد، و آنان چند شبانه روز بود که نخفته بودند، از اینرو با خیال آسوده از ضعف دشمن به خسپیدند و یعقوب لیث به نزدیک یاران رفت و ایشان را ساخته کرد و جمله گئی با سلاح از چهار طرف کاروان در آمدند و بانگ با ایشان زدند و جمله از خواب در جستند و متحیر شدند. یعقوب فرمود: هر کس سلاح خود بیاندازد و دست های یکدیگر به بندد، جمله چنین کردند.

پس یعقوب گفت: رئیس و سالار کاروان کیست؟ به چند کس اشارت کردند. یعقوب آنان را گفت: ما به اندک چیزی از شما راضی بودیم و شما در آن مضایقت کردید. اکنون به دام گرفتار شدید و من با شما آنگونه رفتار نکنم که شما با ما کردید. از آنچه دارید، ده درصد ما را مالیات دهید و به سلامت بروید. اهل کاروان به خوشحالی قبول کردند و پنجاه جما زه خوب و مبلغی رخت و سلاح و آنچه ایشان را به کار آید، دادند، و هر که کم بضاعت بود از او هیچ نگرفتند. اهل کاروان از آن لطف که در باب ایشان کردند شکر گزاری کردند و به دل خوش راه در پیش گرفتند (۲).

#### حکایت سوم: چهار یار جوانمرد

واقعی گوید که: وقتی مرا دست تنگی روی نمود، و ثروت به من پشت آورد، و فقر به غایت کشید و فاقه به نهایت انجا مید، و ماه رمضان از افق سال طالع شد و از تأثیر طالع بد، ترتیب اخراجات ماه رمضان بر من متعذر گشت.

دوستی علوی داشتم، رقعۀ بدو نوشتم و هزار درم قرض خواستم. او هزار درم در کیسۀ که مهر بر نهاده بود، به من فرستاد و هم در آن لحظه، رقعۀ از آن دوستی دیگر به من آوردند که او از من به جهت اخراجات ماه رمضان هزار درم التماس کرده بود. من هم چنان آن کیسۀ سر به مهر بدو فرستادم و جانب او را بر جانب خود ترجیح دادم.

چون روز دیگر شد، آن دوست که از من قرض گرفته بود و آن علوی که من از او قرض گرفته بودم، هر دو به نزد من آمدند. علوی از من پرسید که آن دراهم را که با من انبساط نمودی و با استغراض آن مرا رهین منت گردانیدی، چه کردی؟ گفتم: در مهمی صرف کردم. او به خندید و کیسۀ زر سر به مهر بیرون کرد و در پیش من نهاد، و گفت: من به جز از این درم ها هیچ نداشتم و آنرا به جهت اخراجات ماه رمضان، نهاده بودم. چون رقعۀ تو به التماس آن محض رسید؛ هم چنان ایثار کردم و چون محتاج اخراجات ماه رمضان گشتم، به نزد این دوست رقعۀ نوشتم و قرض خواستم. او این کیسۀ مخموم نزد من فرستاد. چون مهر خود بر وی بدیدم، تعجب نمودم و کیفیت آن حال را از وی پرسیدم. او با من حکایت کرد و ماجرا چنانکه بود، شرح داد. اینک هر دو نزدیک تو آمده ایم و کیسۀ را آورده ایم، تا با یکدیگر مقاسمت کنیم. و تا آن را خرج کنیم، باشد که خدای تعالی، دری از درهای روزی بر ما گشاده گرداند.

واقعی گوید: نمی دانم که در افشای این مکرمت از ما هر سه کدامیک کریم تر است. ما با یکدیگر آن درهم را تخصیص کردیم و ماه رمضان در آمد و بیشتر آن درهم را خرج کرده بودم، که یحیی بن خالد البرمکی بامدادی پگاه مرا بخواند و گفت: ترا دوش به خواب دیدم، در حالتی که تعبیر آن دلالت بر آن میکند که در محنتی سخت و اندوهی بسیار بوده باشی. حال خود را با من تقریر کن و از حقیقت آن و سبب تشویش مرا با خبر کن.

من آن سر مکتوم را معلوم کردم و صورت ماجرا را که میان من و علوی و آن دوست، رفته بود، با وی شرح دادم. او از آن تعجب نمود و گفت: نمیدانم از شما کدامیک کا ملتر است و در مروت تمام تر. به فرمود تا سی هزار درهم به من دادند و ایشان هر یکی را ده هزار درهم بفرستاد و حال ما نیکو شد و از ضیق و شدت فرج یافتیم. (۳)

#### حکایت چهارم: عیاری و راستگویی

چنین گویند که روزی به کوهستان عیاران به هم نشسته بودند. مردی از در اندر آمد و سلام کرد و گفت: من رسولم، از نزدیک عیاران مرو و شما را سلام همی کنند و همی گویند که: سه مسأله ما را بشنوید؛ اگر جواب دهید، ما راضی میشویم به کهری شما؛ و اگر جواب صواب ندهید، اقرار دهید به مهتری ما.

گفتند: بگوی.

گفت: بگویند که جوانمردی چیست؟ و اگر عیاری به راهگذری نشسته باشد، مردی بر وی بگذرد و زمانی بود، مردی با شمشیر از پس وی همی رود به قصد کشتن وی، از این عیار به پرسد که فلان کس بر گذشت؟ این عیار را چه جواب باید داد؟ اگر گوید که نگذشت، دروغ گفته باشد؛ و اگر گوید که گذشت، غمز کرده باشد. و این هر دو در عیار پیشه گئی نیست.

عیاران قهستان چون این مسأله ها بشنیدند، یک به دیگر نگریستند. مردی در آن میان بود به نام فضل همدانی، گفت: من جواب دهم. گفتند: رواست. گفت: اصل جوانمردی آن است که هر چه بگویی بکنی، و فرق میان جوانمردی و نا جوانمردی، صبر است. جواب آن عیار آن بود که از آن جای که نشسته بود، یک قدم فرا تر نشیند و گوید؛ تا من ایدر نشسته ام، کس ایدر نگذشت، تا راست گفته باشد. (۴)

#### حکایت پنجم: ابو سعید ابوالخیر و کنیزک

روزی شیخ ابو سعید ابو الخیر در بازار نیشا بومیرفت، نزدیک برده فروشی رسید. آواز چنگ شنید. بنگریست. کنیزک ترک مطربه چنگ میزد و این بیت میگفت:

امروز در این شهر چو من یاری نی / آورده به بازار و خریداری نی

آن کس که خریدار، بدو رأیم نی / و آن کس که بدو رأی، خریدارم نی

شیخ همانجا سجاده بیفکند و بنشست و فرمود که این کنیزک را بیاورید. در حال آوردند. فرمود که صاحب کنیزک کجاست؟ گفتند: حاضر است. آواز دادند، آمد. فرمود که به چند می فروشی؟

گفت: یک هزار دینار. فرمود که خریدم. برده فروش گفت: که فروختم. کنیزک را فرمود که رأیت به کیست؟

گفت: که به فلان. فرمود که حاضر کنیدش. حاضر کردند. کنیزک را آزاد کرد و به زنی بدو دادند. فروشنده فریاد بر آورد که بهای کنیزک چه می شود؟

فرمود که برسانیم. از مردان یکی می گذشت. شیخ آواز داد و فرمود، که هزار دینار از واجبات به این برده فروش ده. قبول کرد و در ساعت برسانید. (۵)

### حکایت ششم: پهلوان حیدر قصاب

خواجه ظهیرالدین کرایه هفتمین امیر سرداران بود. او مردی بی تدبیر، آسانگیر و راحت طلب و بیشتر اوقات خود را به کارهای بیهوده هدر میداد.

روزی پهلوان حیدر قصاب که مردی با همت، غیرتمند و جوانمرد بود، به دارالاماره رفت. او را دید که بی خبر از حال مردم به بازی شطرنج مشغول است. پهلوان حیدر، آستینش را گرفت و گفت: حکومت و سروری کار مردان کوشنده و با تدبیر است، نه تن پروران نالایق که جز آسایش طلبی و گذراندن وقت به باطل، هنری ندارند. بر خیزو به دکان من رو و قصابی کن، تا من به جای تو موافق عقل و عدل بر مردم حکومت کنم؛ البته به خاطر داشته باش که شغل قصابی هم با آسایش طلبی سازگار نیست. خواجه ظهیرالدین کرایه پذیرفت، حکومت را رها کرد و قصابی پیشه نمود و پهلوان حیدر قصاب، مهتر سرداران شد.

مورخی این حکایت را شنید و گفت: پهلوان حیدر شجاعت کرد؛ اما شجاعت و جوانمردی کرایه بیشتر بود، زیرا در این موقع معمول حاکمان نالایق، شاعران و نویسندگان و خطیبانی چاپلوس به دور خود گرد می آورند، به ایشان زر و سیم می بخشند، تا از آنان از مردم دوستی و تدبیر لیاقت شان به سرایند و مقاله ها به نویسند. اینکه کرایه چنین نکرد و حکومت را بدان آسانی رها نمود، معلوم می شود که نشانه از شجاعت و شرف داشته است. (۶)

### حکایت هفتم: یعقوب لیث و آزاد مردان

در اخبار یعقوب لیث چنان خواندم که وی قصد نیشابور کرد، تا محمد بن طاهر بن عبد الله بن طاهر امیر خراسان را فرو گیرد؛ و اعیان روزگار دولت وی به یعقوب تقرب کردند و قاصدان مسرع فرستادند با نامه ها و دعا که زود تر بیاید شتافت که از این خداوند ما هیچ کاری نیاید، جز لهور. و ثغر خراسان که بزرگ ثغری است، به باد نشود.

سه تن از پیران کهن تر دانا، سوی یعقوب نگر بستند و بد و هیچ تقرب نکردند و بر در سرای محمد طاهر می بودند؛ تا آنگاه که یعقوب لیث در رسید و محمد طاهر را به بستند. این سه تن را بگرفتند و پیش یعقوب آوردند. یعقوب گفت: چرا به من تقرب نکردید؛ چنانکه یارانان کردند؟

گفتند: تو پادشاه بزرگی و بزرگتر از این خواهی شد؛ اگر جوابی حق بدیم، خشم نگیری، بگوئیم. گفت: نگیرم بگوئید. گفتند: امیر جز از امروز هرگز ما را دیده است؟ گفت: ندیدم. گفتند: به هیچ وقت ما را با او و او را با ما هیچ مکاتبه و مراسلت بوده است؟ گفت: نه.

گفتند: پس ما مردمانیم، پیر و کهن و طاهریان را سال های بسیار خدمت کرده و در دولت ایشان نیکویی ها دیده و پایگاه ها یافته، روا بودی ما راه کفران نعمت گرفتن و به مخالفان ایشان تقرب کردن. اگر چه گردن بزنند؟ گفتند: پس احوال ما این است و ما امروز در دست امیریم و او با ما آن کند که ایزد عزاسمه به پسندد و از جوانمردی و بزرگی او سزد.

یعقوب، گفت: به خانه ها باز روید و ایمن باشید، که چون شما آزاد مردان را نگاه باید داشت و ما را به کار آید. پیوسته به درگاه من باشید. ایشان ایمن و شاکر باز گشتند، و یعقوب پس از این، آن جماعت قوم را که بدو تقرب کرده بودند، بفرمود تا فرو گرفتند و هر چه داشتند پاک بستند و برانند، و این سه تن را برکشید و اعتماد ها کرد، در اسباب ملک. (۷)

#### حکایت هشتم: سیاه جوانمرد

مروان بن ابی حفصه گوید که: معن بن زایده، حکایت کرد با من که: در آن وقت که ایالت واسط به من مفوض بود و من در حرب یزید بن عمرو بن هبیره مبارزت ها نموده بودم و از شجاعت و مردانه گی من شکایت ها و حکایت ها به ابو جعفر منصور رسیده بود، بر من خشمناک شده، فرمود تا مرا به جد تمام مطالبت میکردند، و در تجسس و بحث از حال من مبالغت ها می نمودند و مال ها وعده می دادند کسانی را که از من نشانی برند و من در بغداد متواری بودم؛ و چون مدت استتار امتداد یافت، و طالبان به جد فرا گرفتند، من مضطر شدم و خواستم که به موضعی دیگر نقل کنم.

من در آفتاب بسیار بنشستم، تا رنگ من سیاه شد و موی روی را به ناخن پیرا فرا گرفتم، و به شکل دیگر گردانیدم و بر مثال حملان جبه پشمین شتری درپوشیدم و بر اشتری نشستم و بدین هیأت خواستم که به بادیه روم. هنوز به یک دربند از دربند های محلاتی که در شهر بغداد معهود بود، نگذشته بودم که شخصی سیاه، تیغی حمایل کرده، بیا مد و زمام ناقه مرا بگرفت و فرو خوابانید و گفت: والله که مقصود و مطلوب امیر المؤمنین منصور را یافتم و مرا سخت بگرفت. گفتم: مرا چه می شناسی تو و که گمان میبری؟

گفت: تو معن بن زاید ای. گفتم: بترس از خدا و از این افترا، استغفار کن، من کجا و معن بن زایده از کجا. گفت: ترک این نوع حیلت ها گیر، که من در این معنی به شک نیستم و نخواهم افتاد و به تو عارف تر از آنم که تو بر نفس خویش.

چون بدیدم که انکار، مفید نخواهد بود، گفتم: انکار که چنین است که تو میگوی. ترا از این چه که من هلاک شوم، اگر به طمع مالی افتاده که ایشان به تو دهند و ترا بر این حرکت همان باعث است، اینک عقد جواهری با من است که قیمت آن ده چندان بیش از آن مال باشد که ترا در خیال آید که بتو دهند. آنرا از من قبول کن و در ریختن خون من سعی مکن. گفت: بیا ر.

من آن عقد جواهر را بدو دادم. ساعتی در آن نگاه کرد و گفت: راست گفتمی، در آن چه این مال عظیم می ارزد و قیمتی تمام دارد و در آن شکی نیست. اما از تو قبول نکنم، تا آنگاه که از تو سخنی نپرسم. راست بگویی. و اگر راست گویی، اطلاق کنم تا بروی.

گفتم به پرس. گفت: تو در میان خلاق به سخاوت معروفی و به کرم و مروت موصوف و در جوانمردی مبالغت های بسیاری نمائی. راست بگویی که در مدت عمر خویش، هرگز تمامت مال خود را به کسی داده ای؟ گفتم: نه. گفت: نیمی از مال خویش را به کسی بخشیده ای؟ گفتم: نه. گفت: ثلثی داده ای؟ گفتم: نه. هم چنین می پرسید، تا به عشری رسید. من شرم داشتم که بگویم، نه. گفتم: ممکن است که این قدر را داده باشم. گفت: میدانم که نداده ای. پس بدان که من مردی ام پیاده، و اجر و جامه گی من از منصور هر ماه بیست درم است، و این عقد جواهری که تو به من داده ای، من این عقد جواهر را به تو بخشیدم و ترا برای خرد مأثور و کرم مشهور تو بخشیدم؛ و این گذشت را بدان جهت کردم تا بدانی که در دنیا از تو جوانمرد تر و با همت تر، کس هست و به خویشتن معجب و مغرور نباشی و بدانی که هر مبالغتی که در بذل و عطا بعد از این فرمائی، در چشم تو حقیر آید، و عقد را در کنار من انداخت و زمام ناقه مرا بگذاشت و برفت.

من آواز دادم که ای جوانمرد! والله که مرا فضیحت کردی و خجل گردانیدی. اگر خون مرا می ریختی، بدون شک بر من آسانتر بودی. بر گرد و منت احسان خود را بر من تمام گردان و این عقد را از من قبول کن و تضرع و زاری شروع نمودم. او بخندید، و گفت: می خواهی که مرا

هم بر این جا یگانه در این دعوی که کرده ام، دروغ زن گردانی. والله که این هر گز نخواهد شد. پس برفت و مرا بر جا یگانه بگذاشت، و من بعد از آنکه ایمن شدم، چندانکه او را طلب کردم، نیافتم. (۸)

#### حکایت نهم: کریم ترازحا تم طایی

آ ورده اند که از حاتم طایی - رحمه الله علیه - سؤال کردند که: از خود کریم تر دیده ای؟ گفت: دیدم. گفتند: کجا دیده ای؟ گفت: وقتی در بادیه میرفتم. به خیمه برسیدم. زالی در آن بود، و بزکی در پس خیمه بسته. چون رسیدم، زال پیش من باز دوید و مرا خدمت کرد. عنان من بگرفت، تا فرود آمدم.

چون زمانی بود، پسر او پیامد، و بشاشتی هر چه تمام تر، مرا پرسید. پس زال پسر را گفت: بر خیز و به مصباح مهمان قیام نمای. آن بزک را بسمل کن و طعام بساز. پسر گفت: نخست بروم و هیزم بیاورم.

زال گفت: تا تو به صحرا روی و هیزم آری، دیر شود و مهمان را گرسنه داشتن از مروت، دور بود. پس دو نیزه داشت، هر دو را به شکست و آن بزک را به کشت، و در حال طعام ساخت و بیاورد.

چون تفحص کردم از حال وی، جز آن هیچ چیز دیگر نداشت، و آن را ایثارما کرد. پس آن زال را گفتم: مرا می شناسی؟ گفت: نه. گفتم: من حاتم. باید که به قبیله ما آئی، تا در حق شما تکلفی واجب دارم، و حق آن ضیافت بگرام.

آن زن، گفت: انا لانتطلب علی الضیف جزاً. جزا بر مهمانی نستانیم و نان به بها نفروشیم. و از من هیچ قبول نکردند. من بدانستم که ایشان از من کریم تر اند. (۹)

#### حکایت دهم: مهلب عیار و پوست خربوزه

شنودم که در خوراسان، عیاری بود، سخت محتشم و نیک مرد و معروف به مهلب عیار. گویند: روزی در کوی همی رفت. اندر راه پای بر پوستی خربوزه نهاد. پایش بلغزید، و بیفتاد. کارد بر کشید و خربوزه پوست را به کارد زد.

چاکران او را گفتند: ای سر هنگ! مردی بدین عیاری و محتشمی که توئی، شرم نداری که خربوزه پوست را به کارد زنی؟

مهلب عیار گفت: مرا خربوزه پوست بیفکنند. من کرا به کارد زنم؟ هر کرا، مرا بیفکنند، من او را زنم، که دشمن من او بود، و دشمن را خوار و حقیر نباید داشت، اگر چه حقیر دشمنی بود، که هر که دشمن را خوار دارد زود خوار گردد. (۱۰)

#### حکایت یازدهم: ابله و عیاران

ابلهی میرفت و افسار خری را گرفته و می برد. دو مرد از عیاران او را بدیدند. یکی از ایشان، گفت: من خر را از این بگیرم. آن یکی گفت: چگونه میگیری؟ گفت: با من بیا تا گرفتن به تو باز نمایم.

پس از آن، عیار به سوی خر باز آمد و افسار را از سر خر بگشود و خر به رفیقش سپرده، افسار بر سر خود نهاد و از پی آن ابله همیرفت؛ تا این که رفیق آن مرد عیار، خر از میان برد. آنگاه مرد عیار به ایستاد و قدم بر نداشت. مرد ابله به سوی او نگاه کرد، دید که افسار در گردن مرد یست. به



او گفت: تو چه چیز هستی؟ گفت: من خر تو هستم و حدیث من عجیب است؛ و آن این است که مرا مادر پیر نیکو کاری بود. روزی من چوب بگرفتم و او را بزدم. او به من نفرین کرد. در حال به صورت خر درآمدم و بدست تو افتادم. من این مدت را نزد تو بودم. امروز مادرم از من باز گردید و مهرش به من بجنید و مرا دعا کرد. به صورت اصلی خود در آمدم.

پس آن مرد ابله گفت: ترا به خدا سوگند میدهم که من آنچه با تو کرده ام حلال کن. آنگاه افسار از سر او برداشت و به خانه خود بازگشت و از این حادثه غمین و اندوهناک بود و دیرگاهی بیکار در خانه نشست.

روزی زن به او گفت: به خانه اندر بیکار نشستن تا بکی، بر خیز و به بازار شو و درازگوشی خریده به کار مشغول باش. آن مرد برخاسته، به بازار چارپا فروشان رفت. خر خود را دید که در آنجا میفروشد. چون او را بشناخت، پیش رفته دهان به گوش او نهاد و به او گفت: ای، پندارم که باز غلط کرده مادر خود را آزرده ای، و او ترا باز نفرین کرده. به خدا سوگند که من تو را دیگر نخواهم خرید. (۱۱)

### حکایت دوازدهم: فداکاری شیخ ابوالحسن نوری

نقل است که بازار نخاس بغداد را آتش افتاده بود، و خلق بسیار به سوختند. بر یک دکان دو غلام بچه رومی بودند، سخت صاحب جمال و آتش گرد ایشان فرو گرفته بود و خداوند غلام می گفت: هر که ایشان را برون آورد، هزار دینار مغربی بدهم.

هیچ کس را زهره نبود که گرد آن گردد. ناگاه نوری برسید، آن دو غلام بچه را دید که فریاد میکردند. گفت: بسم الله الرحمن الرحیم، و پای درنهاد، و هر دو را به سلامت بیرون آورد. خداوند غلام هزار دینار مغربی پیش نوری نهاد. نوری گفت: بردارو خدای تعالی را شکر کن که این مرتبت که به ما داده اند، به ناگرفتن داده اند، که ما دنیا را به آخرت بدل کرده ایم. (۱۲)

### حکایت سیزدهم: جوان عیار و جوانمرد وفا دار

آورده اند که در کوفه مردی بود از اهل فضل و ادب به معاشرت و خوش طبعی و لطافت معروف بود، و به نظارت و سبکروچی و ظرافت موصوف. به مجالس انس اکابرو ارباب نعم و اصحاب مناصب حاضر شدی و مردمان به منادمت و مجالست او رغبت نمودندی و او را عطاها فرمودندی، و تحفه های فراوان فرستادندی. و وجوه معیشت او از آن بودی، و پیوسته در حال عیش و فراخی نعمت روزگار گذرانی. تا آنکه زمانه بر عادت خود بیوفائی با او آغاز نهاد و رغبت مردمان در صحبت او فتور پذیرفت، و طبیعت ها از او ملول گشت، و خاطرها سامت یافت، و از مجالست و منادمت او اعراض کردند و میرات و هبات ایشان از او منقطع گشت؛ و چون حرفتی دیگر نداشت، در خانه بیکار ریماند، و مردمان او را فراموش کردند و قوت او از بهای ریسمانی بود که عیالش میرشت.

او حکایت کرد که روزی از روزها، در حالتی هر چه پریشان تر بودم و در منزل خود نشسته که آواز اسبی به گوش من آمد و از پی آن حلقه در به جنبانیدند. من جواب دادم و از اسب و غرضش پرسیدم. گفت: برا در زاده از آن تو که نامش را نمی گویم، ترا سلام میرساند و می گوید که چون من متواری و مستورم، دلتنگ می شوم و با هر کس راز در میان نمیتوانم نهاد، و پرده از کار خود بر نمیتوانم گرفت؛ اگر لطف فرمائی و امشب کرامت حضور ارزانی داری، تا به لطف مجاورت و حسن منادمت تو استیناس یابم، منتی عظیم و موهبتی عمیم باشد.

با خود گفتم: مگر بخت خفته بیدار شد و چشم حرمان در خواب خواهد رفت. من هیچ جامه نداشتم که در پوشم. چادری از آن منکوحه خود در خود پیچیدم و بر جنبیتی که با او بود برنشستم و برفتم. او مرا نزد جوانی برد، خوب صورت، نیکو سیرت؛ چون مرا بدید، بر پای خاست، و معانقه و تلافی و تفقدی که رسم باشد، به جای آورد و بعد از آن طعام آوردند...

در هرفن که من با او شروع کردم، او از من کاملتر بود و وقوف بیشتر داشت. چون وقت سحر نزدیک شد، گفت: طمع دارم که از حال من و اسم و نسب من نپرسی، و به زیارت من مداومت نمائی، هر گاه که ترا بخوانم. و بعد انبانی درم بیرون آورد و گفت: می باید که این قلیل هدیه را قبول کنی و بعد ازین خود هر چه مرا باشد، با تو مضایقه نکنم.

گفتم: لا والله، من از تو هیچ قبول نکنم، و تو مرا از میان خلق برگزیدی و محرم راز و عیبۀ اسرار خود گردانیدی، من بر این حال اگر از تو اجرتی قبول کنم، و پاداشی طمع دارم، مروت نباشد. دست تهی و سر پر غرور، به خانه آمدم و عیالان چشم به راه داشتند و امید که دری گشاده شود، و به همه حال با فایده بازگردم. و من چون بیا مدم از آن حال ایشان را اعلام دادم و از فعل خود پشیمان شدم و احتیاج سخت تر شد و فقر زیاده تر گشت و مدتی دیگر بگذشت و هیچکس از من یاد نکرد؛ تا آنکه بعد از چند گاه دیگر، رسول آن مرد بیامد و استدعای حضور من کرد. با وی برفتم و او به همان نهج، با من صحبت داشت و هنگام سحر مقدار زر بر من عرضه کرد و من همان امتناع که بار اول کرده بودم، نمودم و بی بهره و خایب به خانه آمدم و فرزندان مرا سرزنش کردند. من گفتم: اگر این نوبت مرا بخواند و چیزی بر من عرضه کند، اگر قبول نکنم، سوگند می خورم که تو به سه طلاق مطالقه باشی.

مدتی دیگر، دراز تر از اول در آن محنت و بلیت بماندم، تا آنگاه که دیگر باره رسول او به طلب من بیامد؛ و چون بر خاستم بروم، زخم گفت که: ای بد بخت! سوگند یاد دارو گریستن فرزندان و فقر و احتیاج خویش فراموش مکن.

چون بنزد آن جوان رسیدم و بنشستم و صحبت گرم شد... من با او سخن میگفتم و دلداری می نمودم؛ و چون وقت مراجعت من شد، انبانی بیاورد و الحاح کرد، تا قبول کنم. من قبول کردم. او سه بوسه بر سرم زد و بدان قبول از من منت بسیار داشت. من بر نشستم و به سرای خود آمدم و انبان را در میان زمره عیالان بیفکندم. و چون سر انبان را بگشودم، پر از زر یافتم و چندین هزار دینار در آن بود. خدای را شکر گذاردم و حال من به غایت نیکو شد، و نظام تمام یافت و من از آن زر، اسباب و ضیاع و اثاث و مرکب و آنچه خداوندان نعمت و ارباب ثروت، را داشتن آن لازم باشد، بخریدم و مردمان بار دیگر به دیدن من رغبت نمودند، و پنداشتند که من به حضرت پادشاهی به انتجاع بوده ام و توانگر و با نعمت باز آمده ام.

پس از آن رسول آن مرد به نزد من نیامد؛ و چون مدتی از این سخن بگذشت، یک روز سواره در میان شهر میرفتم و غوغائی و انبوهی عظیم دیدم. سبب آن را پرسیدم، گفتند: مردی از فلان قبیله راه میزده است، و سلطان هم مدتی است که در طلب او بوده؛ تا آنکه امروز در فلان موضع نشان او را یافته اند و لشکریان سلطان در و بام آن مرد را فرو گرفته اند، تا او را بگیرند و او اینک بیرون آمده است؛ و چون شیر بر ایشان حمله میکند و به هر طرف که روی می آورد، از بیم شمشیر او هزیمت می یابد.

من بدان جمع نزدیک شدم و تأمل کردم. دیدم که آن جوان بود که با من تطف و احسان کرده بود. فی الحال از اسب فرود آمدم و عنان در دست گرفتم، و در میان آن جمع رفتم و روی بدو نهادم؛ چون او بر ایشان حمله کرد و از بیم تیغ او منهزم شدند، من به ایستادم تا او به من نزدیک رسید.

گفتم پدر و مادر من فدای تو باد! بر اسب من سوار شو و راه خلاص بر گیر، و اسب پیش او کشیدم، و او در حال سوار شد و به آن جماعت حمله کرد؛ و چون مرد میدان او نبودند، آن زمره که گرد او بر آمده بودند، به گردش ندیدند.

پس مرا بگرفتند و خوار و ذلیل با هزار تهدید و تهویل، بعد از آنکه به لطامات متوالی و مترادف مرا سست کرده بودند، نزد عیسی بن موسی که والی بود، بردند و خیانت بر من ثابت کردند. من جز اعتراف به گناه و صدق در سخن چاره نداشتم. از عیسی التماس کردم تا مرا به خویشان نزد

یک گردانید و صورت حال را چنانکه بود، از اول تا آخر شرح دادم. بر انعامی و اکرامی که از وی مشاهده کرده بودم و در از آن خلاصی او از این ورطه به طریق مکافات بر خود واجب دانستم، بیان نمودم.

عسی بن موسی گفت: نیکو کردی، ایمن باش و باک مدار. پس روی به آن عوانان کرد و گفت: بیچاره را که سنگ ریزه درسم اسب فرو رود و به جهت ازاله آن از اسب فرود آید و عیاری با تیغ برهنه؛ چون شیر گرسنه که شما با حربه رو بروی او کم از روباه بودید، برو حمله آرد و اسب ازو غصب کند، چه گناه باشد؟ عبث او را گرفته اید. پس بفرمود تا دست از من برداشتند و پای در راه بنهادم و سر خود گرفتم، که حق آن مرد جوانمرد را گذارده بودم و از خوف ایمن شده و غنا حاصل گشته، و بعد از آن، دیگر آن جوان را ندیدم. (۱۳)

#### حکایت چهاردهم: سخاوت یحیی برمکی

شخصی گوید: از پدر شنیدم که در همه عالم پیش از یحیی بن خالد برمکی و بعد از او، غیر از او کسی هزار هزار درم در هوا نه بخشیده است. از پدر سؤال کردم که: بخشش در هوا چگونه باشد؟

گفت: وقتی جهت یحیی بن خالد از ضیعتی هزار هزار درم، آورده بودند و در میان سرای او نهاد. به خزانه نبرده بودند. او از حرم بیرون آمد و خواست سوار شود. جمعی از مستحقان و ارباب حوائج ایستاده بودند. پرسید که: این جماعت کیستند؟ گفتند: اصحاب حوائج اند.

یحیی یک پای در رکاب کرده بود، و یک پای در هوا. گفت: این هزار هزار درم به ایشان دهید. آن زر به ایشان دادند، و هیچ کس بعد از وی این سخاوت نکرد. (۱۴)

#### حکایت پانزدهم: مهمان نوازی ملک کرمان

آورده اند که: ملکی بود در کرمان، در غایت کرم و مروت، و عادت او آن بود که هر کس از غربا و مسکینان به شهر او رسیدی، سه روز مهمان او بودی و نان خوردی.

وقتی لشکر عضدالدوله بیامد و او طاقت مقاومت ایشان را نداشت. در حصار رفت و هر صبح که برآمدی، جنگی کردی عظیم سخت، و خلقی را بکشتی؛ و چون شب برآمدی مبلغی طعام را بفرستادی به نزدیک خصمان؛ چنانکه لشکر خصم را کفایت بودی.

عضدالدوله رسول فرستاد بدو، و گفت: این چیست که تو میکنی؟ به روز ایشان را میکشی و به شب ایشان را، طعام میدهی! گفت: جنگ کردن اظهار مردی است، و نان دادن اظهار جوانمردی. ایشان اگر چه خصم من اند، اما در این ولایت غریب اند؛ و چون غریب باشند، در این ولایت مهمان باشند و جوانمردی نباشد که مهمان را بی برگ دارند.

عضدالدوله گفت: کسی را که چنین مروت بود، ما را با او حرب کردن خطاست. از در حصار برخاست و بدین موت و مردی خلاص یافت. (۱۵)

#### حکایت شانزدهم: پیر جوانمرد

گویند پیری بود از مشایخ کبار جوانمردان، او را فقیره (زن) در خانه بود، که جفت حلال او بود، سالها در خدمت او بود. آن پیر در خانه نشسته بود و مرید در خدمت پیر نشسته. ناگاه منکوحه پیر از در خانه در آمد و مرید را نظر بر روی آن فقیره (زن) افتاد. صورتی زیبا دید. مرید نو جوان

بود، و در ادب‌ات نا تمام. حال بر وی متغییر شد و بیقرار شد و رنگ از روی وی برفت. چون پیر در روی او نظر کرد و او را بدان حال دید، دانست کی مرید، نگران زن وی شد.

بعد از روزی دیگر از مرید، پرسید که: ترا چه واقعه رسیده است؟ که متغیرت می بینم. مرید معترف نشد و حال پنهان داشت. چون شیخ الحاح میکرد که البته حال خود به من بگوی، مرید گفت که: دیروز که در خدمت پیر در خانه نشسته بودم، آن زن زیبا صورت که در خانه آمد، او را بدیدم بر وی عاشق شدم.

پیر گفت که: او زنیست در همسایه گوی ما، شوهر ویرا طلاق داده است. خاطر خوش دار. اگر چنانکه رغبتی داری، من او را از بهر تو بخواهم، به زنی. جوان گفت: بلی رغبت دارم. پیر گفت که: خاطر جمع باش که این کار سهل است. چون مرید این سخن بشنید، شادمانه از خانه بیرون رفت، و این شیخی بوده است از اهل فتوت، و آن شیخ که او از اهل فتوت نبود، او را شیخی نشاید، کی کمال فتوت مشایخ، از فتوت است.

پیر بر فقیره رفت، و گفت: اگر ترا می باید که صحبت سی ساله بجا باشد، و از تو خوشنود و راضی باشم، ترا سخن من می باید شنید. فقیره گفت: شاید، بگو. پیر گفت: بدان و آگاه باش! که چنین حادثه افتاده است، آنچه در نظر دیگر آید، از برای ما نشاید. علی الخصوص که فرزند و مرید ما باشد. او را در آن وایه بود، بر ما حرام گشت. ترا در راه مرید خواهم نهاد، باید که تو رضا دهی و راضی شوی.

فقیره چون این سخن بشنید، زار زار بگریست، و گفت: من طاقت فراق تو ندارم، چون راضی شوم. پیر گفت: همانا که در ازل چنین رفته بوده است، که در میان صحبت ما این چنین حالی واقع شود. پیر گفت: باید که فرمان من بری، و از سخن من بیرون نشوی، تا در وبال نیفتی. فقیره گفت: این چگونه باشد. پیر گفت: باکی نیست، من در این حال از تو خوشنودم، و به تقدیر الهی راضی، و نیز او فرزند اصلی ما نیست و نا محرم است، اگر حرم بودی، او را خود این فضولی میسر نشدی، و او خود همه را درین خانه پدر و مادر و خواهر دانستی؛ زیرا که در راه اهل فتوت و جوانمردی، روا نیست که در خانه صاحب خود نگاه کند، و در خانه پیر خود و غیره.

آن روز گذشت. پیر مرید را پیش خود خواند، گفت: بر سر آن سخن دوشینه هستی یا نه؟ مرید گفت: بلی. شیخ گفت: ترا صبر می باید کردن، تا عده این زن بر آید، که شوهر او را در این دو روز طلاق داده است. دیروز برفتم، و این حال ترا با او بگفتم، و مبالغه بسیار کردم، و او را خوشنود گردانیدم به الحاح هر چه تمام تر.

فی الجمله چون روزی چند برین منوال بگذشت، و عده شرعی منقضی شد، مرید را بخواند و دست او را بگیرد و عقد و نکاح شرعی بیست، و فقیره را در راه مرید نهاد. چون شب در آمد و عروس را بر داماد عرضه کردند، و آن خانه را از اغیار خالی کردند؛ چون داماد به سوی عروس بنگرید، او را نیک متغییر دید. با خود گفت: مگر عروس را از من شرم می آید. دست بر عروس دراز کرد و او را به سوی خویش کشید، عروس بانگ بر وی زد، که ادب نگاه دار. ای فرزند بی ادب نا خلف! که تویی داماد؟ گفت که: تو عروس شایسته و بایسته منی و جفت حلال منی. عروس گفت: که خاک بر سر چنین عروس باد. داماد گفت: چگونه؟ گفت: من حلال پیر رهبر توام، و سی سال در صحبت او عمر گذرانیدم، امروز به یک بی ادبی که تو کردی، مرا از خدمت او دور کردی.

داماد بد بخت بیچاره چون این سخن از وی بشنید، بر خود بلرزید، آهی بزد و باز پس نشست. روزی دیگر بر خاست و پیش فقیره آمد. سر در قدمش نهاد و گفت: اکنون این جرم خود کرده ام، چه چاره سازم و از این شرمساری چون برهم؟ فقیره گفت: از کرده خود پشیمان گشتی؟ گفت: آری. گفت عذرخواه. مرید بیچاره و ضو تازه کرد و نماز صبح بگذارد. طبقی بر داشت، پیش مادر آمد و انگشت بزد و هر دو چشم خود بیرون کرد، بر طبق نهاد و گفت: ای ما در! از بهر رضای حق تعالی، مرا پیش شیخ بر؛ که مرا هیچ عذر خواهی بر پیر نیست. گناه این چشم ها کرده است، لاجرم به غرامت در میان آوردم. این طبق بر یک دست گیر، و بیکدست دیگر دست من ظالم گناه کار بگیر و به خدمت پیرم بر.

فقیره بر خاست، طبق بر دستی گرفت و به دستی دیگر، دست آن بیچاره گرفت و بخدمت پیر آمد و سلام کرد و طبق در پیش پیر بنهاد و مرید سر در پیش افکنده و دست بر دست نهاد و به غرامت به ایستا د. پیر گفت: این چه احوال است؟ فقیره قصه باز گفت. پیر ساعتی با خود افتاد، گفت: از تقدیر رحمان بینم، یا از مکر شیطان؟ مرید را پیش خواند و چشم و روی او را ببوسید، و ازو سؤال کرد، که چونی؟ گفت: که کورو پشیمان، چنانک شاعر گوید:

ز نا دیده نگهبان دل و جان آمد / از دیده بدل هزار نقصان آمد

ایمن باشد هر که نگهبان دارد / ما را همه آفت از نگهبان آمد

و این عادت در میان خلق مثل است، اگر کسی کاری کند و عاقبت بر مراد او نباشد، ازو پرسند: که تو چونی؟ گوید: "کور و پشیمان". این کور و پشیمان گفتن، میراث سخن آن مرید است، که هم کور بود و هم پشیمان؛ و از کردار خود خجل و شرمسار. فقیره را پرسید، که تو چونی؟ گفت که: محکوم امر الهی و تسلیم بر قضا و قدر و به رضای تو...

مقصود از این حکایت پند و موعظه و فایده است. اگر پیر و یا صاحب فتوت، آن شخص را آزمونده بودی، چون دانستی که حریم حرم و مقبول خلوت نیست، او را خود مجال آن راه نبودی که چنان نزدیک شدی که روی او بدیدی، و آن بی ادبی کردی. لاجرم می باید همه را در کارها آزمونده و دانسته بود، و معلوم شود که سزای هر کار کدام است، و لایق هر مقام کیست؛ زیرا اگر نداند، همچنان پشیمان شود و نامرادی حاصل، و نقصان صاحب فتوت و علم و مرتبه صاحب فتوت بود. (۱۶)

ادامه دارد..

فهرست مأخذ این قسمت:

- ۱- تحفه الاخوان فی خصائص الفتیان، عبدالرزاق کاشی، به تصحیح مرتضی صراف، تهران: سال ۱۳۷۰ هجری، صفحه های ۱۲ و ۱۳.
- ۲- آر مانهای انسانی در فرهنگ و هنر ایران، به نقل از هزارو یک حکایت تاریخی، به کوشش محمود حکیمی، جلد اول، صفحه های ۳۰۳ و ۳۰۴.
- ۳- مولانا حسین بن سعد الد هستانی، ترجمه فرج بعد الشدت، ایران، انتشارات علمیه اسلامیة، صفحه ۱۸۶.
- ۴- عنصر المعالی کیکا ووس، قابوسنامه، به کوشش دکتر غلام حسین یوسفی، تهران: سال ۱۳۷۷، صفحه های ۳۰۸ و ۳۰۹.
- ۵- حالات و سخنان ابوسعید ابوالخیر، به نقل از هزار و یک حکایت تاریخی، به کوشش محمود حکیمی، جلد اول، صفحه ۲۷۰.
- ۶- محمود حکیمی، هزار و یک حکایت تاریخی، جلد سوم، صفحه های ۲۱۷ و ۲۱۸.
- ۷- ابوالفضل محمد بیهقی، تاریخ بیهقی، به کوشش دکتر غنی و دکتر فیاض، تهران: سال ۱۳۷۰ چاپ چهارم، صفحه ۲۴۸.

- ۸- مولانا حسین بن سعد الد هستانی، ترجمه فرج بعد الشدت، ایران: انتشارات علمیة اسلامیة، صفحه های ۴۲۹ و ۴۳۰.
- ۹- محمد عوفی، جوامع الحکایات و لوامع الروایات، به کوشش جعفر شعار، صفحه های ۲۱۴ و ۲۱۵.
- ۱۰- عنصرالمعانی کیکا ووس، قابوسنامه، به کوشش سعید نفیسی، تهران: سال ۱۳۲۹، صفحه ۱۸۲.
- ۱۱- هزار و یکشب به نقل از وب سایت هرات آنلاین، به مدیریت طارق پیمان، لندن: سال ۱۳۸۵ هجری.
- ۱۲- فریدالدین عطار، تذکره الاولیاء، به کوشش دکتر محمد استعلامی، تهران: سال ۱۳۷۲ هجری، صفحه های ۴۷۱ و ۴۷۲.
- ۱۳- مولانا حسین بن سعد الد هستانی، ترجمه فرج بعد الشدت، ایران: انتشارات علمیة اسلامیة، صفحه های ۲۷۷ تا ۲۸۰.
- ۱۴- ملا محمد باقر سبزواری، روضه الانوار عباسی، با مقدمه اسما عیل چنگیزی، تهران: سال ۱۳۷۷، صفحه ۳۶۳.
- ۱۵- محمد عوفی، جوامع الحکایات و لوامع الحکایات، صفحه ۲۱۶.
- ۱۶- شیخ شهاب الدین سهروردی، فتوت نامه، به تصحیح مرتضی صراف، تهران: سال، صفحه های ۱۳۵ تا ۱۴۰.

#### قسمت بیست و یکم

#### حکایات عیاران، جوانمردان و فتیان

(پیوسته به گذشته)

هرقصه را، مغزی هست

قصه را، جهت آن مغز آورده اند

نه از بهر دفع ملالت!

به صورت حکایت، برای آن آورده اند،

تا آن « غرض » در آن بنمایند.

« شمس تبریزی »

بدانکه قصه خواندن و قصه شنیدن فایده بسیار دارد:

اول: آنکه از احوال گذشته گان خبردار شود.

دوم: آنکه چون غرائب و عجائب شنود، نظراو به قدرت الهی، گشاده گردد.

سوم: چون محنت و شدت گذشته گان شنود، داند که هیچکس از بند محنت آزاد نبوده است، او را تسلی باشد.

چهارم: چون زوال ملک و مال سلاطین گذشته شنود، دل از مال دنیا بردارد و داند که با کس وفا نکرده و نخواهد کرد.

پنجم: عبرت بسیار و تجربه بیشمار، او را حاصل آید و خدای تعالی با حضرت رسالت (ص) میگوید:

(ای محمد! ما بر تو میخوانیم از قصه رسولان و خیرهای پیغمبران، آنچه بدان دل را ثابت گردانیم و فایده های کلی او را حاصل گردد و هود، آیه (۲۰)

پس معلوم شد که در قصه های گذشته گان، فایده های هست. اگر واقع باشد و بر آن وجه که وجود داشته باشد، خواننده شود، خواننده و شنونده را از آن فایده های رسد؛ و اگر غیر واقع باشد، گوینده را وبال باشد و شنونده فایده خود بر گیرد. به همین دلیل می پندارم که این حکایات که یاد کرده آید، پر است از پند ها و اندرز های با ارزش و تجارب درون مایه آدمی گری و انسا ن دوستی و مروت و جوانمردی و خدا جویی و دیگر منشهای خوب و مفید اجتماعی که در هر دور و زمانی میتواند انسان را برای آدم شدن یاری رساند و مددگار باشد.

هدف ما از باز نویسی حکایات آنست، که نشان داده باشیم (ولیکن چو گفتمی، دلپش بیار) که زبان و ادب فارسی پر است از حکم و امثال مفید و سودمند اجتماعی که باز تاب دهنده آیین عیاری و جوانمردی است. در این حکایات خواننده گان میتوانند به تمام ویژه گیها و خصوصیات (عیاران)، (جوانمردان)، (اخعیان) و (فتعیان) آشنائی و آگاهی کاملی پیدا نمایند؛ و در یاد بند که این آیین مردمی و انسانی که متأسفانه امروز بقایای آن به انحرافات اخلاقی کشانده شده است، در گذشته دارای اندیشه ها و عمل کردهای والای انسانی و اهورایی بوده است. امید وارم که این حکایات مورد طبع صاحب نظران و دلبسته گان و هوا خواهان آیین عیاری و جوانمردی، قرار گرفته و ایشان را پسند افتد:

#### حکایت هفدهم: یعقوب لیث و پسر فرقد

آ ورده اند که چون یعقوب لیث در اول حال به عیاری و راهداری برون آمد، و جوانان عیار پیشه به وی جمع شدند، او را همتی عالی بود و دزدی که کردی به جهت حاجت کردی، و در آن انصاف نگاه داشتی. در سیستان مردی بود که او را پسر فرقد خوانندی. مردی متمول و با نعمت و ثروت بسیار بود، و در خانه گشاده داشت، و دستی باذل.

یعقوب خواست که بیان را آن نماید که آنچه او میکند، نتیجه پر دلی است. پس روزی به وقت گرمگاه به در سرای پسر فرقد رفت، و دربان را گفت که: برو خواجه را اعلام ده که یکی از دوستان تو به نزدیک تو پیغامی فرستاده است؛ و فرستاده او می خواهد که تو را به بیند. دربان به سرای شد. یعقوب اطراف خانه و درگاه و دیوار در نظر آورد و سره کرد که جایگاه سمج و نقب کجا خواهد بود؟ ساعتی بود، دربان باز آمد و یعقوب را در آن خانه خواند. یعقوب در آمد و راهها سره کرد و اطراف خانه و مدخل و مخارج آنرا در نظر آورد، پس پیش پسر فرقد رفت، و

گفت: مرا دوستی به نزدیک تو فرستاده است و پیغامی داده، و گفته که خواجه عهد کند که این کلمه که از من بشنود، اگر رأی او موافق باشد، آنچه ملتمس باشد، به اجابت رساند، و مرا ایمن گرداند و با کسی از آن نفسی نراند.

پسر فرقد هم بر این جمله عهد کرد. یعقوب گفت: مرا خواجه رنگ آلود فرستاده است، و میگوید: من چند کت از عثمان طارمی رنجیده ام. او مردی غماز پیشه است و من میتوانم که او را به آسانی هلاک کنم، اما مرا پستی و قوتی باید، که چون دل از کار او فارغ گردانم، پناه به خدمت او آورم؛ اگر مرا قبول کنی، چون به خدمت تو آمیم، مرا در وثاق خود پنهان داری و خرج راهی مدد کنی، من این کار را تمام کنم.

پسر فرقد از این سخن عظیم خوشدل شد، از آنکه عثمان طارمی دشمن جان او بود و یعقوب را گفت: اگر او این کار را بکند، من او را به مال و نعمت مدد کنم و در وثاق خودش پنهان دارم. باید که او را از من مستهضر گردانی. و حالی ده دینار پیش او نهاد و عذر خواست، یعقوب باز گشت.

روز دیگری همان هنگام یعقوب باز آمد. دربان را گفت که: خواجه را بگوی که آن رسول باز آمده است. خواجه فرمود که او را در آور. چون در آمد، یعقوب از آن نوع سخنان دینه بسیار گفت؛ و در اثنا آن خزینه و راه آن را به چشم کرد و باز گشت.

شبى که ماه کاسته بود و هوا عظیم تاریک. یعقوب بیامد و در خانه نقبی زد و درون رفت و در خزینه او شد و صندوقها را سر بگشاد و رختها را پریشان کرد و هیچ چیز نبرد و رقعۀ بدو نوشته بود که: ما آمدیم، و در خانه تو رفتیم و به حکم آنکه تو مردی جوانمردی، از مال تو هیچ نبردیم. ما را پنج هزار درم حاجت است. باید که پنج هزار درم در صره کنی و در فلان موضع بری و در زیر ریگ پنهان کنی و به خدای بسپاری. و اگر آنچه گفتیم نکنی، بعد از آن خویشان را نگاه داری. پس آن رقعۀ را بر سر طبلۀ بنهاد و بیرون آمد، و اندیشه کرد که نباید که چون او برود، کسی دیگر از راه سمج به خانه او در آید و چیزی ببرد. پس آواز داد که: ای همسایگان! خانه پسر فرقد را دزدان نقب کرده اند.

همسایگان بیرون آمدند و او برفت. پسر فرقد چون آگاه شد، به خزینه در آمد. صندوقها را دید، متغیر شده، اما هیچ ضایع نشده، پس آن رقعۀ بدید و بخواند و گفت: منت پذیرفتم، و آنچه خواسته اند بدهم. در روز پنج هزار درم در صره کرد و بدان ریگستان برد و در زیر ریگ دفن کرد. یعقوب برفت و آن سیم بر داشت و یاران را از آن حال حکایت کرد. آن سیم را با ایشان خرج کرد، و جمله به تقدم او اعتراف نمودند، و مردی و سروری او را مسلم داشتند. (۱)

#### حکایت هژدهم: عیاری و جوانمردی

از جمله حکایتها این است که در سرحد اسکندریه والی حسام الدین نام، شبی از شبها در مسند بزرگی نشسته بود که مردی از سپاهیان به نزد او درآمد و به او گفت:

ایها الوالی! من امشب بدین شهر داخل شدم و در فلان کاروانسرا فرود آمدم و پاسی از شب را در آنجا بختتم؛ چون بیدار شدم، دیدم که بدره ای که هزار دینار درو بود از خرچین من گم شده.

والی سر سپاه را فرمود که: هر کسی به کاروانسرا اندر بود حاضر آوردند و ایشان را تا صبح بزدان بفرستاد.



چون بامداد شد از زندانشان بدر آوردند. مرد سپاهی را بخواست که ایشان را عقوبت کند. ناگاه مردی صنفها را شکافته پیش آمد و در پیش والی بایستاد، و گفت: ایها الامیر! اینمرد را رها کن که ایشان مظلومانند و مال این سپاهی را من برده ام و بدره او همین است که از خرجین بدر آورده ام.

پس بدره از آستین بدر آورده و در نزد والی و آن مرد سپاهی بنهاد. والی به آنمرد گفت: مال خود را بگیر که ترا بد یگران راهی نیست. حاضران آن مرد را دعا کردند. پس از آن مرد گفت: ایها الامیر! این که بدره را خود بنزد تو آوردم، عیاری نبود بلکه عیاری اینست که این بدره را دوباره از اینمرد سپاهی بریایم.

والی گفت ای عیار چه کردی و بدره را چگونه ربودی؟

گفت: ایها الامیر! من در مصر به بازار صرافان ایستاده بودم که اینمرد این زرها صرافی کرده به میان بنهاد. من کوچه به کوچه از عقب او روان شدم و بدزدیدن این مال راهی نیافتم. چون او بدین شهر درآمد من نیز از پی او درآمدم. چون به کاروانسرا فرود آمد من نیز در پهلوی او جای گرفتم و به انتظار او بودم تا اینکه بخوابید و نفیر خواب ازو بشنیدم. نرمک نرمک بسوی او رفته خورجین را با این کارد بریدم و بدره بدین منوال گرفتم.

و دست برده بدره از نزد والی و سپاهی بگرفت و بیک سو برفت. مردم او را می دیدند و گمان میکردند که او میخواهد به ایشان بنماید که بدره را چگونه از خورجین برده است؛ که ناگاه او بدوید و خود را به برکه آب بینداخت. والی بانگ بر خادمان زد که او را بگیرید. خادمان به برکه فرو شدند و او را بسی سراغ کردند و نیافتند.

آنگاه والی به مرد سپاهی گفت: ترا به مردم دستی نماند که ستمکار خود را بشناختی و نتوانستی نگاهداشتن.

پس مرد سپاهی بدنبال کار برفت و مردم از دست وی خلاص شدند. (۲)

حکایت نهم: جوانمردی ابو العباس نها وندی

نقل است که ترسائی در روم شنیده بود که به میان مسلمانان اهل فراست بسیار است. از برای امتحان از آنجا به جانب دار السلام روان شد. مرقع در پوشید و خود را بر شبیه صوفیان به راه آورد و عصا در دست می آمد، تا به خانقاه شیخ ابوالعباس قصاب در آمد.

چون پای به خانقاه در آورد، شیخ مردی تند بود، چون نظرش بر وی افتاد، گفت: "این بیگانه کیست، در کار آشنایان چه کار دارد؟" ترسا گفت: یکی معلوم شد. از آنجا بیرون آمد و رو به خانقاه شیخ ابوالعباس نها وندی نهاد و آنجا نزول کرد.

معلوم شیخ کردند و هیچ نگفت و او را التفات بسیار نمود؛ چنانکه ترسا را از آن حسن خلق او خوش آمد و چهار ماه آنجا به ماند که با ایشان وضو می ساخت و نماز می گزارد، و بعد از چهار ماه، پای افزار در پای کرد، تا برود.

شیخ آهسته در گوش او گفت که: "جوانمردی نباشد که بیایی با درویشان نان و نمک خوری و با ایشان صحبت داری و به آخر همچنان که آمده بروی، یعنی بیگانه آیی و بیگانه روی." "

آن ترسا در حال مسلمان شد و آنجا مقام کرد و به کار مردانه بر آمد، تا در آن کاربه حدی رسید که چون شیخ وفات کرد، اصحاب اتفاق کردند و بر جای شیخ بنشاندند. (۳)

### حکایت بیستم: عیار صبور

حکایت کنند: یکی از عیاران اندر طلب غلامی بود که آن غلام خدمت سلطان کردی. آن مرد عیار را بگرفتند و هزار تا زیانه زدند. اتفاق چنان افتاد که چون شب آمد، این عیار را احتلام افتاد و سرمائی سخت بود و بامدادان، به آب سرد غسل کرد.

او را گفتند: مخاطره جان کردی؟ گفت: شرم داشتم از خدای تعالی، که صبر کنم بر هزار تا زیانه از برای مخلوقی؛ و صبر نکنم بر کشیدن رنج سرما و غسل کردن از برای او. (۴)

### حکایت بیست و یکم: سخاوت و جوانمردی یحیی برمکی به منذر دمشقی

مسرور کبیر گوید که: روزی مأمون خلیفه مرا بخواند و گفت: چند گاه هست که صاحب خبران، مرا اعلام می کنند که مردی هر روز به خرابه های برامکه می آید و بر ایشان نوحه میکند و مرثیه های که در حق ایشان گفته اند، میخواند و می گوید و باز میگردد. تو و دینار بن عبد الله هر دو علی الصباح بر نشینید و بروید و در آن ویرانه ها پنهان شوید؛ تا آن مرد بیاید، و صبر کنید تا آنچه میگوید، بگوید و هر چه میخواهد بکند و چون عزیمت مراجعت کند، او را بگیرید و به نزد من آرید.

دینار بن عبد الله و من بر حسب فرمان او روز دیگر به وقت سحر بر نشستیم و بدان اطلاق رفتیم و هر یک در گوشه پنهان شدیم و بفرمودیم تا چهارپایان را از آن موضوع دور تر بردند و چون بامداد شد، خادمی سیاه را دیدیم که بیامد و کرسی بیاورد و بنهاد و بر اثر وی، کلهی با زیب و بها و فر و مها بت بیامد و بر کرسی به نشست و به هر سو نگریست، چون کسی را ندید، نوحه و زاری و نوحیب و بکا آغاز نهاد و بسیار بگریست و بر فوت ایشان تأسف خورد و ایشان را به نیکوئی، یاد کرد و چون خواست که باز گردد، ما هر دو بر خاستیم و او را بگرفتیم. گفت: شما کیستید و از من چه می خواهید.

گفتم: او دینار بن عبد الله است و من مسرور خادم امیر المؤمنین. ترا می خواهد. او از این سخن مشوش شد و گفت: ایمن نیستم از خلیفه بر نفس خویش، مرا مهلتی ده، تا وصیت کنم. گفتم: امان است. کا غذ و دوات خواست و وصیت نامه نوشت و بدان خادم که با او بود، بداد و ما او را بیاوردیم تا پیش خلیفه.

چون مأمون او را بدید، روی ترش کرد و بانک بر وی زد و گفت: تو کیستی و از مردم کجائی و چه حق دارند برامکه بر تو، که بر ایشان این همه نوحه و زاری میکنی، بی هیچ هیبتی و احتشامی؟ گفت: یا امیر المؤمنین! برامکه را بر من حقوق بسیار است و ایادی بیشمار. اگر اجازت باشد، یکی از آن جمله را با امیر المؤمنین حکایت کنم. مأمون گفت: بگو.

گفت: من منذر بن المغیره الدمشقی ام، از خداوندان حسب و نسب و مروت، و در حجر دولت نشو و نما یافته و در کنار نعمت پروریده شده. وقتی دولت بر عادت خویش بیوفائی آغاز نهاد و نعمت به رسم خود بی ثباتی پیشه کرد و آن راحت زوال پذیرفت، و آن ثروت انتقال یافت و کار به جائی رسید که ضرورت به ترک مسقط الرأس و وطن اصلی مقتضی شد و درویشی و احتیاج به غایتی انجامید که ورای آن به تصور در نیاید.

مردمان مرا به برامکه اشارت کردند و به زیارت ایشان محرض گردانیدند و گفتند: اصلاح خللی که در حال تو ظا هر شده است، جز به واسطه تربیت ایشان ممکن نیست. من از شام قصد بغداد کردم و با من زیاده از بیست کودک و زن و عیال بودند.

چون به مدینه السلام رسیدم، آن عورات و اطفال را در مسجدی فرود آوردم و جا معه های که برای دیدار مردمان معد کرده بودم، در پوشیدم و روی به راه آوردم و عیال را گرسنه در آن مسجد بگذاشتم و ندانستم که به کجا روم؛ تا به مسجدی رسیدم، منقش و آراسته که فرش های لطیف انداخته بودند و جماعتی از پیران، با نیکوترین زینتی و زیبا ترین هیأتی در آن مسجد نشسته دیدم.

من در آن مسجد رفتم و در دلم افتاد که حاجت خود را بر آن جماعت عرضه دارم و در اصلاح حال خود از ایشان استمداد کنم. اما از تشویر و خجالت که هرگز خود را در آن مقام ندیده بودم، سخن بر من بسته شد و ندانستم که چه گویم، و من هنوز در آن اندیشه بودم که آن طایفه، جمعاً برخاستند و بیرون آمدند و من نیز با ایشان موافقت کردم و در سرائی رفتند، که درگاهی مرتفع و دهلیزی دراز داشت و به صحن سرائی رسیدم در غایت وسعت و نهایت فسحت و در میان بستان، سریری بزرگ نصب کرده و بر چهار طرف آن قرین های آبنوس زده و صندلی های عاج نهاده و یحیی بن خالد بر آن سریر نشسته بود. آن جمع نیز بر آن بنشستند. من هم با ایشان موافقت کردم.

دیدم که: خادمانی که ایستاده بودند، در ما نگریستند و بشمردند، ما همگی صدویک تن بودیم. پس برفتند و باز آمدند. صدویک خادم، در دست هر یک مجمری از زر و پاره از عود خام بر آتش نهاده و هر غلامی، مرصع بر میان بسته، این عود سوزها را به نزد ما آوردند و جمله را به خور کردند؛ بعد از آن برنائی، بیامد در غایت جمال و نهایت کمال، خط غالیه گون از کنار رخسارش دمیده و نهال قدش بر جوینار حسن سر کشیده، بر یک کنار این بساط بنشست، و چون از بخور فارغ شدند، یحیی بن خالد روی به قاضی کرد و گفت: دخترم عایشه را با این پسر عم من نکاح کن. او خطبه بخواند و عقد نکاح به بستند و از جوانب، نثارها آغاز کردند. نافه های مشک و گوی های عنبر و صورتها که از چوب عود ساخته بودند. مردمان برچیدند و من نیز مبالغی از آن برچیدم؛ بعد از آن صد و یک خادم دیگر بیا آمدند، هر یکی طبقی از نقره بر دست نهاده و هزار دینار زر به مشک آمیخته، بر آن طبق کرده، در پیش هر یک از ما از آن طبق یکی بنهادند.

پس از آن یکان یکان برخاستند و زر در آستین ریختند و طبق در دست گرفتند و بیرون رفتند. من تنها بماندم و نمی یارستم که زر و طبق برگیرم همچون دیگران و بیرون روم؛ زیرا که مرا آن مال بسیار به نظر می آمد و خود را شایسته آن نمی دانستم و از غایت احتیاج و افلاس، دل نمیداد که از سر آن مال برخیزم و دست تهی بیرون روم، لهذا سر در پیش افکنده بودم و تفکر میکردم، تا آن نگاه که ملول و دلتنگ شدم و چشمم بر یکی از آن خدم افتاد که بر پای ایستاده بود. او مرا به چشم اشارت کرد که طبق برگیر و بیرون رو.

من طبق بر گرفتم و می رفتم و باور نمی داشتم که آن را به من خواهند گذاشت، و هر لحظه باز پس می نگریستم از ترس، و یحیی بن خالد خود مرا می دید و حرکات و سکنات مرا ملاحظه میکرد و من از آن غافل بودم، تا به نزدیک پرده رسیدم، خواستم تا قدم در دهلیز نهیم که مرا باز گردانیدند، من از زر و طبق نومید شدم.

پس مرا پیش یحیی بن خالد بردند؛ چون بدو نزدیک شدم فرمود که بنشین. بنشستم. او از حال و قصه من پرسید که کیستی و از کجا آمده ای؟ من تمامت قصه خود را با او شرح دادم، تا به آنجا رسیدم که فرزندان و عورات را گرسنه در فلان مسجد بنشانده ام؛ چون این سخن بشنید، فرمود: که موسی را آواز دهید. چون بیا مد، گفت: ای پسر! این مرد، مردیست از خداوندان نعمت و خاندان قدیم. نواب روزگار و حوادث ایام او را بدین روز افکنده و از خاندان و وطن اصلی آواره شده، او را با خویشتن اختلاط ده و با او نیکویی کن.

موسی مرا بر گرفت و به سرای خویش برد و خلعت فاخر ارزانی داشت، از جا مه های خاص خود. و آن روز و آن شب در خدمت او به کمال شادی و طرب و عیش بودم و چون از بازماندگان خود خبری می گرفتم، میگفت که: ایشان را نیز خدا یتعالی معطل نمی گذارد و موسی روز

دوم برادر خویش عباس را آواز داد و گفت: وزیر این شخص را به من سپرده است و در باب اعزاز و اکرام او وصیت فرموده، حال من می خواهم که بر نشینم و به سرای خلیفه روم. امروز به نزد تو خواهد ماند، باید که در مراعات او مبالغه نمائی.

عباس مرا به به سرای خود برد و با من همان طریق سلوک داشت که برادرش موسی فرموده بود، و همچنین هر روز یکی از ایشان دست مرا می گرفت و به خانه خویش میبرد و ضیافت و احسان و دلداری می نمود؛ تا روزدهم شد. جعفر بن یحیی بیامد و مرا به خانه خویش برد، و آن روز و آن شب نیز در سرای او بودم. چون بامداد شد، خادمی بیامد و گفت: برخیزو بر سر عیالان خود رو.

با خود گفتم: اگر فایده توقف ده روز، بیش از همان طبق زر و نثار نیست، کاشکی من همان روز اول رفته بودم و بعد از آن که من ازین سرا بیرون روم، مرا کی به نزد یحیی بن خالد رساند. در همین تفکر بودم که بر خاستم و متردد وار میرفتم و خادم پیش پیش من میرفت، تا مرا به در سرائی آورد در غایت نزهت و خوشی و نهایت خرمی و دلکشی بود و به اصناف فرش ها و افکندنی ها و پرده های خوب، آن سرا را بیا راسته بودند و چون به میان سرا رسیدم، فرزندان و عیالان خود را دیدم که در صحن آن سرای می خرامیدند و جامه های اطلس و دیبا پوشیده بودند و صد هزار درم و ده هزار دینارصلت آنجا نهاده و خادم قباله دو قریه معموره با تمام ارتفاع آن به من تسلیم کرد و گفت: این ضیعت ها و این سرای و هر آلات که در آن است، جمله حق و مال و ملک تست، و من تا هنگامی که نواب زمان روی بدیشان آورد و حوادث دوران قصد ایشان کرد، در سایه ایشان به حفظ و عیش کامل و رفاهیت تمام، زنده گانی می کردم؛ و اکنون آنچه که دارم از بقایای هیأت و عطیات ایشان است و بس.

بعد از ایشان عمرو بن مسعود، خراجی گران بر آن ضیعت ها نهاده که ایشان مرا تملیک کرده بودند؛ چنانکه دخل آن به خرج آن وفا نمی کند، و من هر گه که دلتنگ میشوم و بلیتی روی به من آرد و ناکامی پیش آید و از حادثه برنجم، بدان خرابه ها روم و ساعتی بگریم و لحظه نوحه کنم، و از آن ایام گذشته که به دولت ایشان در شادکامی و کامرانی گذرانیده بودم، یاد آرم و ایشان را شکر گویم و دعا فرستم و روزگار را بری وفائی و بی ثباتی نکوهش کنم و شکایتی و بددلی که از نا موا فقی ایام داشته باشم، با آن طلل و دمن بگویم و دل را با این گونه، اندک تسلی دهم و باز گردم.

مأمون از شنیدن این حکایت، رقت آمد و بفرمود تا عمرو بن مسعود را حاضر گردانیدند و امر نمود که هر چه در آن مدت بر خراج ضیاع او زیاده کرده بودند، باز پس دهند و خراج آن همان قدر که در روزگار برا مکه بوده است، مقرر کنند و بعد ازین او را عزیز دارند و اکرام و انعام فرمایند.

چون مأمون این حکم بفرمود، آن پیر به های های بگریست به درد دل هر چه تمامتر. مأمون گفت: نه من با تو احسان و اجمال کردم و بفرمودم که به تجدید آنچه از تو گرفته، باز دهند؛ پس موجب گریستن چیست؟

آن پیر گفت: چنین است که امیرالمؤمنین می فرماید و خلیفه در باره این بیچاره از عاطفت خسروانه و مرحمت ملوکانه، هیچ باقی نگذاشت؛ اما هذا من برکه البرا مکة. یعنی این نیز از برکت برامکه است. مأمون گفت: باز گرد در امان سلامت و کامرانی و هم برین شیوه باش که وفا مبارک است و حسن عهد مستحسن. (۵)

حکایت بیست و دوم: جوانمرد و شیخ جنید بغدادی

آورده اند که در زمان شیخ جنید - قدس الله روحه العزیز - در شهر بغداد، جوانی صاحب فتوت، با اخلاق حمیده و با اوصاف پسندیده پیراسته، و نیک پسندیده خدا و خلق بود. چندین نوبت حکایت کرم و فتوت و مروت او به خدمت شیخ جنید - رحمه الله علیه - بگفتند. شیخ بدبدن اورغبت نمود. به خدمت شیخ آمد و آنچ و وظیفه آداب بود تمام بجا آورد.

شیخ چون درو نگرست، چشمش از بینائی معزول بود. شیخ - قدس الله روحه العزیز - گفت: فرزند این چشم مادر زاد است یا واقعه افتاده است؟ که هر کرا ما در زاد در عضوی خللی باشد، فتوتش نرسد.

جوانمرد رنج برده بود. دانست که مراد شیخ چیست؟ گفت: ای قبله جهان و قدوه زمان! اگر اجازت باشد، حکایت این چشم بگویم، که چون بوده است. فرمود که بگوی. جوانمرد گفت که: " بنده را تربیه بود، نیک سیرت، بغیر اختیار قرضی بر او افتاد. در آن عاجز شد و از شهر برفت؛ و عیال را در دست قرض دارها کرد، که هیچ خلق خدا به رنج قرض گرفتار مباد.

قرضداران زحمت عیالش میدادند. بنده غیرت کردم و آن قرض بر خویش گرفتم و هر روز، خویشتن نفقه عیالش در خانه می بردم، و از در خانه به عیالش میدادم.

روزی دختری در خانه بیشتر باز کرد. نظر من بر دختر آمد، شیطان وسوسه در خاطر من انداخت. حالی غیرت فتوت در آمد، و گفت: با دختر خویش به خیانت مینگری؟ انگشت به زدم و این چشم بدر کردم. حکایت چشم من چنین است، باقی شیخ حاکم است. "

شیخ او را بخششها کرد، و گفت: " برو که فتوت حق تست. " مقصود آنست که می باید که مردان به صحبت زنان از راه بدر نروند، و اگر زن در مرد تصرف کرد، آن مرد از آن زن کمتر باشد. (۶)

#### حکایت بیست و سوم: جوان دلیر و عیاران

ابوعلی زیدی گوید: در اوائل صبا با جماعتی عیاران راه زدمی و در بلاد جبل مسکن ما بود. جماعتی از جا سوسان ما را خبر دادند که جوانی از حاج در صحبت قافله حاج عزم زیارت دارد، و ده شتر بار میبرد و کنیزکی دارد خوب روی که خورشید را از جمال او رشک می آید.

ما در موضعی کمین کردیم؛ چندانکه قافله برسد. شتران جوان را تمامت برانیدیم و او را فرصت محاربت و مقاومت نبود. او را به بستیم و از راه یک سو بردیم. آن جوان اسبی زرده داشت قیمتی. چون حال بر آن جمله دید، زبان بر گشاد و گفت: جوانمردی از لوازم مردی است، و طایفه که در این کوی باشند، باید که آخرت را به یکباره گمی فراموش نکنند. اکنون شما را غنیمتی نیکو به دست آمد و مال بسیار از من به شما رسید، و من شما را این همه بحل کردم. اگر از راه جوانمردی این اسب که قیمت آن کم از دویست درم است، با من مظلومت نکنید، کرمی باشد، تا من بدان اسب حج اسلام دریا بم.

چون این فصول پرداخت، عیاران با یک دیگر مشورت کردند. پیری صاحب تجربه در میان ما بود، ایشان را گفت: گشادن او و اسب به وی دادن عظیم خطاست. او را بسته بباید گذاشت و به تضرع و التفات نباید کرد.

طایفه دیگر گفتند: مبلغی مال او برده ایم و به محقری با او مضایقت نباید کرد و به یکباره گمی قلم بخل بر خود کشیدن از منهج مروت دور بود. دست او بگشادند و آن اسب به وی دادند. جوان بر اسب سوار شد و ایشان را گفت: ای جوانمردان! رهین لطف شما شدم؛ اکنون یک لطف

دیگر مانده است، و آن این است که این راه که میروم، عظیم مخوف است و اگر مرا سلاحی نباشد، نباید که جماعتی دیگر این اسب از من بستاند. اگر آن کمان و جعبه به من دهید، از کرم شما دور نبود.

پیر ایشان را گفت: کودکی میکنید و سلاح به خصم می دهید. ایشان به گفت پیر التفات نکردند و کمان و تیر به وی دادند. جوان گامی چند برداشت. کنیزک او فریاد و نوحه کردن گرفت. جوان بدو التفات نکرد. باز گشت و بانگ بر آن جماعت زد، گفت: اکنون در حق من لطف کردید، من شما را نصیحت واجب میدارم که دست از مطاع من بدارید، و حیات خود را غنیمت دارید؛ و اگر نه به هر تیری، یکی از شما را به دوزخ فرستم.

آن جماعت از راه طنز گفتند: همانا که از جان خود سیر شده ای؟ فضولی مکن و برو، و با آنچه به تو رسید قانع باش. جوان چون شتر خشم آلود، حمله آورد و تیری که در کمان داشت بر یکی از ایشان زد و در خاک مراغه کرد و دیگر بینداخت، و دیگری را به دوزخ فرستاد، و تا ایشان بر خود به جنید نند، هفت، هشت تن را کشته بود و تیر او هیچ خطا نمیشد، و هم چنین تیر می انداخت، تا سی تن از آن جماعت را بیفکند، باقی از پیش او به هزیمت شدند.

جوان به سر بار خود باز آمد و جعبه ناوک از بار خود بیاورد و روی بدیشان کرد و گفت: هر کس از اسب خود فرو آید، او را امان دادم، و اگر نه جمله را به یاران رسانم. از اسبان پیاده شدند و گفت: سلاح بیندازید. جمله سلاح بینداختیم. او اسبان ما را در پیش کرد و با تمام بارهای خود براند و ما حیات خود را غنیمت شمردیم.

راوی گوید: چون مردی این جوان بدیدیم، از خود شرم داشتیم و از آن کار توبه کردیم، و آن جوان را بعد از

یأس و نومیدی، آفریدگار تعالی، فرج فرستاد؛ و این از نوادر ایام بود که یک کس بر سپاهی قادر گردد، و بر پنجاه کس فیروز آید. (۷)

#### حکایت بیست و چهارم: آیین مردان دین

از حدیقه عدوی روایت است که: مرا ابن عمی بود، روز حرب یرموک، ویرا نیا فتم. قدری آب بر داشتم، و به طلب او بر خاستم. گفتم: اگر اندک رمقی از وی باقی باشد، آبی در حلق او ریزم، و قدری بر روی او زنم.

چون بدو رسیدم، هنوز رمقی از وی مانده بود. گفتم: آبت بدهم؟ به دست اشارت کرد که بلی. در آن حال آواز شخصی به گوش او رسید، که میگفت: آه! اشارت کرد که اول بدو بر. نزد وی رفتم. هشام ابن عاص بود. خواستم که آبش دهم. او نیز آواز دیگری شنید، که میگفت: آه!

گفت: اول او را ده.

چون بدو رسیدم، در گذشته بود. به نزدیک هشام آمدم، او نیز فرو رفته بود. به پیش ابن عم خویش آمدم، او نیز روح تسلیم کرده بود.

بیت

چنین است آیین مردان دین      کسی کوز یزدان بود بر یقین (۸)

## حکایت بیست و پنجم: جوانمردی شاه مردان

امیر المؤمنین علی - رضی الله عنه - را مشکلی افتاد، خواست که حل کند. بر خاست و به نزدیک بهترین و مهمترین عالم آمد، محمد - صلی الله علیه و سلم - و این راه بر وی بگشاد، و این مشورت به خدمت وی بگفت.

گفت: "یا رسول الله! یکی آمد و برادر مرا که علی ام بکشت. قصاص میخوام." رسول خدا چه فرماید؟ رسول - صلی الله علیه و سلم - فرمود که: "القصاص فی القتل" واجب است امر خدا و دلایل حکم قرآن است. امیر المؤمنین علی گفت: یا رسول الله! اگر من قصاص بر وی برانم، برادر من زنده شود یا نه؟ گفت: نه. چون عمر او باقی نمانده است، زنده نشود. علی، گفت: "پس من خون او نریزم، و بر این ظلم تحمل کنم، و او را عفوگردانم، شاید یا نه؟". پیغمبر گفت: "بارک الله علیک و علی احبابک و اولادک" خدا ترا عمر و برکت دهد و اولاد ترا رحمت کند.

امیر المؤمنین دیگر باره گفت: یا رسول الله! شخصی از سر جهل و غفلت در خانه من آمد، و کالای من بدزدید، و مال من به ناحق ببرد، او را گرفتم و پند و نصیحت کردم و عفو کردم. بار دیگر آمد و دزدی کرد. رسول خدا چه فرماید؟ رسول - علیه السلام - فرمود که: فرمان فرمان خداست و دلیل کلام خدا. "السارق و السارقه فاقطعوا ایدیهم" هر که دو نوبت دزدی کرد، دستش بیاید برید. امیر المؤمنین علی - رضی الله عنه - گفت: اگر او را عفو گردانم و جرم او را در گذرانم، شاید یا نه؟ پیغمبر - صلی الله علیه و سلم - گفت: خدا از تو راضی شود، و هزار کرامت در دنیا و هفتاد هزار در عقبی و از جمله بهشتیان گردی.

امیر المؤمنین علی - کرم الله وجهه - گفت: یا رسول الله! اشخاصی امروز به خدمت شما می آمدند و مرد مسلمان را به خدمت می آوردند، بر من رسیدند و سلام کردند و به ایستادند. از ایشان سؤال کردم، گفتم به چه کار میروید؟ گفتند: بر رسول خدای. گفتم به چه کار؟ گفتند: مردی و زنی زنا کرده اند. به خدمت رسول - صلی الله علیه و سلم - میرویم تا گواهی دهیم تا او را سنگسار کند و حد بزند. گفتم: بروید و دست از گواهی بردارید و شغل دیگر پیش گیرید که ثواب دنیا و نفع آخرت در آن باشد. این چه کار است که شما در پیش گرفته اید؟ ایشان گفتند که: امروز فرموده خداست، که زنا کار را حد بزنید. گفتم: بلی قول خدا "آ منا" و قول رسول "صدقنا"؛ اما اگر چشم فراهم نهدید و این دیده را نایدید کنید، و این گواهی ندهید، ثواب شما بیشتر باشد. ایشان را منع کردم و نگذاشتم که به خدمت رسول آیند. مرا در آن روز و بالی باشد، یا نه؟ چون این سخن بگفتم، رسول - صلی الله علیه و سلم - فرمود: بدین حرکت که تو کردی، رضای خدا و من که رسول خدا ام، در آنست، و خدای تعالی از تو راضی شد، و جزا و مکافات آن هم در دنیا و هم در آخرت و در عرصه قیامت که جمله خلائق عریان باشند، تو با حله های بهشت باشی، از آن سبب که ستر بر آن دو مسلمان پوشانیدی، و پرده ایشان ندریدی. (۹)

## حکایت بیست و ششم: جوانمرد تراز حاتم طایی

حاتم طایی را گفتند: از خود بزرگ همت تر در جهان دیده ای یا شنیده ای؟ گفت: بلی. روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را؛ پس به گوشه صحرائی به حاجتی برون رفته بودم. خارکنی را دیدم، پشته فراهم آورده. گفتمش: چرا به مهمانی حاتم نروی، که خلقی بر بساط او گرد آمده اند؟ گفت:

هر که نان از عمل خویش خورد      منت حاتم طایی نبرد

من او را به همت و جوانمردی از خود برتر دیدم. (۱۰)

## حکایت بیست و هفتم: وفای عهد مردان خدا

آ ورده اند که سلمان فارسی در شهری از شهر های شام، امیر بود و عادت و سیرت او در ایام اما رت هیچ تفاوت نکرده بود ؛ بلکه پیوسته گلیم پوشیدی و پیاده رفتی و اسباب خانه خود را تکلف کردی.

یک روز در میان بازار میرفت. مردی دید که اسبست خریده بود و در راه نهاده و کسی می طلبید تا او را بیگار بگیرد و آنرا به خانه برد. ناگاه سلمان فارسی به آنجا رسید. مرد وی را شناخت و به بیگار بگرفت و آن اسبست در پشت او نهاد، و سلمان هیچ امتناع نکرد و هم چنان میرفت ؛ تا او را مردی در راه پیش آمد و گفت: ای امیر! این بار به کجا میری؟

آن مرد چون دانست که او سلمان است، در پای وی افتاد، و دست او بوسیدن گرفت، و گفت: ای امیر! مرا بجل کن که من ترا شناختم و ندانستم:

نشنا ختمت به چشم معنی عییم مکن الغریب اعمی

اکنون بار از سر مبارک بر دار تا من خاک قدم تو تویای دیده سازم. سلمان گفت: نه. چون قبول کرده ام که این بار به خانه تو رسانم، مرا از عهده عهد خود بیرون باید آمد.

از عهده عهد اگر برون آید مرد از هر چه گمان بری فزون آید مرد

پس سلمان - رضی الله عنه - آن بار را به خانه آن مرد برسانید و گفت: من عهد خود وفا کردم ؛ اکنون تو عهد کن تا هیچ کس را بیگار نگیری. (۱۱)

## حکایت بیست و هشتم: درویشان جوانمرد

آ ورده اند که شخصی در روزگار قحط و تنگی، نزد رسول علیه الصلوات آمد و کس به حجره ها فرستاد و پرسید که: نزد شما هیچ طعام هست؟ همه گفتند: به حق خدائی که ترا به رسالت به خلق فرستاد که نزد ما جز آب نیست.

رسول علیه السلام اصحاب را گفت: کیست که امشب او را مهمان کند که رحمت خدای بر او باد. مردی از انصار گفت: من او را مهمان کنم و او را به خانه آورد و زن را گفت: این مهمان رسول علیه السلام است، او را گرامی دارو هیچ از او ذخیره مگذار.

زن گفت: پیش ما جز قوت کودکان نیست. گفت: برخیزو کودکان را به تعلق و بهانه از قوت خویش مشغول گردان تا در خواب روند و چیزی نخورند. بعد از آن چراغ بر افروز و آنچه هست، پیش مهمان آور ؛ و چون به خوردن مشغول شود، بر خیز که اصلاح چراغ میکنم و چراغ را در اصلاح کردن بکش، و بیا تا زبان را می خائیم و دهان را می جنبانیم ؛ چنانکه او پندارد که می خوریم تا سیر گردد.

زن بر خاست و طفلان را به بهانه در خواب کرد و فرمان شوهر به جای کرد و مهمان گمان برد که ایشان با او میخورند، تا سیر بخورد و ایشان گرسنه بختند.



بامدادن چون پیش رسول الله آمدند، به روی ایشان نظر کرد و تبسم نمود و فرمود که حق تعالی دوش از فلان و فلانه، تعجب کرد، و این آیت فرود آمد که: "ویوثرول علی انفسهم و لو کان بهم خصاصة"

همچنین روایت است که شیبی سی و چند کس از درویشان و جوانمردان نزد بلحسن انطاکی جمع شدند و او را گردۀ دو، سه نان بود؛ چندانکه پنج مرد را دشوار بس باشد. نان ها همه پاره کردند و چراغ بکشتند و بر سفره نشستند، تا نان خورند و هر یک دهان می جنبانید، تا دیگران پندارند که می خورد؛ چون سفره بر داشتند، نان به حال خود بود و هیچ یک نخورده بودند، جهت ایثار بر دیگران. (۱۲)

#### حکایت بیست و نهم: جوانمردی امام جعفر صادق

مردی به مدینه به خفت از حاجیان. چون بر خاست، پنداشت که همیان وی بدزدیدند. زود بیرون آمد و امام جعفر صادق علیه السلام را دید. اندر وی آویخت و گفت: همیان من تو بردی.

گفت: چند بود اندر وی؟ گفت: هزار دینار. جعفر - علیه السلام - او را به سرای خویش برد، و هزار دینار به وی داد. چون مرد به سرای آمد و در خانه شد، همیان وی در خانه بود. وی به عذر به نزدیک امام جعفر صادق آمد و هزار دینار باز آورد.

جعفر - علیه السلام - دینار، فرانسند و گفت: چیزی که از دست بدادیم، باز نستانیم. مرد پرسید که این کیست؟ گفتند: جعفر صادق علیه السلام. (۱۳)

#### حکایت سی ام: زندان خرابات

گویند که: یکی را از فتیان، درهمی نقره در چاه مبرزی افتاد. مبلغ سیزده دینار خرج کرد، و آن درهم را بیرون آورد. سبب آن از او پرسیدند. گفت: نام حق تعالی بر آنجا نبشته بود، از برای حرمت نام حق روا نداشتم که آن درهم در مبرز بماند، و این معنی را اثری تمام است و اکثر مردم از آن غافل اند.

مشهور است که بشر حافی - رحمه الله علیه - در اول به غایت فاسق و بیباک بود. روزی سر مست و های هوی کنان بر عادت مستان در خرابات میگذشت. در راه کاغذ پاره دید افتاده، و الله و محمد و علی بر آنجا نبشته. با خود گفت: بی حرمتی ها بسیار کردم و در معصیت افراط نمودم، نا مردی بود از نام دوست در گذشتن. آن کاغذ پاره را بر داشت و ببوسید و بر چشم نهاد و پاره مشک از جیب بیرون آورد و با آن ضم کرد و در مسجدی رفت و با امام آن مسجد سپرد.

در شب حسن بصری - رحمه الله علیه - به خواب دید که بر خیز و پیش (بشر) رو و با او بگو که: "عظمتنا فعظمتناک و طیبیت اسمنا فطیبناک" حسن چون روز شد از احوال بشر پرسید، نشان او به خرابات دادند. حسن بر در خرابات آمد. آواز داد که بشر کدام است؟

بشر که سر مست خفته بود، بیدار کردند و گفتند: حسن بصری بر در است و ترا می طلبد. بشر بر خاست و ترسان و لرزان پیش حسن آمد. حسن بر خاست، و او را در کنار گرفت و آن پیام بگزارد. بشر چون آن سخن بشنید، شهقۀ بزد و سر در بیابان نهاد و مدت چهل سال پای برهنه به عرفه میرفت و هر سال حج میگزارد. با او گفتند: چرا پای برهنه میروی؟ گفت: زمین بساط حق است، بشر کی باشد که بر بساط او با کفش رود. و نظم هذا المعنی مولانا سمنانی:

پرسید یکی ز بشر حافی کای دوست      بهر چه برهنه پائیت عادت و خوست

گفتا که جهان مسند شاه هست همه      بر مسند شاه کفش بردن نه نکوست (۱۴)

حکایت سی و یکم: حمدون قصار و نوح عیار

حمدون قصار از کبار مشایخ بود و گفت: روزی در محلتی از نشابور می گذشتم. عیاری بود به فتوت معروف، نام او نوح. در حال پیش آمد، مد، گفتم: یا نوح! جوانمردی چیست: گفت: جوانمردی من یا از آن تو؟ گفتم: هر دو.

گفت: جوانمردی من آنست که قبا بیرون کنم و مرقع در پوشم و معامت مرقع پوشان پیش گیرم، تا صوفی شوم، و از شرم خلق در آن جامه از معصیت پرهیز کنم. و جوانمردی تو آن است که مرقع بیرون کنی، تا تو به خلق و خلق به تو فریفته نگردند، پس جوانمردی من حفظ شریعت بود براظهار و آن تو حفظ حقیقت بود بر اسرار.

نقل است که چون کار او عالی شد و کلمات او منتشر شد، ائمه و اکابر نشابور بیا شدند و وی را گفتند که تو را سخن باید گفت، که سخن تو فایده دلها بود.

گفت: مرا سخن روا نیست. گفتند: چرا؟ گفت: از آنکه دل من هنوز در دنیا و جاه بسته است، سخن من فائده ندهد، و در دلها اثر نکند و سخنی که در دلها مؤثر نبود، گفتن آن بر علم استهزا کردن بود. (۱۵)

حکایت سی و دوم: طرار جوانمرد

شنودم که: مردی به سحر گاه از خانه بیرون رفت، تا به گرمابه رود. به راه اندر دوستی از آن خویش را دید، گفت: " موافقت کنی تا به گرمابه شویم؟ " گفت: تا در گرمابه با تو همراهی کنم، لکن اندر گرمابه نتوانم آمدن که شغلی دارم، و تا نزدیک گرمابه بیامد. به سر دو راهی رسید، بی آنکه این مرد را خبر دهد، باز گشت، و به راه دیگر برفت.

اتفاق را طراری از پس این مرد میرفت، به طراری خویش. این مرد باز نگرسید، طرار را دید و هنوز تاریک بود، پنداشت که آن دوست وی است. صد دینار در آستین داشت، بر دستارچه بسته، از آستین بیرون گرفت و بدین طرار داد و گفت: " ای برادر! این امانت است به تو. چون من از گرمابه بیرون آیم به من باز دهی. "

طرار زر از وی بستد و آن جا مقام کرد تا وی از گرمابه بیرون آمد، روز روشن شده بود، جامه پوشید و راست همی رفت. طراری را باز خواند، و گفت: " ای جوانمرد! زر خویش باز ستان و پس برو، که امروز از شغل خویش فرو ماندم، از این نگاه داشتن امانت تو. "

مرد گفت: که این زر چیست و تو چه مردی؟ گفت: من مردی طرارم، تو این زر به من دادی. گفت: اگر تو طراری چرا زر از من نبردی؟ طرار گفت: " اگر به صنعت خویش بردمی، اگر هزار دینار بودی، از تو یک جو نه اندیشید می و نه باز دادمی؛ و لکن تو به زینهار به من دادی. زینهاردار نباید، زینهار خوار باشد که امانت بردن جوانمردی نیست " (۱۶)

ادامه دارد...

فهرست ماخذ این قسمت:

- ۱ - محمد عوفی، جوامع الحکایات و لوامع الروایات، به کوشش دکتر جعفر شعار، تهران: سال ۱۳۷۴، صفحه های ۱۱۹ و ۱۲۰.
- ۲ - هزار و یکشب، به نقل از وب سایت هرات آنلاین، به مدیریت طارق پیمان، لندن: نوامبر ۲۰۰۶ میلادی.
- ۳ - فرید الدین عطار، تذکره الاولیاء، به کوشش محمد استعلامی، تهران: سال ۱۳۷۴، صفحه های ۷۹۸ و ۷۹۹.
- ۴ - ترجمه رساله قشیریه، به تصحیح بدیع الزمان فرو زانفر، تهران: سال ۱۳۷۷، صفحه های ۳۶۱ و ۳۶۲.
- ۵ - مولانا حسین بن سعد الدهستانی، ترجمه فرج بعد الشدت، ایران: انتشارات علمیة اسلامیة، صفحه های ۲۷۴ و ۲۷۵.
- ۶ - نجم الدین زرکوب، فتوت نامه، به تصحیح و مقدمه مرتضی صراف، تهران: سال ۱۳۷۰، صفحه های ۱۷۰ و ۱۷۱.
- ۷ - محمد عوفی، جوامع الحکایات و لوامع الروایات، صفحه های ۳۵۹ و ۳۶۰.
- ۸ - عبد الرزاق کاشی، تحفته الاخوان، به مقدمه مرتضی صراف، صفحه های ۲۳ و ۲۴.
- ۹ - شیخ شهاب الدین سهروردی، فتوت نامه، به تصحیح مرتضی صراف، تهران: سال ۱۳۷۰، صفحه های ۱۱۳ تا ۱۱۵.
- ۱۰ - گلستان سعدی، مصلح الدین سعدی، به کوشش محمد علی فروغی، تهران: سال ۱۳۷۳، صفحه ۱۰۱.
- ۱۱ - محمد عوفی، جوامع الحکایات و لوامع الروایات، صفحه ۶۶.
- ۱۲ - عبد الرزاق کاشی، تحفته الاخوان، به تصحیح و مقدمه مرتضی صراف، صفحه های ۵۶ و ۵۷.
- ۱۳ - ترجمه رساله قشیریه، به تصحیح بدیع الزمان فرو زانفر، تهران: سال ۱۳۷۷، صفحه ۳۶۳.
- ۱۴ - شمس الدین محمد بن محمود آملی، نفائس الفنون فی عرائس العیون، به تصحیح مرتضی صراف، صفحه های ۸۳ و ۸۴.
- ۱۵ - فرید الدین عطار، تذکرت الاولیاء، به کوشش محمد استعلامی، تهران: سال ۱۳۷۴، صفحه های ۴۰۱ و ۴۰۲.
- ۱۶ - عنصرالمعالی کیکاووس، قابوسنامه، به کوشش دکتر غلام حسین یوسفی، تهران: سال ۱۳۷۷، صفحه های ۱۳۵ تا ۱۳۷.

## حکایات عیاران، جوانمردان و فتیان

پیوسته به گذشته

هر قصه را، مغزی هست

قصه را، جهت آن مغز آورده اند

نه از بهر دفع ملالت!

به صورت حکایت، برای آن آورده اند،

تا آن « غرض » در آن بنما یند.

« شمس تبریزی »

بدانکه قصه خواندن و قصه شنیدن فایده بسیار دارد:

اول: آنکه از احوال گذشته گان خبردار شود.

دوم: آنکه چون غرائب و عجائب شنود، نظراو به قدرت الهی، گشاده گردد.

سوم: چون محنت و شدت گذشته گان شنود، داند که هیچکس از بند محنت آزاد نبوده است، او را تسلی باشد.

چهارم: چون زوال ملک و مال سلاطین گذشته شنود، دل از مال دنیا بردارد و داند که با کس وفا نکرده و نخواهد کرد.

پنجم: عبرت بسیار و تجربه بیشمار، او را حاصل آید و خدای تعالی با حضرت رسالت (ص) میگوید:

(ای محمد! ما بر تو میخوانیم از قصه رسولان و خیرهای پیغمبران، آنچه بدان دل را ثابت گردانیم و فایده های کلی او را حاصل گردد و هود، آیه ۲۰)

پس معلوم شد که در قصه های گذشته گان، فایده های هست. اگر واقع باشد و بر آن وجه که وجود داشته باشد، خواننده شود، خواننده و شنونده را از آن فایده های رسد؛ و اگر غیر واقع باشد، گوینده را وبال باشد و شنونده فایده خود برگیرد. به همین دلیل می پندارم که این حکایات که یاد کرده آید، پراست از پند هاواند رزهای بارزش و تجارب درون مایه آدمی گری و انساندوستی و مروت و جوانمردی و خدا جویی و دیگر منشهای خوب و مفید اجتماعی که در هر دور زمانی میتواند انسان را برای آدم شدن یاری رساند و مددگار باشد.

هدف ما از باز نویسی حکایات آنست، که نشان داده باشیم (ولیکن چو گفتمی، دلیلش بیار) که زبان و ادب فارسی پراست از حکم و امثال مفید و سودمند اجتماعی که باز تاب دهنده آئین عیاری و جوانمردی است. در این حکایات خواننده گان میتوانند به تمام ویژه گیها و خصوصیات

عیاران)، (جوانمردان)، (اخییان) و (فتیان) آشنائی و آگاهی کاملی پیدا نمایند؛ و دریابند که این آئین مردمی و انسانی که متأسفانه امروز بقایای آن به انحرافات اخلاقی کشانده شده است، در گذشته دارای اندیشه‌ها و عمل کردهای والای انسانی و اهو رایبی بوده است. امید وارم که این حکایات مورد طبع صاحب نظران و دل بسته گان و هوا خواهان آیین عیاری و جوانمردی، قرار گرفته و ایشان را پسند افتد:

### حکایت سی و سوم: سیرت سرهنگ عیاران یعقوب لیث

از باب جوانمردی و آزادگی، هرگز عطا از هزار دینار و صد دینار نداد، و ده هزار و بیست هزار و پنجاه هزار و صد هزار دینار و درهم بسیار داد، و پانصد هزار دینار داد عبدالله ابن زیاد را که نزدیک او آمد.

وازی ب حفاظ، هر گز تا او بود به وجه نا حفاظی به هیچ کس ننگرید، نه زنی زن، نه زنی غلام. یک شب، به مهتاب، غلامی را از آن خویش نگاه کرد، شهوت بر او غالب شد. گفتا چه باشد؟ توبت کنم و غلام آزاد کنم، باز اندیشه کرد که این همه نعمت ایزد است، نشاید.

به آوازی بلند بگفت: " لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم. " تا همه غلامان بیدار شدند، او باز گشت. بامدادان همه به سرای غمگین بودند، کسی ندانست که چه بوده است. فرمان داد که: " سبکری را به نخاس برید. " خادم، سبکری را گفت: زنی نخاس باید رفت، به فرمان ملک.

سبکری غلام گفت: فرمان اوراست؛ اما جرم من پیدا با ید کرد که چه باشد؟ خادم پیش رفت و بگفت: یعقوب گفت: " نه بس باشد جرم او که من... " سبکری گفت: اندر این نه خرد باشد و نه حمیت که مرا چنان خداوندی دارد که چندین نگرش کند، به دست کسی افکند که خدای داند و بر من نا حفاظی کند.

یعقوب را بگفتند، و گفت: " بگزارید، اما جعد و طره او باز کنید و مهتر سرای کنید و نخواهم که نیز پیش من آید. " بکردند و اندر پیش او نیامد، تا آن روز که امیر پارس فرمان یافت. گفت: کی شاید آن شغل را؟ گفتند: سبکری که مرد با خرد است. عهد نبشتند و خلعت دادند. سبکری گفت که: بنده می بروم، نداند که حال چون باشد و سپیدی به ریش اندر آورده، دستوری دیدار خواست و اندر پیش او شد و او را بنواخت و باز گردانید.

اما اندر عدل چنان بود که بر خضرای کوشک یعقوبی نشستی تنها، تا هر که را شغلی بودی، به پای خضرا رفتی و سخن خویش بی حجاب با او بگفتی، و اندر وقت تمام کردی؛ چنانکه از شریعت واجب کردی.

اما اندر عنایت بر آن جمله بود و تفحص کار و تجسس که: روزی بر آن خضرا نشستند بود. مردی بدید به سر (کوی سینک) نشسته، و از درد، سر به زاندها، اندیشه کرد که آن مرد را غمی است. اندر وقت، حاجبی را بفرستاد که آن مرد را پیش من آر. بیا ورد. گفت: حال خویش بر گوی. گفت: ملک فرماید تا خالی کنند. فرمود تا مردمان برفتند.

گفت: " ای ملک! حال من صعب تر از آنست که بر توانم گفت. سرهنگی از آن ملک، هر شب یا هر دو شب بر دختر من فرود آید از بام. بی خواست من و از آن دختر، و ناجوانمردی همی کند و مرا با او طاقت نیست. " گفت: لا حول و لا قوة الا بالله! چرا مرا نگفتی؟ برو به خانه شو. چون او بیا ید، اینجا آوی به پای خضرا. مردی با سپر و شمشیری، با تو بیا ید و انصاف تو بستاند؛ چنانکه خدای فرموده است، ناخفا ظان را.

مرد برفت. آن شب نیامد، دیگر شب آمد. مردی با سپر و شمشیر آنجا بود. با او برفت و به سرای او شد، به کوی عبد الله به در پارس، و آن سرهنگ اندر سرای آن مرد بود. یکی شمشیر بر تارکش بزد و به دو نیم کرد و گفت: چراغی بفروز. چون بفروخت، گفت: آیم ده. آب بخورد،

گفت: نان آ ور. نان آ ورد و بخورد. مرد نگاه کرد، یعقوب بود، خود به نفس خود.

پس این مرد را گفت: با الله العظیم که تا با من این سخن بگفتی، نان و آب نخوردم و با خدای نذر کرده بودم که هیچ نخورم، تا دل تو از این شغل فارغ کنم. مرد گفت: اکنون این را چه کنم؟ گفت: برگیر او را. مرد بر گرفت، بیرون آ ورد. گفت: بیا تا به لب پارگین، بینداز. بیفکند. گفت: تو اکنون باز گرد. بامدادان فرمود که منادا کنی که هر که خواهد سزای نا حفا ظان بیند، به لب پارگین شوید و آن مرد را نگاه کنید.

اما اندر ده، به آن جا یگاه بود که مردی دبیر فرستاد از نشا بور که به سیستان روه احوال سیستان معلوم کن و بیا مرا بگوی. مرد به سیستان آ مدو همه حل و عقد سیستان معلوم کرد و نسخه ها کرد و باز گشت. چون پیش وی شد، گفت: به مظا لم بودی؟ گفتا: بودم. گفت: هیچ کس از امیر آ ب گله کرد؟ گفت: نه. گفت: الحمد لله. گفت: به پای چوب عمار گذشتی؟ گفتا: گذ شتم. گفت: کودکان بودند آنجا؟ گفت: نه. گفت: الحمد لله. گفت: به پای مناره کهن بودی؟ گفتا: بودم. گفت: روستا بیان بودند؟ گفت: نه. گفت: الحمد لله.

پس مرد خواست که سخن آ غاز کند و نسخه ها عرضه کند. یعقوب گفت: دانستم، بیش نبا ید. مرد بر خاست، پیش (شا هین بتو) شد. قصه باز گفت. شاهین گفت: تا بر رسمیم. پیش امیر شد، گفت: این مرد خبر ها آ ورده است، باید که بگوید. گفتا: همه بگفت و شنیدم. کار سیستان اندر سه چیز بسته است: عمارت و الفت و معاملت. هر سه بر رسیدم...

و دیگر هر گز بر هیچ کس از اهل تهلیل که قصد او نکرد، شمشیر نکشید و پیش تا حرب آ غاز کردی، حجت ها بسیار بر گرفتی و خدای را گواه گرفتی و به دار الکفر حرب نکردی، و چون کسی اسلام آ وردی، مال و فرزند او نگرفتی و اگر پس از آن مسلمان گشتی، خلعت دادی و ما ل و فرزند او باز دادی. دیگر آن که اندر ولا یت خویش هر که را کم از پانصد درم وسعت بودی، از او خراج نستدی و او را صدقه دادی. (۱)

#### حکایت سی و چهارم: جوانمرد مهمان نواز

قیس بن سعد بن عباده را گفتند: هیچکس را دیدی از خویشان سخی تر؟ گفت: دیدم. اندر با دیه، نزدیک پیر زنی فرو آ مدم. شوهر زن حاضر آ مد. زن او را گفت: مهمانان آ مده است. مرد اشتری آ ورد و بکشت و ما را گفت: شما دانید.

دیگر روز اشتری دیگر آ ورد و بکشت و گفت: شما دانید، با این ما گفتیم از آنکه دی کشته بود، اندکی خورده شدست، گفت: ما مهمانان خویش را گوشت باز مانده ندهیم. دو روز نزدیک وی بودیم یا سه روز و باران می بارید و وی همچنان میکرد. چون بخواستیم آ مدن، صد دینار اندر خانه وی نهادیم، و آن زن را گفتیم، عذر ما اندرو بخواه و ما برفتم.

چون روز بر آ مد، باز نگرستیم، مردی را دیدیم که از پی ما همی آ مد و بانگ میکرد که باز ایستید، ای لثیمان! بها میزبانی میدید ما را، وگفت: زر خویش بستانید و الا همه را به نیزه تباه کنم. زر باز داد و باز گشت. (۲)

#### حکایت سی و پنجم: پیرزن جوانمرد

وقتی ما مون خلیفه عبا سی از خراسان به بغداد آ مد و در مرکز خلافت اسقرار یافت، فضل بن ربیع وزیر و ابراهیم بن مهدی عموی وی، متواری شدند. ما مون دستور داد، اعلان کنند که هر کس ابراهیم بن مهدی را پیدا کند و به ما تسلیم نماید، صد هزار دینار طلا به وی عطا خواهیم کرد، و هر کس فضل بن ربیع را بیا ورد، صد هزار درهم نقره به او میدهم. سپس شاهک بن سندی را ما مور کرد تا به جستجوی آنان بپردازد.

شاهک بن سندی، پس از مدتی فضل بن ربیع را که در خانه سوداگری پنهان شده بود، گرفته و به نزد ما مونس برد. فضل بن ربیع برای آزادی خود داستانها در فضیلت عفو و گذشت نقل کرد و نزد ما مونس التماس فراوان نمود؛ تا آنکه ما مونس گفت: از کشتن تو گذشتم، اما باید بگویی که در ایام پنهانی چگونه بسر میردی و چه شد که دستگیر شدی؟

فضل گفت: بعد از مدتی از خانه ای که در آن پنهان بودم، بیرون آمدم و خود را به شکل ساربانها در آوردم و جوالی بدوش گرفته، بدون این که هد فی داشته باشم در کوچه ها و محله ها، به راه افتادم؛ به این امید که آشنائی پیدا کنم و به خانه او پناه برم.

در آن اثنا، سواری و پیاده به من برخوردند. پیاده مرا شناخت و به سوار خبر داد. سوار برای من اسب خود را به حرکت در آورد. من هم جوالی را که بدوش داشتم به گردش در آوردم، بر اثر این کار، اسب او رمید و سوار را به زمین زد. من هم از فرصت استفاده نمودم و با سرعت هر چه تمام تر، شروع به دویدن کردم.

پس از طی مسافتی به در خانه رسیدم که پیر زنی در آنجا نشسته بود. گفتم: ای مادر! میتوانی یک لحظه مرا در خانه خود جای دهی؟ پیر زن اشاره به بالاخانه کرد، و گفت: برو آنجا! من هم وارد بالاخانه شدم، ولی هنوز نشسته بودم که سوار به در خانه رسید و از پیر زن پرسید، شخصی با این شکل از این جا نگذشت؟

پیر زن گفت: من کسی را ندیدم. سوار دستها را بهم کوبید و گفت: ای مادر! امروز فضل بن ربیع را که خلیفه برای دستگیریش، صد هزار درهم نقره تعیین نموده است، در این کوچه ها پیدا کردم، ولی موقعی که میخواستم او را دستگیر سازم، اسب مرا به زمین زد و او توانست بگریزد.

در این موقع به قدری هول و هراس به دلم راه یافت که بی اختیار سرفه ام گرفت. سوار صدای سرفه مرا شنید و پرسید، در این بالاخانه کیست؟ پیر زن گفت: برادر زاده من است که مدتی به سفر دریائی رفته بود و هنگام بازگشت دزدان او را غارت کرده اند؛ اکنون در این بالاخانه است. سوار گفت: بگو بیاید تا او را به بینم. پیر زن گفت: دزدان به کلی او را لخت کرده اند و شرم میکند که برهنه نزد مردم ظاهر شود. سوار جا مه خود را بیرون آورد گفت: این را بده بپوشد و بیاید! پیر زن گفت: مادر! سه روز است که او چیزی نخورده است. من که در اینجا نشسته ام، منتظر کسی را پیدا کنم، قدری غذا خریده، برای او بیاورد. اگر میتوانی انگشتر مرا بگیر و به من منت نهاده، قدری غذا برای او خریده و بیاور تا تو را به نزد او ببرم.

سوار انگشتر پیرزن را گرفته و برای خرید غذا رفت. پیر زن هم آمد به نزد من و گفت: آن مرد گریخته تو نباشی؟ گفتم: آری، منم. گفت: برخی و بلا درنگ فرار کن. من هم بر خاستم از خانه بیرون رفتم. مدتی در کوچه ها بلا هدف میگشتم و نهانخانه ای نیافتم. سرانجام به در خانه بزرگ و مجلل رسیدم. با خود گفتم: نمی باید کسی مرا بشناسد، چه بهتر که در این دهلیز بنشینم تا لحظه خستگی خود را بر طرف سازم؛ آنگاه بیرون آمده، محل امنی پیدا کنم و به آنجا پناه ببرم.

لحظه نگذشت که صدای سم اسبانی شنیدم. وقتی به دم در نگاه کردم (شاهک بن سندی) که خلیفه او را مونس دستگیری من نموده بود، در مقابل خود دیدم. معلوم شد، آن خانه تعلق به او دارد، از اینرو به خود گفتم: به آنچه واهمه داشتم، رسیدم.

وقتی شاهک به دهلیز خانه رسید، من پشت به دیوار ایستاده بودم. همین که نظرش به من افتاد، گفت: ای فضل! چه شد که به اینجا آمدی؟ گفتم: پناه به تو آورده ام. گفت: آفرین، خوش آمدی. رسیدن به خیر! سپس مرا به خانه برد و سه روز نگاه داشت و پذیرائی کرد. روز چهارم گفت: ای فضل! آزادی، هر جا میخواهی برو!

من از خانه شاهک بیرون آمدم، به سراغ سوداگری رفتم که در ایام اعتبارمن، سودها برده بود. وقتی مرا دید اظهار شادی نمود. سپس مرا به خانه خود برد و لحظه ای بعد از خانه بیرون رفت و به شاهک خبر داده، او هم آمد و مرا به نزد خلیفه آورد.

مأمون دستور داد، هزاردرهم به آن پیر زن عطا کنند. شاهک را نیز به واسطه جوانمردی که نشان داده بود، به نیکی نواخت و مقام او را بالا برد. آنگاه حکم کرد، هشتاد تازیانه به سوداگر بزنند و از بغداد بیرونش کنند. (۳)

ادامه دارد...

فهرست مآخذ این قسمت:

۱ - تاریخ سیستان، ویرایش جعفر مدرس صادقی، تهران: سال ۱۳۷۳، صفحه های ۱۳۸ تا ۱۴۲.

۲ - ترجمه رساله قشیری، به تصحیح بدیع الزمان فروزانفر، تهران: سال ۱۳۷۴ صفحه های ۴۰۶ و ۴۰۷.

۳ - علی دوانی، داستانهای ما، جلد دوم، تهران: سال ۱۳۶۹ صفحه ۵۰

قسمت بیست و سوم

شوالیه های اروپا

نمیخواهم ادعا کنم که شوالیه های اروپا دنباله همان عیاران وجوانمردان خراسان دوره اسلامی است، مگر میبندارم که اکثر نشانه ها و اثرها و ویژه گیهای این گروه مردمدار و مردم دوست را میتوان در برخی از شوالیه های مغرب زمین نیز به خوبی مشاهده کرد.

پژوهشگر فرانسوی «دیلیک لیوز» به این اندیشه است که اصول و قواعدی که در شاهنامه فردوسی بازتاب یافته، در پیدایش آئین جوانمردی در غرب تأثیر گذار بوده است که این پندارش باری دیگر توسط خاورشناس فرانسوی به نام «کاسی دی پیرسوال» نیز مورد تأیید و تصدیق قرار گرفته است.

دانشمند و ادب شناس هندی «جهانگیر کایه جی» ظاهراً نخستین پژوهشگریست که برخی از داستانهای شاهنامه فردوسی را با داستانهای جوانمردی در اروپا مقایسه نموده و به این نتیجه میرسد که عده یی از سیمایها، قهرمانان، پهلوانان و جوانمردان شاهنامه هم مانند یهای دارد، با شخصیتهای که در داستان



« ایلپاد واودیسه » هومربازتاب یافته است.

از گفته های یادشده میتوان به این نتیجه رسید که فرهنگ و ادبیات مشرق زمین همچون درختی گشن بیخ بسیارشاخ توانسته است، در میان ملل جهان از اهمیت و ارزشی خاص برخوردار بوده و در دورترین نقاط جهان تأثیر گذار باشد، همچنانکه از ادبیات جهانی تأثیرات فراوانی را پذیرفته است. در کتابهای تاریخی و آثار داستانی و حماسی و رمانهای ادب غرب مابه واژه « شوالیه » برمیخوریم که بازتاب دهنده اصول، ویژه گیها و خصوصیات جوانمردان و سلحشوران جامعه اروپایی در درازای تاریخ است.

واژه « شوالیه » که در زبان انگلیسی به نامهای ((Shvalie)، (Knight) و (Cavalier) یاد میشود، به معنای مانند : قهرمان، نجیب زاده، سلحشور، سوارکار، شهسوار، مغرور، رشید و دلاور بوده و یکی از لقبها و درجه های شایسته گی و لیاقت در امور رزمی، شجاعت و خدمت گذاری است.

شوالیه گری در کشورهای اروپای شرقی و غربی به رسم و آئینی گفته میشد که جنگاوران زرهپوش و سواره، چه در میدانهای نبرد و چه در خارج از آن میبایست رفتار و سلوک خود را بر اساس آن تنظیم میکردند.

به روایت تاریخ در حدود بیست و هفت سال قبل از میلاد، نخستین حکومت امپراتوری روم توسط « اگوستوس » بنیادگذاری شد که در حقیقت دوران ثبات سیاسی و شکوه و جلال فراوان بوده و تقریباً به مدت دو صد سال طول کشیده است. در این مدت این امپراتور روم است که در قسمتهای مدیترانه و بخش اعظم اروپای غربی حکومت میکند. شهروندان رومی از یک قانون و فرهنگ مشترک برخوردار بوده و زبان مشترک تمامی شان زبان لاتین است.

در حدود سال ۴۵۰ میلادی رومیان باستان سرزمین انگلستان را ترک کردند و در عوض آنها تعداد زیادی از مردم شمال اروپا در آنجا اقامت گزیدند. این مردم به گونه عموم به چهار قبیله بزرگ، مانند: « آنگلهای، یوتها، فرزینها، و ساکسونها » تعلق داشتند که بعدها ساکنان آنجا را به نام « انگلوساکسونها » یاد نمودند.

در اروپای غربی « قرون وسطی » را که از سالهای ۵۰۰ میلادی که سقوط امپراتوری روم است و تا سالهای ۱۵۰۰ بعد از میلاد دوام مییابد، به نام عصر

فئودالیسم» یا عهد «شوالیه گری» یاد میکنند. در این دوره کاری که انسانها و مردم انجام میدهند و لباسی را که می پوشند و

منطقه و محل زیست شان همه و همه بسته گی به جایگاه و موقعیت اجتماعی آنهاست. به این

معنا که در مجموع تمام دهقانان و افراد کم زمین و بی بضاعت جامعه در سطح پائین اجتماعی زنده گی بخور و نمیری داشتند و بالعموم در قریه ها و روستاها بسر میبردند و در روی زمینهای اربابان و صاحبان زمین که به نام « تیول» یاد میشدند، کار میکردند. مزد حتمتکشی این افراد و اشخاص نیز به جیب افراد پر قدرت و توانمند میرفت و به اصطلاح امروزی از گاو، موئی به دهقانان داده میشد.

دهقانان کم زمین در لباس و پوشاک و مسکن و طرز زنده گی و دیگر آداب اجتماعی هم از پولداران و ثروتمندان فرق داشتند. اینگونه مردم لباسهای خشن پوشیده و کفشهای چوبی در پای میکردند. آنها با خوردن شلغم، شوربا، لوبیا، و نانهای سیاه و نوشیدن بیرقیق و یا فلاکت و تنگدستی زنده گی خود را ادامه میدادند و حق انتقاد و شکایت نداشتند. مگر برعکس اربابان و اشراف زاده گان و صاحبان زمین دارای قلعه ها و خانه های مجلل و بزرگ بوده و لباسهای گران قیمت که از پارچه های نفیس ابریشم و یا مخمل تهیه شده بود، می پوشیدند. این صاحبان زور و زور، نان سپید می خوردند و به جای بیرقیق، انواع شرابهای مدهوش کننده مینوشیدند.

در قرون وسطی که بیشتر پژوهشگران و محققان و عالمان تاریخ از آن به نام دوران: « ظلمت و تاریکی» یاد کرده اند و تا سده چهاردهم « آغاز عهد نسانس» ادامه یافت، دوران

ظلم، بیدادگری، چور و چپاول، خود کماه گی، بی ایمانی و زورگویی بوده، و جامعه انسانی این منطقه کره خاکی به انواع شرارتها و خود سریها و فساد اجتماعی و اخلاقی دست و پامیزده و افراد زورگوی و قدرتمند دارای تمام نعمتهای مادی و معنوی بودند.

در این دوران دین، مذهب، کلیسا و راهبان عیسوی تمامی به خدمت غول سرمایه بوده و به گونه های مختلفی، تهیدستان و بینوایان را به خدمت خویش اجیر میگیرند. مسیحیت بساط علم، حکمت و فلسفه را در تمام اروپا برچید و در نتیجه تمدن غرب به تدریج دچار انحطاط فراوان شد و این حالت به مدت ده قرن تمام عالمان، فیلسوفان و دانشمندان را به انزوا کشانید.

علت پا گذاشتن اروپای غربی به دوران قرون وسطی را میتوان در دو عامل جستجو و خلاصه کرد: نخست آنکه امپراتوری روم با فعالیت فلاسفه و دانشمندان علوم عقلی سرناساز گاری داشت و هواخواهان دربار نمیخواستند که حکمت و فلسفه رشد کند. دود دیگر: مسیحیت

و کلیسای متحجر و مراکز دینی وابسته به آن، همه چیز را در دست گرفته و در تمام امور دینی،

اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی دخالت کرد و جامعه را از رشد طبیعی آن بازداشت.

یکی از حادثات و واقعه های مهم قرون وسطی بروز جنگهای صلیبی است که مدت ۲۰۰ سال طول کشید. در این جنگها، کلیسا رول مهم داشت و مردم را در جنگ تشویق و ترغیب می کرد، و همین امر باعث آن شد که مردم از کلیسا و دین روگردان شده و در نتیجه اروپا را به سوی عصر روشنگری سوق داد.

قابل یاد کرد است که در همین زمانیکه در اروپا دوران افول فرهنگ، علم و فلسفه بوده در کشورهای مشرق زمین و به ویژه در بلاد اسلامی روندی معکوس در جریان بوده است؛ بدین معنا که در این کشورها زمینه های علوم عقلی و معرفتی مانند: ریاضی، نجوم، ستاره شناسی ادبیات، فلسفه و علوم پزشکی موجود بوده و دانشمندان و شاعران بزرگی همچون شمس الدین

محمد حافظ زنده گی میکرده اند که با دودانشمند غرب چون: «بوکاچیو» و «دانته» معاصر و همزمان بوده است. با این همه، عصر قرون وسطی در سال ۸۳۲ هجری و با فتح قسطنطنیه، به دست سلطان محمد دوم عثمانی و معروف به «فاتح»، پایان یافت. به این ترتیب دست غرب موقتاً از سلطه مستقیم بر شرق کوتاه شد. عمر امپراتوری روم شرقی (بیزانس) در حالی پایان یافت، که قلمرو آن تنها به چند سرزمین در بالکان و گوشه کوچکی از آناتولی محدود بود. محمد فاتح، پس از تصرف قسطنطنیه، به پیروان همه ادیان آزادی کامل داد و دستور داد که انجیل را به زبان ترکی ترجمه کنند و حکومت شهرهای متصرفه در بالکان و آناتولی غربی را به حکام محلی سابق سپرد و به تأسیس مدرسه و دانشگاه و تألیف و ترجمه کتاب همت گماشت و تلاش بسیار کرد که ادیبان و دانشمندان فرار کرده از قسطنطنیه را «در جریان محاصره» به این شهر بازگرداند.

قرون وسطی ۱۰ قرن طول کشید و سپس قرن جدید آغاز شد که عصر رنسانس (تجدید حیات علوم و ادبیات و فلسفه و هنر) و روشنگری در اروپا بود. انتشار کتابهایی که دانشمندان «بیزانتیوم» در جریان محاصره قسطنطنیه با خود به ایتالیا برده بودند، عامل عمده آغاز رنسانس شناخته شده است. برای معلومات بیشتر در این زمینه، رجوع شود به، شبکه پیام

مورخ سه شنبه، ۸-۳-۱۳۸۴ خورشیدی.»

در قرون وسطی شوالیه های جوان مرد ابتدا به خدمت عامه مردم بوده و کوشش میکردند تا

بتوانند برای هموعان خویش کمک و یاری رسانند. این شوالیه ها مردمی بودند آزاده، خوش پوش، با معاشرت، مردمدار، جوانمرد و سخت پایبند نام و نشان، که در پیمان داری و نیک عهدی و راستگویی در میان عامه مردم مشهور و معروف بوده و آنچه را که میگفتند، در عمل پیاده میکردند و از مردم آزاری و دروغگویی و آسیب رساندن به دیگران دوری می جستند.

یکی از خصایل شاخص شوالیه ها روحیه سلحشوری و رزم جویی آنهاست، که از این نگاه با جوانمردان و عیاران خراسان دوره اسلامی در مشرق زمین، هم مانند بودند. جنگیدن به خاطر به دست آوردن افتخارات و دفاع از نوامیس ملی و ارضی از جمله اهداف عمده شوالیه ها به شمار می آمد. شوالیه های قرون وسطی در اروپا به خاطر نگهداری آماده گیهای رزمی خود بعضی اوقات به پیکارهای نمایشی و تمثیلی میپرداختند؛ چنانکه در سال ۱۱۸۰ میلادی در منطقه به نام « لینی سورمارنه» که در فرانسه موقیعت دارد؛ به تعداد سه هزار از شوالیه که بر اسبهای تیز رو سوار بودند، در یک پیکار نمایشی با یکدیگر به مبارزه تن به تن، پرداختند.

شوالیه های اروپا، مانند جوانمردان آریانای کهن در مسابقات رزمی و جنگهای تن به تن نیز از خود دارای آداب، اصول و قوانینی اند که همه شان مکلف به پیروی از آن اصول بودند. در مسابقات شمشیرزنی که از هنرهای اصلی هر شوالیه بود، باید از شمشیرهای بسیار کند استفاده میشد؛ و دیگر اینکه اگر در اثنای جنگ، کلاه یک شوالیه به زمین می افتاد، شوالیه غالب حق نداشت که بر رقیب خود حمله نماید.

در قرن ۱۳ میلادی علایق و رابطه شوالیه ها کم کم از مردم عامه و کم درآمد جامعه ضعیف

شده رفت و در نتیجه کار شوالیه ها چنان بالا گرفت که آنها نیز از جمله طبقه اشراف و اعیان جامعه اروپا قرار گرفتند؛ چنانکه قلعه ها و خانه های مجلل شوالیه ها تا امروز نیز در سرتاسر اروپا موجود است. در این دوران شوالیه ها دارای زنده گی مرفه و عالی بودند و بعد ها کار شان به جایی رسید که در پارلمانها و مجلس اعیان نیز راه یافتند، چنانکه در حدود سال ۱۲۶۵ میلادی یک « ارد» انگلیسی به نام « سیمون دومونت فوت» کوشش فراوان نمود تا توانست که تمام نماینده گان شهرها را که متشکل از ثروتمندان، روحانیون پر قدرت و به ویژه نماینده شوالیه ها را دور هم جمع کند و آنها را در مجلس قانون گذاری و پارلمان فرا بخواند.

آموزشهای رزمی و درجه های شوالیه ها

شوالیه های اروپا نیز مانند جوانمردان مشرق زمین، از خود دارای تمرینها درجه ها، القاب و مراتبی بودند و در مجموع به سه درجه تقسیم میشدند؛

مانند:

۱- نوآموز

۲- زره دار «Squire»

۳- شوالیه

پسریک شوالیه که درحقیقت ازجمله طبقه اشراف به حساب می‌آمد، آموزش شوالیه گری را از سن هفت ساله گی آغاز میکرد. در این زمان رسم چنان بود که این پسر نوجوان برای یاد گرفتن آداب و اصول شوالیه گری باید به قلعه شوالیه دیگر میرفت و در آنجا رسم و آئین شمشیرزنی، نیزه زنی، شکار و اسب سواری و سوارکاری را می‌موخت و از آن گذشته در آن قلعه، رسم و رسوم مهمانداری و مهمان نوازی را یاد میگرفت، که همین دوره، مرحله «نوآموزی» بود.

هرگاه نوجوان به سن ۱۴ ساله گی میرسید، برایش درجه «زره دار» داده میشد. در این زمان جوان تازه وارد، حق داشت که به خدمت یک شوالیه نام آور قرار بگیرد و در مجالس و محافل او شرکت کند.

در سن ۲۱ ساله گی زره دار طی آزمایشهای سختی به مرحله «شوالیه» ارتقا پیدا میکرد و این آزمایش چنان بود که با تیغه شمشیر بر روی شانه های آن شخص زره دار کوبیده میشد و او باید از خود مقاومت و پایداری نشان میداد و آنکه شوالیه شناخته میشد.

زنان شوالیه نیز مجبور و مکلف بودند تا مهارت های را چون : سوارکاری و اسب سواری بیاموزند، به دلیل آنکه گاهی اتفاق می افتاد که شوهرش برای به دست آوردن افتخاری به سفر طولانی میرفت و در این وقت ضرورت بود تا خانم خانه از قلعه و دم و دستگاه شوهرش دفاع کند. دخترها بالعموم در سن ۱۴ تا ۱۶ ساله گی ازدواج میکردند و هر یک از دختر خانمها کوشش میکرد، تا شوهرش، شوالیه نام آوری باشد، و این مایه افتخارش شمرده میشد.

نشانه‌ها و سرگرمیهای شوالیه ها

شوالیه ها به صورت عموم در هنگام رزم و پیکار، چهره خود را در زیر کلاه آهنی «خود»

پنهان میکردند. در این وقت برای آنکه درجه و مقام آنها برای دیگران معلوم شود، از نشان

مخصوصی که بیانگر موقف اجتماعی شان بود، استفاده مینمودند. این نشانها در روی ردای که مانند زره بود، دوخته شده که در میدان جنگ بسیار مهم بود. امروز در کشورهای اروپایی این نشانها مورد به کاربرد زیاد دارد، چنانکه در فرانسه و انگلستان « نشان شوالیه ملی لیاقت» برای اشخاص و افراد صاحب نام در عرصه های مختلف فرهنگی داده میشود.

یکی از سرگرمیها و تمرینهای شوالیه ها شکار «باشه» بود که در مراسم ویژه و در حضور شوالیه های دیگر صورت میگرفت و مردم به تشویق و ترغیب آنها میپرداختند. در شکار کردن این پرنده چنان رسم بود که باید در اثنای پرواز صید میشد و هر یک از شوالیه ها که در شکار کردن موفق بود، جز افتخاراتش به حساب میآمد. شوالیه ها در شمشیرزنی، اسب سواری و سوارکاری و نیزه زنی و جنگهای تن به تن مهارت زیاد داشتند و در این موارد به نمایشها و مسابقات رزمی دست میزدند. این نمایشات رزمی در حضور مردم و به اشتراک اشرفزاده گان و اعیان و طی مراسم خاص صورت میگرفت و هر شوالیه که برنده میشد، از طرف دربار برایش جایزه تعیین میگردد. جایزه که برای قهرمان غالب داده میشد یا سپ و یا شمشیر طلاکاری شده بود و یا اینکه از طرف دربار به لقبی مفتخر میگردد و این لقب افتخاری موقعیت و پایگاه اجتماعی او را تعیین میکرد.

#### عشق در میان شوالیه ها

یکی از خصوصیات دیگر شوالیه های که در جنگها شرکت میکردند، آن بود که شوالیه در هنگام سفر « روبان قرمز» که در حقیقت نواریاروسری معشوقش بود به رسم یادگاری با خود میداشت، که این نشانه در روحیه رزمی و جنگی وی زیاد مؤثر بود و شوالیه هابدان حرمت تمام میگذاشتند. در این زمان دختران دم بخت که از جذابیت و زیبایی برخوردار بودند کوشش میکردند، تا توجه شوالیه هارا به خود معطوف سازند. گاهی نیز چنان اتفاق می افتاد، که شوالیه ای به دختری زیباروی دل ببند و به خاطر به دست آوردن وی با مشکلات زیادی دست و پنجه نرم کند و یارقیان خویش تا سرحد مرگ مبارزه کند. اگر این شوالیه به رقیب خود پیروز میشد، در آن صورت دختر مورد نظرش مجبور و مکلف بود تا به عاشق دلخوخته اش جواب مثبت بدهد. در این مورد ضرب المثل مشهور و معروفی است که میگویند: « یک

شوالیه نمیتواند بدون معشوق باشد.»

شوالیه ها بنا به عادت در تمام مجالس و محافل سرور و خوشی و جشنها و اعیاد و سالگره ها و عروسیهای دختران اشراف و اعیان شرکت میجستند و در آنجا از طرف زیبارویان به رقص و پایکوبی دعوت میشدند و بعد از آنکه دختر دلخواه و مورد نظر خویش را می یافتند، با وی عروسی میکردند و یا اینکه به گونه

معشوقه باوی دوست و رفیق میشدند و گویا داشتن محبوب و معشوق یکی از جمله افتخارات هر شوالیه محسوب میشد. بعضی وقتها نیز چنان اتفاق می افتاد که شوالیه بی از یک دختر خانم اشرافی که قبلاً معشوق وی بوده، رویگردان شده و به دختری روستائی نادار و فقیر ازدواج نماید و تا آخر عمر با وی زنده گی کند و با آن دختر وفادار باقی بماند؛ و به همین دلیل است که در اروپا بعدها نوشتن پیرامون عشقهای شوالیه ها رونقی تمام یافت و پژوهشگران و داستان نویسان و محققان عرصه هنر و ادبیات دست به نوشتن اثرهای جالب پر محتوا و ماندگاری زدند و سینماگران اروپا برخی از این داستانهای عاشقانه و یا حماسی و رزمی شوالیه هارا کارگردانی و به روی پرده سینما آوردند.

از داستانها و رمانهای مهمی که در مورد شوالیه ها به نگارش آمده، میتوان از کتابهای چون: « شوالیه دارمانتال » نوشته الکساندر دوما، به ترجمه حبیب شوقی، چاپ سال ۱۳۷۱ خورشیدی از انتشارات گوتنبرگ؛ « شوالیه خسیس » از الکساندر پووشکین که در سال ۱۸۳۰ میلادی نوشته شد، و « شوالیه ناموجود » نوشته ایتالو کالوینو، و « عشق روستایی » از امیل زولا؛ و رمان پر آوازه میگوئیل دوسروانتس زیر نام « دون کیشوت » و صدها رومان و داستانهای از مبارزات و قهرمانیهای شوالیه ها، نام برد؛ به گونه نمونه میپردازم به معرفی محتوا یک فیلمنامه در مورد شوالیه ها و داستان گونه ای از چگونگی عشقهای نوع عشقهای شوالیه بی و فشرده رمان « دون کیشوت » و امید است که مورد طبع صاحب نظران و دلبسته گان و هواخواهان آئین شوالیه گری قرار بگیرد.

#### خلاصه فیلم شوالیه های قرون وسطی

این فیلم از ساخته های « پلمک گیلان » فیلمساز مشهور دنیای سینما از اهل اسکاتلند است و گویا موضوع قصه فیلم در سده دوازدهم میلادی در قلمرو حاکمیت انگلستان رخ داده است. در این فیلم قهرمانان، اشخاص و کرکترهای که رول مهم دارند، چهار نفر اند که هر چهارشان از تیپ شوالیه ها هستند. در این فیلم دیده میشود که قهرمانان در هر جنگی که شرکت میکنند، فاتح بوده و همیشه در خط مقدم جبه جنگ قرار دارند و پیروز مندانند و با افتخار برمیگردند.

در این زمان است که « هنری » پادشاه مقتدر انگلیس برای این چهار شوالیه هدایت میدهد که برخلاف گذشته، قهرمانان به ماموریت صلح بروند و با اسقف مشهور و معروف، که با پادشاه انگلیس سرنا سازگاری دارد، قرارداد صلح امضا نمایند.

شوالیه ها به سوی هدف مقدس خویش حرکت میکنند، مگر خلاف میل و توقع شان، نه تنها که قرارداد صلح امضا نمیشود، بلکه اسقف شورشی

از دست شوالیه ها به گونه اتفاقی کشته می شود. شوالیه ها بعد از این واقعه مجبور میشوند که از نزد هنری پادشاه انگلیس فرار نمایند و به سمت قلعه دورافتاده حرکت کنند، ولی مردم که اسقف سرشناس را حرمت می گذارند، این چهار شوالیه را تعقیب نموده و میخوانند که آنها را به قتل رسانند که در حقیقت بخش اساسی این فیلم چگونه گی فرار همین چهار شوالیه است و عاقبت کارایشان...

### عشق روستایی

قبلاً یاد کردم که در مورد چگونه گی عشق شوالیه ها داستانهای زیادی توسط داستان نویسان غربی به رشته تحریر درآمده است؛ که داستان «عشق روستایی» نوشته «امیل زولا» نویسنده سرشناس از آن جمله است. این داستان اصلاً به زبان انگلیسی نوشته شده و به زبان فارسی نیز ترجمه گردیده است؛ داستان اینگونه آغاز می یابد:

\* \* \*

روزی در فصل خرم، شوالیه ای نجیب زاده بقصد شکار در دشتهای وسیع اسپ می تاخت و دوسگ تازی وی نیز همراهش بودند. ناگهان چشمش بر خرگوشی افتاده و سگها را رها کرد، اما خرگوش وحشترده بطرف خرمی گریخت و زارعی حیوان را گرفت.

شوالیه گفت: زود خرگوش را بده بمن. مرد زارع اطاعت کرد، و شوالیه دستی بر سر خرگوش کشید و با خود فکر کرد، بهتر آن خواهد بود که آن حیوان زیبا را به خانمی نجیب زاده که مدتها روی خوش به وی نشان نداده و مرحمتی نکرده بود، تقدیم نماید.

در طول راه به دهی رسید و چشمش بر دختری روستائی افتاد که نزدیک به جاده در آلاچیقی نشسته بود. شوالیه اسپ خود را متوقف ساخت و مؤدبانه سلام کرد و آن دختر گفت: عالیجناب! آن خرگوش را از کجا بدست آورده اید؟ چقدر دلم میخواست که یک خرگوش داشته باشم. آیا آنرا میفروشید؟

شوالیه مکثی کرد، و به وجاهت زیاده از حد آن دختر اندیشید و گفت: دختر زیبا! اگر واقعاً طالب آن هستی، مال توست. دخترک مشتاقانه گفت: اگر بتوانم قیمت آنرا بپردازم، امروز را، روز خوش دایمی خواهم پنداشت. شوالیه بیدرنگ گفت: من این خرگوش را درازای عشق تو، تقدیم خواهم کرد.



دخترک متحیرانه گفت: عشق من؟ این دیگر چیست؟

لحظه ای ابروان خود را به هم گره کرد، آنگاه با امیدواری گفت: قربان! من سه انگشتر طلا و چند قطعه جواهرویک کمر بند سرخ و سفید ابریشمی دارم و اگر شما حقیقت را میگوئید و واقعاً مایل به فروش خرگوش خود تان هستید، من تمام آنها را بشما خواهم داد.

شوالیه جواب داد که: هیچکدام از اینها را نمیخواهد، بجز عشق وی.

دخترک گفت: این چیزی است که من ندارم.

— اجازه بدهید که جستجو کنم، تا شاید آنرا بیابم.

دخترک لحظه ای مردد ماند و بعد خنده کنان گفت:

خوب، خوب. پس خرگوش را بدهید و دنبال عشق من بگردید. شوالیه نگاهی به اطراف انداخته و پرسید که آیا کسی در آن حوالی هست یا خیر؟

دخترک که چون کبوتری پاک و عفیف و ساده بود، گفت: آه نه، مادرم و تمام خدمه برای عبادت به کلیسا رفته اند.

شوالیه بشنیدن این حرف، از اسب پیاده شده و افسار حیوان را بست و شاهین خود را بر زمین نهاد. آنگاه دخترک را داخل آلاچیق نموده و خرگوش را بوی داد. دختر ساده لوح خرگوش را بسینه فشرد و فریادی از روی شادی برآورد. آنگاه متبسمانه گفت: و اینک باید عشق مرا بگیرید.

شوالیه پیش رفت و لبهای وی را بوسید و دیری نگذشت که مزد خود را دریافت کرد و چون از جابر خاست تا برود، چشمهای دختر از فرط حیرت فراخ شدند و گفت:

آه سرور من! آخردرست نیست که شما بدون پیدا کردن چیزی که میخواستید بروید، آخردر

مدتی چنین کوتاه چگونه میتوانید مطمئن شوید؟ لطفاً بیشتر بگردید؛ زیرا من طالب معامله ای عادلانه هستم.

مرد جوان اطاعت امر کرد، اما چون وقت جدائی رسید، دخترک دست دور گردنش انداخت و به آرامی گفت: باین زودی نروید. آخر اگر پیش

از یافتن عشق من از اینجا بروید گناه خواهد بود.

ای سرور گرامی! تمنا میکنم باز هم بگردید.

شوالیه باردیگر اطاعت کرد و آنگاه سوار بر اسب خود شد. دخترک بدنبال او نگریسته و فریاد زد: آخر چرا چیزی با خودتان نمی برید؟ چرا عشق مرا نمی برید؟

شوالیه خنده سرداده و دور شد.

موقعیکه مادر آن دختر به خانه برگشت، دخترک پیش دویده و خرگوش را نشان داد.

مادرش پرسید، اینرا از کجا پیدا کرده ای؟

دخترک حکایت معامله خود را تعریف کرد و با حیرت متوجه شد که مادرش جیغ می کشد. پیرزن سپس چنگ به موهای دختر زده و دو مشت بر سرش کوبید و گیسوهایش را کند. دخترک برگشته و در حالیکه میگریست، از خانه گریخت و زیر لب گفت: پس شوالیه عشق مرا با خودش برده!

دخترک همه روزه کنار آلاچیق می ایستاد و امیدوار بود که باز هم گذر شوالیه از آن حوالی بیفتد. روز سوم آن مرد پدیدار شد و دخترک ویرا صدا زد و گفت: قربان عشق مرا پس بدهید. از وقتی که عشق مرا برده اید، روزگارم سیاه شد. مادرم موهایم را می کند و صورتم را می خراشد. خواهش میکنم خرگوش خودتان را بردارید و عشق مرا پس بدهید.

شوالیه که جزاین چیزی نمیخواست، وارد آلاچیق شد و یک باردیگر عشق دخترک را پس داد و هنگام رفتن خرگوش را هم به رایگان به او بخشید؛ تا مبادا در این معامله مغبون شده و احساس زیرکی کند. دخترک نزد مادرش رفت تا مژده این کار را بدهد و مجدداً بالت و کوب های مادر مواجه شد و سخت حیرت کرد.

یک سال گذشت و شوالیه تصمیم گرفت که ازدواج کند، و دختر نجیب زاده و زیبا و باهوشی را پیدا کرد، که ثروت هنگفتی داشت. مراسم عروسی مجلل برپا گشته، و تمام بزرگان بدانجا

دعوت شدند. شوالیه هنوز هم ماجرای پیشین را از یاد نبرده، تصمیم گرفت که دخترک نیز به عروسی خود دعوت کند.

روز عروسی، شوالیه در صدر مجلس عروس نشسته بود که ناگهان همان دختر در حالیکه خرگوش را بر سینه میفشرد، وارد شد و شوالیه با یاد آوری معامله، خنده سرداد.

تمام حضار گفتند: عالیجناب! سبب خنده شما چیست و آیا کسی لطیفه ای گفته که خاطر مبارک چنین شاد شده؟

شوالیه از پاسخ دادن طفره رفت، اما عروس اصرار نمود و شوالیه انکار. سرانجام عروس با عصبانیت گفت: اگر سبب خنده بی موقع خودت را نگوئی، هیچوقت مرا چون همسر نخواهی شناخت!

شوالیه با شنیدن این حرف تمام وقایع را تعریف کرد و چون سخن به آخر رسید، آن دختر خنده سرداد و با غرور و تکبر گفت: آه! عجب دختر ساده لوح و ابله‌ی بوده! این چیزها را که نباید به مادر بگویند. من که هیچوقت خودم را پیش مادرم لونمیدادم و میرشکار هم خیلی خوب واقف است!

شوالیه با شنیدن این حرف غضبناک شده و با خود اندیشید؛ حال که این چنین شد و این دختر با میرشکار خود روابطی داشت، خوبست که نقشه عروسی من تغییر یابد.

آنگاه از جای برخاست و بطرف دخترک که مورد تمسخر قرار گرفته بود رفته و او را در کنار خود جای داد. مهمانان متحیر شده و گفتند که اینکار بر ازنده نیست و بهتر آنست که برود و کنار عروس خود بنشیند. اما شوالیه بر جای مانده و از همه خواست تا سکوت را رعایت کنند آنگاه مجدداً حکایت خرگوش را تعریف کرد و سخنان همسرش را نیز بازگو نمود و سرانجام از دوستان خود خواهش کرد که بگویند کدامیک از آن دوزن بیشتر بر ازنده همسری وی می‌باشد. و همگی متفق‌الرای شدند که دختر ساده لوح مناسب تر است.

\* \* \*

باید گفت که درباره جوانمردی، شجاعت، مردانه‌گی، سلحشوری و پارسایی شوالیه‌های

اروپا در میان مردم مغرب‌زمین، حکایتهای فراوان موجود است که بیانگر مردی و مردمدوستی

ودلیری ونیک اندیشی آنهاست و از آن جمله است:

شوالیه ای به دوستش گفت: بیابه کوهستانی برویم که خداوند در آنجاسکنی دارد. می خواهم ثابت کنم که، خداوند فقط بلد است که از ما چیزی بخواهد، در حالیکه خودش برای سبک کردن بار ما کاری نمیکند.

دیگری گفت: خوب، من هم میآیم تا ایمانم را نشان دهم. همان شب به قله کوه رسیدند... و از درون تاریکی آوایی را شنیدند: سنگهای روی زمین را بر پشت اسبان تان بگذارید.

شوالیه اول گفت: دیدی؟! بعد از این کوهنوردی، میخواهد بار سنگین تری را هم با خود ببریم! من که اطاعت نمیکنم.

شوالیه دوم به دستور او عمل کرد. وقتی پای کوه رسید، سپیده دم بود، و نخستین پرتوهای آفتاب بر سنگهای شوالیه پارسا تابید. الماس ناب، الماسها بودند.

استادمیگوید: تصمیمهای خداوند اسرارآمیز اما همواره به سود ما است. «سایت انترنیتی پرژین

#### فشرده رمان دون کیشوت

نویسنده این داستان که مربوط به یک شوالیه سرگردان است، «میگوئیل دوسروانتس» داستان نویس مشهور و معروف هسپانیایی تبار است، که در آن زمان رمانهای شوالیه ای و سوار کاران جنگجو در اروپا طرفداران زیادی داشت. نوشتن این داستان در بین سالهای ۱۶۰۵ تا ۱۶۱۵ میلادی و به مدت ده سال طول کشید. در این داستان آمده است که:

نجیب زاده کهن سال از شهر «لامانچا» که داستانهای زیادی را در مورد قهرمانان ودلیران خوانده است؛ چنان تحت تأثیر این داستانها قرار میگیرد که تصور میکند، که تمام داستانها حقیقت دارد؛ و به همین دلیل خودش را به گونه یک شوالیه ای سرگردان در میآورد و به دنبال خوبیها و زیباییها میرود و به این فکر است که میتواند زشتیها و پلیدیها را نابود سازد و جو رستم را از میان جامعه انسانی بردارد.

قهرمان داستان با دختری به نام «دولسینی» آشناست. او این دختر را به حیث معشوقه و

همکار برمیگزیند و بایکتن ازدهاتیهای خوش باوربنام « سانچو» که اورا یاری میرساند به

سفر دورودر ازاش ادامه میدهد. قهرمان داستان باخود شمشیری چوبین دارد، که باهمین اسلحه

به جنگ پلشتیهاوکاستیها برخاسته و برای به دست آوردن آرزوهای نیک وانسان منشانه اش چه زحمتها ورنجها را که تحمل میکند و سرانجام به لقب «  
شوالیه» مفتخر میشود....

در این داستان « دوسروانتس» در پیکارهای خیالی قهرمان داستانش، چنان داد سخن داده و چنان صادقانه عمل کرده است، که خواننده و شنونده  
داستان، تصور میکند که با یک حماسه واقعی سروکار دارد؛ و به همین دلیل است که این داستان یکی از جمله بهترین و زیباترین شاهکارهای ادبیات  
در آلمان شناخته شده است.

در رمان « دون کیشوت» نویسنده از یکطرف با مهارت تمام به تمسخر حاکمیت و دربار و رمانهای شوالیه یی پرداخت و همه شکوه و جلال شوالیه ها  
را بر باد داد. او در این اثر نشان داد که بازگشت به سوی گذشته امکان ناپذیر است و در حقیقت به ریش کسانی خندید، که به آرزوی گذشته زنده گی  
میکند و از طرف دیگر سروانتس بانوشتن این رمان بر آخرین باز مانده نسل شوالیه های مغربزمین، شاهکارترین داستان مدرن ادبیات جهان را خلق  
نمود.

مقایسه جوا نمردان مشرق زمین باشوالیه های اروپا

در این مورد باید گفت که در میان جوانمردان آریانای کهن و شوالیه های اروپا وجوه مشترک وهمچنان اختلافهای دیده میشود؛ که به گونه  
مختصر و فهرست وار میتوان به این مطالب اشاره کرد:

اول: وجوه مشترک جوانمردان خراسان و شوالیه های اروپا

۱- وفا کردن به عهد و پیمان و تنفر از پیمان شکنی در میان هر دو گروه مهم وعمده است.

۲- داشتن روحیه سلحشوری و رزمی ونهراسیدن از پیش آمدها و سختیها و حوادث روزمره زنده گی.

۳- دفاع از نوامیس ملی وارضی وحل نمودن مشکلات مردم در بین هردو تیپ اجتماعی معمول و مروج بوده است.

۴- تحمل رنجها و سختیها و پایمردی نشان دادن در مقابل زورگویان و مستکبران.

۵- آماده گیهای رزمی، چون جنگهای تن به تن و اسب سواری و سوارکاری و نیزه زنی و

کشتیگیری و شمشیرزنی و کاردزنی هم درشوالیه ها و هم در جوانمردان موجود بوده است.

۶- داشتن وسایل جنگی، مانند: خنجر، اسب، تیرو کمان، نیزه، شمشیر، کارد، و لباسهای ویژه

جنگ و سپرو کلاههای مخصوص که مورد استفاده قرار میدادند.

۷- هم شوالیه ها و هم جوانمردن به استاد و یا پیش کسوت بسیار حرمت و احترام داشتند و هیچ

وقت از او امر آموزگار سرپیچی نمیکردند.

۸- جوانمردان و شوالیه ها در مجموع تمام مسوولیت حفظ جان، مال، ننگ و ناموس و شرف مردمانی که در ساحه شان زیست میکردند، به دوش داشتند

و از منافع همان منطقه بادل و جان دفاع مینمودند.

۹- پیاده گردی، کوهنوردی و پیمودن راه های صعب العبور و چاره اندیشیهای باموقع از ویژه گیهای هردو گروه بوده است.

۱۰- برای رسیدن به مرحله استادی و پیشکسوتی هردو گروه باید درجه ها و مراتبی را طی میکردند و بعد از دادن امتحانهای سخت و مشکل از یک

درجه به درجه دیگر ارتقا می یافتند.

۱۱- جوانمردان مغرب زمین و شوالیه های اروپا به تمام اصول و قوانین رفاقت و دوستی بسیار پایبند بوده و از مکرو غدر و خیانت سخت متنفر بودند.

دوم: وجوه اختلاف جوانمردان خراسان و شوالیه های اروپا

۱- جوانمردان از آغاز تشکیل تا امروز، همیشه به خدمت بینوایان و تهیدستان بوده و از حقوق دردمندان و بیچاره گان دفاع میکردند؛ مگر شوالیه ها

در ابتدای امر دارای چنین خصلت بوده و بعدها به خدمت دربار و اشراف زاده گان قرار گرفتند و حتی پسانترها خود شان از جمله اهل دربار و جزو اشراف زاده گان شدند.

۲- بیشتر جوانمردان مجرد زنده گی میکردند و به تشکیل خانواده زیاد علاقمند نبودند؛ بر عکس شوالیه ها بسیار زن دوست، معشوقه باز و عشرت طلب بوده و در محافل و مجالس عیش و نوش اشراف و اعیان شرکت میکردند.

۳- اکثر شوالیه ها بالعموم در قلعه ها، برج و باروها و خانه های مجلل و بادام و دستگاہ اشرافی

زنده گی میکردند؛ و کمتر در انظار مردم ظاهر میشدند؛ مگر جوانمردان در بین مردم و در خانه های محقر و در روستاها و قریه ها زنده گی مینمودند.

۴- درجه ها، القاب و مراتب شوالیه ها از طرف دربارها و طی مراسم پرشکوه صورت می

گرفت؛ اما لیاقت و شایسته گی جوانمردان را مردم عامه تعیین میکردند و طی مراسم عادی و

در حضور تمام بزرگان و موسفیدان برگزار میگردد.

۵- لباس شوالیه ها بیانگر موقعیت اجتماعی شان بود. آنها به صورت عموم لباس شیک،

مدرن، گران قیمت میپوشیدند و به داشتن چنین لباسهای افتخار میکردند؛ در صورتیکه لباس جوانمردان ارزان، فقیرانه و از پارچه های عادی و مطابق به ذوق مردم عامه بود، مگر نظافت و پاکی در آن مراعات میشد.

۶- شوالیه ها در هنگام جنگ و پیکار همیشه از لباس و وسایل مخصوص رزمی استفاده می کردند. این لباس مخصوص عبارت بود از زره ای و کلاه آهنی « خود » و همچنان اسب های جلد، چابک و تیز رو؛ مگر جوانمردان با همان لباس عادی و ساده و پیاده در رزمها و بزرها و مسابقات جنگی شرکت مینمودند.

۷- جنگها و نبردهای شوالیه ها به منظور کسب نام نیک، قدرت و ثروت مند شدن بوده در حالیکه جوانمردان به گرد کردن دارائی علاقمند نبوده و در زنده گی فقیرانه خود فخر میکردند.

## نتیجه

به گفته برادر گرانقدرم جناب دکتر اکرم عثمان داستان نویس خوب هموطنم، شوالیه به معنای سوارکار و هم مترادف جوانمرد است؛ و از این نظر میتواند، با جوانمردان خراسان از نگاه کارکرد، طرز اندیشه، مردمدوستی، وفای عهد، پیماننداری، شجاعت، مردانه گی همانندی و شباهتهای داشته باشد.

محمد حجازی دانشمند شناخته شده ایران معتقد است که انگار شوالیه ها و جوانمردان به تمام معنا مرامهای واحد و نانوشته دارند و از نگاه عملکرد و نوع دوستی و مردمداری از همدیگر فرق ندارند. آنجا که نوشته است: « جوانمردی آن غریزه است که انسان را از دیدن بدبختی و بیدادگری به جان میآورد، و برای هرگونه از خودگذشتن، آماده میکند. به فرمان این غریزه، مردانی به وجود آمده اند، که در اروپا به اسم شوالیه، و در ایران به نام جوانمرد، خوانده میشوند. کارشان در بیابانها، دادگستری و رفع ظلم و حمایت از زنان و کودکان و دستگیری درماندگان بوده است». به همین دلیل میتوان گفت که شوالیه هائیز به تمام اصول و مقررات آئین جوانمردی پایبند بوده و دفاع از نوامیس ملی و منافع مردم را از وظایف خود می شمردند، و در نتیجه هر دو گروه نام نیک را بهتر از گنج و گوهر میدانستند. دنباله شوالیه ها را امروز در کشورهای اروپایی، به نام «Gentleman جنتلمن» به معنای آقا، مردم معقول و «راد مرد» یاد میکنند، که نشانه و اثرهای از شوالیه های قدیم را دارا میباشند.

## حکایت سی و هفتم: کرم و جوانمردی جعفر برمکی

### پیوسته به گذشته

و از جمله حکایتها این است که خلیفه هرون الرشید، چون جعفر برمکی را بکشت؛ فرمود: هر کس از برای جعفر گریه کند و یا مرثیه گوید، او را نیز بکشد. پس مردمان خود را از آن کار بازداشتند.

اتفاقاً عربی بادیه نشین را عادت این بود که در هر سال قصیده در مدح جعفر گفته، به زیارت او میآمد، و هزار دینار از جعفر گرفته، باز میگشت؛ و تا آخر سال آن هزار دینار را صرف کرده و باز با قصیده دیگر میآمد.

در آن سال به عادت معهود با قصیده بیامد؛ چون به بغداد رسید، جعفر را کشته یافت به همان مکان که او را کشته بودند، بیامد و اشتر در آنجا بخوابانید و سخت بگریست و اندوهناک شد. قصیده را انشا کرده، بخفت.

جعفر برمکی را در خواب دید. که به آن بدوی میگوید که: تو خود را به تعب در انداختی که قصیده گفته، و پیش من آوردی و مرا کشته یافتی؛ و لکن اکنون به بصره روان شو و از مردی که فلان نام دارد، جويا شو. چون به او برسی. بگو: جعفر برمکی تورا سلام میرساند و میگوید، هزار دینار



از امارت باقلا بده.

پس چون اعرابی به سوی بصره روان شد آن بازرگان را پرسید و با او جمع آمد و گفت جعفر وزیر را تبلیغ کرد. پس آن بازرگان بگریست و چنان فریاد زد که نزدیک شد روانش از تنش به درآید. پس از آن، بدوی را گرامی بداشت و در پهلوی خود بنشانید و سه روز در ادای رسوم مهمانی او فرونگذاشت. پس از سه روز بدوی خواست از نزد او باز گردد؛ آن مرد بازرگان هزار و پانصد دینار به بدوی بداد و به او گفت: یک هزار دینار را به حکم جعفر دانی بودم، و پانصد دینار دیگر خود به تو دادم و تو را در هر سال به استمرار هزار دینار در نزد منست. چون آخر سال شود، بیا و زرهای از نزد من بستان. آنگاه بدوی به بازرگان گفت: تو را به خدا سوگند میدهم، مرا از حکایت باقلا آگاه کن!

بازرگان گفت: من در آغاز کار بینوا و پریشان حال بودم. باقلا پخته در کوچه های بغداد میگردانیدم و او را فروخته، وسیله معاش میکردم.

اتفاقاً روزی دیگ باقلا برداشته بیرون رفتم. در آن روزها سرد بود و باران میبارید و مرا جامه که از سرما و باران نگاهدارد نبود. گاهی از شدت سرما می لرزیدم و گاهی به آب باران می افتادم و بدان حالت از پای قصر جعفر وزیر میگذشتم.

ناگاه جعفر را از منظره قصر چشم بر من افتاد و به حالت من رحمت آورد. خادمی به سوی من بفرستاد و مرا به سوی جعفر برد و در آن هنگام زنان و خاصگان جعفر در نزد او نشسته بودند؛ چون جعفر مرا بدید به من گفت: هر چه باقلا تو راهست به حاضران بفروش. من پیمانہ بگرفتم و به هر یک از حاضران پیمانہ از باقلا پیمودم. پس هر یک از ایشان پیمانہ مرا پرز کردند و به من میدادند؛ تا اینکه هر چه باقلا داشتم، بفروختم و زرهای جمع کردم.

آنگاه جعفر برمکی به من گفت: آیا از باقلا چیزی به دیگ اندر مانده است یا نه؟ من گفتم: نمیدانم. پس دیگ را جستجو کردم و یکدانه باقلا بدر آوردم. جعفر وزیر یک دانه باقلا را از من بگرفت و او را دو نیمه شکست، نیمه خود برداشته و نیمه به یکی از زنان خود بداد و به او گفت: این باقلا به چند میخوری؟

آن زن گفت: به دو برابر این زرهای که مرد باقلا فروش جمع آورده است، بخرم.

مرا از این سخن عقل حیران گشت و با خود گفتم: چنین کاری محال است. من در عجب بودم و سردرگریان فکرت داشتم، که ناگاه آن زن خدمه خود را فرمود و برابر همه آن زرهای که من داشتم، حاضر آورد و دیگ مرا پراز زر کرد. من زرهای را برداشته و باز گشتم و به بصره آمدم و با آن مال به بازگانی نشستم و از آن مال بسیار اندوخته، هر گاه در هر سال، هزار دینار به احسان جعفر برمکی تو را بدهم، زیان به من نخواهد رسید که رحمت حق بروان جعفریاد. « هزار و یک شب، جلد اول، صفحه ۷۹۳ ».

#### حکایت سی و هشتم: جوانمردی سپاهی فقیر به کنیزک

سپاهی فقیری در میان این عیاران بود به نام « زید » که سخت لخت و برهنه بود، اما پس از به قدرت رسیدن عیاران بر اثر تردستیهای که کرد، ثروتی یافت و کارش بدانجا رسید که توانست کنیزکی را که بدو عاشق شده بود به هزار دینار بخرد و قتیکه خواست با کنیزک در آمیزد، کنیزک ابا کرد.

عیار پرسید: موجب این بی مهری چیست؟

کنیز گفت: هیچ، جز اینکه از تو خوشم نمیآید.

عیار پرسید: علت این خوش نیامدن چیست؟

کنیز گفت: من از همه سیاه پوستان نفرت دارم.

عیار بدون اینکه از این سخن درشت خشمگین شود، دست از او برداشت، و سپس گفت: آرزوی تو چیست؟

کنیز گفت: اینکه من را به دیگری بفروشی و پولی که داده ای، حتی بیشتر از آن بدست بیاوری.

عیار گفت: نه بهتر از این خواهم کرد.

پس او را نفروخت، بلکه او را به نزد قاضی برد و در حضور قاضی بی هیچ قید و شرطی آزاد کرد و یک هزار دینار نیز به او بخشید.

مردم از این سعه صدر و بخشنده گی او در عجب ماندند. اما خود زید عاشق ناکام از بغداد به شام مهاجرت کرد و در آنجا درگذشت.

\* \* \*

#### حکایت سی و نهم: جوانمردی دلاک و پیرزن جوانمرد

و نیز از جمله حکایات نغز این است که چون دور خلافت به مأمون بن هارون الرشید رسید عم او ابراهیم بن مهدی او را بیعت نکرد و به سوی مملکت ری روان گشته؛ در آنجا مدعی خلافت شد و یک سال و یازده ماه حال بدین منوال گذرانید و برادرزاده او مأمون از او خواهش کرد که به طاعت باز گردد و از جماعت تخلف نکند. ولی ابراهیم خواهش مأمون را نپذیرفت و طاعت نمی کرد.

چون مأمون از بازگشتن او نومید شد، لشکر برداشت و به سوی ری روان گشت. چون خبر به ابراهیم رسید؛ طاقت نیاورده از بیم کشته شدن به بغداد گریخت. مأمون فرمود: هر کس مرا به ابراهیم دلالت کند؛ یک صد هزار دینارش بدهم.

ابراهیم میگوید: چون من این سخن بشنیدم، بر خود بترسیدم و در کار خود به حیرت اندر ماندم. هنگام ظهر از خانه خود به درآمد و نمیدانستم که به کدام سوی روم. پس به کوچه درآمد و در سر کوچه دلاکی دیدم که بر در خانه ایستاده بود. پیش رفتم و به او گفتم: آیا تورا جائی هست که من ساعتی در آنجا پنهان شوم؟

گفت: آری. در بگشود و مرا به خانه نظیف برد و در بیست؛ و در حال برفت. من به هراس اندر شدم و با خود گفتم: شاید این مرد وعده زرومال شنیده است، اکنون بیرون رفت که خلیفه را دلالت کند. پس محزون بنشستم و چون دیگ بر آتش همی جوشیدم و در کار خویش به فکرت اندر بودم؛ که ناگاه دلاک درآمد و حمالی با خود بیاورد که حمال همه اسباب تعیش از ظروف و خوردنی در دوش داشت و به من گفت: فدای تو شوم، مرا چون پیوسته دست به خون مردم آلوده است؛ نخواستم که از ظروف من و دست من چیزی خورده باشی. ابراهیم گفت: در آن حال من بسی حاجت به خوردنی داشتم، به خوردن بنشستم و مرا هیچ گاه چنان یاد نمی آید.

پس چون حاجت از خوردن روا کردم، دلاک به من گفت: یا سید! من آنقدر رتبت ندارم که با تو حدیث گویم؛ ولی اگر تو بخواهی که بنده خود

را بنوازی، این از بلندی رأی تو، خواهد بود.

به او گفتم و گمان من این بود که مرا نمی شناسد. تو از کجایافتی که من حدیث دوست دارم. گفت: سبحان الله. خواجه را شهرت بیش از اینست. توسید من ابراهیم بن مهدی هستی که مأمون سراغ دهنده تو را یکصد هزار دینار وعده داده.

ابراهیم میگوید؛ چون من این سخن از او بشنیدم، مروت او به من آشکار شد و رتبت او نزد من افزون گشت، و تمنای او را در حدیث گفتن موافقت کردم...

ابراهیم میگوید: بدره ای که زربسیار در او داشتم، در پیش او بنهادم و او را وداع کردم و به

او گفتم: خواهش من این است که این زرها در مهمات خود صرف کنی، هرگاه من از این ورطه خلاص شوم، تو را پیش از اینها پاداش دهم.

دلاک بدره زربدر داشته و خشمناک به سوی من بینداخت و گفت: یاسیدا! اگر مارادر نزد شما متنی نیست، و لاکن از مروت و جوانمردی است که چون تو بزرگی مرا نواخته، به فدوم مبارک مرا سر بلند ساخته، من در عوض خدمتی که مرا فرض بوده است، از تو زر بستانم. به خدا سوگند، اگر این سخن دوباره گوئی، و بدره را پیش اندازی، خود را خواهم کشت.

ابراهیم میگوید: پس بدره زربگرفتم و باز گشتم. چون به درخانه او رسیدم؛ به من گفت:

یاسیدا! این مکان از برای تو از همه جا امن تر است. تو در همین جای اقامت کن تا پروردگارتورا فرج عطا فرماید.

من به او گفتم، سخن تو را پذیرفتم، ولی به شرط آنکه از این بدره صرف کنی. او به من چنان بنمود که شرط مرا پذیرفت. پس من درخانه او چند روزی بماندم، ولی از بدره صرف نمیکرد.

آنگاه من چون زنان موزه بر پای کردم و نقاب از رخ بیاویختم و چادر بر سر گرفته، از خانه او بدرآمدم و سخت همی ترسیدم، تا اینکه به کنار جسر رسیدم و خواستم که از جسر بگذرم ناگاه سواری را که پیشتر از غلامان من بود، بر من نظرافتاد و مرا بشناخت. فریاد برآورد و گفت: همین است آنکه خلیفه مأمون او را جوین است. این بگفت و در من بیاویخت. من مشتکی به دهان اسب اوزدم. او را با اسب به دجله در افکندم. مرمان بدو گرد آمدند و به خلاصی او مشغول گشتند. آنگاه من به رفتن بشتابیدم، تا اینکه از جسر درگذشتم و به درخانه رسیدم که زنی در دهلیز خانه ایستاده بود. من به او گفتم: ای خاتون خون مرانگاه دار که از خلیفه گریز انم.

آن زن گفت: بر تو باکی نیست. در حال مرا به غرفه بردویا من ملاطفت کرد. خوردنی و نوشیدنی از برای من حاضر آورد و گفت: آیا بیم از تو برت. پس او در این سخن بود که ناگاه درخانه را به درشتی بکوبیدند. آن زن بیرون رفته و در بگشود. دیدم که خداوند خانه همان مرد است که من او را به بحر انداخته بودم. او را سروجین شکسته و خون همیرفت و اسب با خود نداشت.

زن به او گفت: چه حادثه روی داده؟

مرد گفت: به حکم خلیفه کسی را جوینا بودم، از قضا بر او ظفر یافتم؛ ولی او مشتکی به دهان اسب من زد و مرا به دجله در افکند و بگریخت. پس از آن زن دستار چه به درآورد و سروجین او را بیست و دریسترش بخوابانید.

آنگاه به نزد من درآمده و به من گفت: گمان من اینست که قضیه قضیه تو باشد! من به او گفتم: آری منش به دجله افکندم. پس آن زن مرا بنواخت و به مهربانی بیفزود و به من گفت: از این مرد بر تو بیم دارم. اگر بر تو اطلاع یابد، بر آنچه بیم از او داشتی، گرفتار آئی! بهترین است که خویشتن را نجات دهی. پس من از او تاشامگاه مهلت خواستم. گفت: مضایقه نکنم. چون شب در آمد، جامه پوشیدم و از نزد او به در آمدم.

مرا کنیز کی بود به خانه او در آمدم. چون مرا دید، به حال من بگریست و بنالید و به سلامت من شکرها بگذاشت و در حال از خانه بیرون رفت و چنان بنمود که از بهر ساز و برگ ضیافت همی رود. من از هیچ جائی آگاهی نداشتم.

ناگاه دیدم که ابراهیم موصلی با غلامان وزیر دستان همی آید و زنی در پیش روی ایشان است. چون نیک بدیدم، همان کنیزک بود، و مرا به دست ایشان بسپرد. ایشان مرا با جامه زنان که در برداشتم، به سوی مأمون بردند.

پس مأمون مرا در مجلس عام بخواست. چون به مجلس در آمدم او را خلیفه خوانده، سلام دادم. مأمون گفت: لاستملک.

من به او گفتم: ایها الخلیفه! فرمان تراست. یابکش و یاببخشای. و لکن در عفو لذت نیست که در انتقام نیست...

آنگاه مأمون به احمد بن خالد گفت: چه میگوئی؟

احمد گفت: ایها الخلیفه! اگر تو او را بکشی تو را مثل او خواهیم یافت؛ و اگر بر وی بخشائی، مثل تو را نخواهیم دید که به مثل او به ببخشاید. «هزارویک شب، جلد اول، صفحه ۷۵۵».

\* \* \*

### حکایت چهلم: جوانمردی جوان عرب

یکی از دزدان عرب حکایت کرد که وقتی در بیابان عربستان به خیمه یکی از قبایل وارد شدم، در آن خیمه مردی بود در نهایت شجاعت و سخاوت چون دید قصد ماندن دارم، فوراً آستری به جهت من قربان کرد.

گفتم: برای من یک نفر چراستری کشتی؟

گفت: قاعده من اینست که به مهمان گوشت مانده، ندهم. چند روزی که در آنجا بودم هر روز برای من شتری میکشت و گوشت تازه برایم کباب میکرد. وقتی دیدم او دارای اینهمه شتر است که میتواند هر روز یکی از آنها را بکشد. طمع مرا بر آن داشت که در سرفروختن شتران او را بدزدم. آذان صبح قبل از اینکه میزبان من از خواب بیدار شود، برخوایم و گله شتر را براندم و بردم. چون اعرابی باخبر شد، به سرعت بر اثر من بیامد و سر راه بر من گرفت، چندانکه مرا بدید، تیر در کمان نهاد و گفت: سوسماری در آنجا خفته است آیا اورامی بینی؟ این تیر را بر دم او خواهم زد. تیر را بزد و دم سوسمار را بر زمین دوخت. تیر دیگری در کمان گذارد و گفت: این تیر دوم را بر مهره پشت سوسمار خواهم زد و چنان کرد که گفته بود.

تیر سوم را در چله کمان گذارد و گفت: این تیر برای سینه توست. گفتم: نزن. شتران را به تو باز گذاشتم. دست از من بردار و از من بگذر.

گفت: دست از تو برنمی‌دارم، مگر اینکه شتران مرا به جای اولیه خودشان بازگردانی. پس شترهای وی را براندم و به جایگاه مخصوص رساندم.

آن مرد عرب بدوی به من گفت: چه چیز ترا بر آن داشت باینکه مهمان من بودی و من چندین روز از تو بخوبی پذیرایی کردم؟ شتران مرا بدزدی و با خود ببری!

گفتم: احتیاج مرا وسوسه کرد که به این عمل دست بزنم و آنکه کار و شغل من این بوده است که ازدزدی امرار معاش کنم، از طرفی دیدم که شتران در نظر تو آنقدر بی ارزشند که حضری هر روز یکی از آنها را برای یک مهمان قربان کنی.

گفت: حال که چنین می‌گویی و نیاز داری؛ چون حق نان و نمک در میان است، بیست شتر اختیار کن و با خود ببری. و من بیست شتر اختیار کردم و با خود ببردم. «هزار و یکشب، جلد دوم»

\* \* \*

### حکایت چهل و یکم: لالا آخرین عیار و جوانمرد کابل

پردل گفت: در شبهای زمستان مردم به مسجد جمع میشدند، و یک میرزا داستانهای شاهنامه و هفده غزل و قصه‌های عیاران سیستان را میخواند و همه سراپا گوش میکردیم و به وجد می آمدیم و در بین ما، لالا - منظور امیر حبیب الله کلکانی است - بسیار تر به این قصه‌ها دلباخته بود.

یک شب خواجه با او حکایتی از جوانمردی سیستانی را چنین بیان کرد: پس از سقوط دولت

صفاری، احمد سامانی در سیستان یکی از فرزندان نیمروز را بنام امیر بو جعفر سیستانی والی

تعیین کرد.

امیر بو جعفر پس از چندی تحفه و هدایا بخدمت امیر خراسان در بخارا فرستاد و دو نفر از سرداران لشکر خود را که بنام طاهربوعلی و محمد حمدون بود بدانجا اعزام داشت.

روزی امیر بخارا در ریگستان دوازده سوار جرار جمع کرد تا گوی زنند. طاهربوعلی و محمد حمدون لشگری نیز حاضر بودند. امیر خراسان حاجبی را فرمان داد؛ که به میرکان سگری بگویی تا آنها هم گوی زنند. حاجب دستور شاه را به آنها گفت. طاهربوعلی و محمد حمدون خدمت کردند و گوی زدند، چندانکه از دوازده هزار سوار خراسانی گوی بردند. سپه سالار خراسان که مرد عرب بود به پارسى گفت: آباد باد شهری که چنین مردمی دارد!

محمد حمدون گفت: کمینه سواران آن شهر مائیم و ما را یاری آن نباشد که پیش سواران ملک نیمروز به میدان برویم. از جواب آن امیر خراسان خشنود گشت و هر دو را خلعت و مال بی اندازه داد و فتیک خادم را به طاهربوعلی بخشید.

کار طاهربن حسین بن علی بن لیث از آنجا بالا گرفت و امیر خراسان او را بجنگ امیر ماکان به گرگان فرستاد. امیر طوسی و عبدالله فرغانی را زیر دست او داد. طاهربوعلی با سپاه خویش روان شد و جنگ سخت کرد تا ماکان شکست یافت.

امیر طاهر کسی را اجازه نداد که به سرای امیر ماکان تجاوز نماید. بلکه ضرورت آن هارا بیشتر ساخت. امیر ماکان به طبرستان رفت و از آنجا به

ترکستان شد. سواران زیاد گرد آورد و ناگهانی دشمن را غافلگیر کرد و شیبخون زد. امیرک طوسی و عبدالله فرغانی و فتیک خادم و ابوالحسن کشتی که حاجب الحجاب بود با سپاه خویش فرار کردند. اما طاهربوعلی باتنی چند از مردان سیستان خویش مقاومت کرد تا به اسارت رفتند. امیرماکان اسرا را در قفس آهنین کرده به زندان انداخت. اما سخت متأسف بود که اگر من بوطاها را میدیدم، به او خدمت میکردم.

روزی خادم ماکان به زندان اندر شد. امیر طاهرا بدید و بشناخت و شتابان به نزد امیر ماکان آمد و گفت: طاهردر بند تست.

امیر ماکان به نفس خویش بزندان رفت و امیر طاهربوعلی را زمین بوسه کرد و عذرها

خواست که از بند تو اطلاع نداشتم. او را بیاورد و بجای خویش بنشانند و خود بخدمت بایستاد. از امیر طاهرا خواهش کرد: تو امیر باش و من سپه سالار.

طاهربوعلی گفت: نیکوگفتی کاری که من در حق تو کردم و بسرای تو بجا آوردم، این میراثی بوده که از اجداد من به من رسیده، چه آنها که جهان گرفتند، هر جا که به سرای آزاد مردان رسیدند، همان کردند. این عادتی بود که من از نیاکان خویش نگهداشتم. تو نباید کسی را که نپروریده بی به او اعتماد کنی.

امیر ماکان گفت: فرمان تراست.

امیر طاهرا رخصت یافت و به خراسان رفت. به یک منزل بخارا چون رسید به امیرنامه کرد. امیر خراسان خود به پذیرایی او برآمد و او را سخت نیکو داشت. محمود زابلی که این حدیث شنیده بود گفت: ای کاش او زنده بود تا او را میدیدم.

لالا از شنیدن این قصه چنان به وجد آمده بود که فریاد زده گفت: چه پدرانی داشتیم همه جوانمرد و کاکه. حبیب الله از آوانی که به شهرت نرسیده بود یک جوانمرد و عیار بود.

روزی که قدرت را به دست گرفت و در بازار سرکشی میکرد، مردی که نهم سال نزدیک شد و او را نفرین کرد که تو خود را مسلمان میدانی، ولی مردان تو، امروز پسر مرا که جوان مسلمان نیست بخاطر زیبایی او، او را بردند. لالا سخت متأثر شد و به محافظین خود گفت: با این پدر من بروید و فرزند او را با هر کسی که چنین کار کرده است بیاورید.

حبیب الله از شنیدن این سخن گردش را قطع کرده و برگشت. محافظین او فرزند آن ریش سفید را از اتاق چند نفر عسکر که به ساز و آواز مشغول بودند گرفتار کرده، نزد او آوردند. لالا که از شدت خشم می لرزید، آنها را دشتام داده گفت: مملکت را گرفتم تا مردم آرام زنده

گی کنند و شما برخلاف امر خدا و رسول چرا چنین کرده اید؟

سرای عسکرها پائین افتیده و چیزی نگفتند. حبیب الله هر پنج آنرا به گلوله بست. مرد در پایش افتاد. لالا گفت: پدر تو مرا ببخش که چرا پادشاهی کنم و از حال ملت خود بیخبر باشم.

احمدالله پدر لالا که سقای غازیان بود بعد از رسیدن قدرت پسرش در ارگ زنده گی میکرد و در مجالس میبود. کسانی که به خدمت امیر میآمدند احمدالله به احترام از جایش بلند میشد و از مهمان پذیرایی میکرد. یکروز هر قدر اشخاص که بدر بار آمدند، احمدالله از جایش برنخاست. لالا کمی متأثر شد و به پدرش گفت که همیشه تو از مردم پذیرایی میکردی، اما امروز در مقابل مردم بی اعتنا بودی و از جایت شور نخوردی.

احمدالله به بیرون اتاق اشاره کرد و حبیب الله به آن سوی نظر کرد، چیزی ندید و باز تکرار کرد. آخر پدرش شال ازدورش دور کرد و نشان داد که لخت و عریان است و ایزار خود را شسته، و بالای بته انداخته است، تا خشک شود. حبیب الله از این حرکت خویش، پشیمان شد.

شیرجان وزیر در همین اثنا، گفت: که یک، دو دست کرته و ایزار برای پدرت تیار کن.

حبیب الله در جواب گفت: که تخت را برای این نگرفته‌ام که از حق مردم به پدرم کرته و

ایزار بسازم.

لالا تمام زمینهای داخل ارگ را گندم و ترکاری کشته بود تا مردمانش بیکار نبوده و در

وقت تفریح و استراحت بالای آن کار کنند و حاصلش را بردارند تا خرج ارگ برسد.

روزی که سردار شاه ولی خان به کابل آمد وارگ محاصره گردید، یکی از نایب سالاران او بنام اکرم یغمانی به تحت تاثیر شاه ولیخان قرار گرفته وعده قتل حبیب الله را داده و به طرف ارگ روان شد. همینکه به دروازه که بنام کلکین یاد میشود، رسید، خود را معرفی کرد و محافظ در را برویش باز کرد. اکرم یغمانی هم که از مردمان نامی بود از ذهن دروازه کلکین بالای حبیب الله صدا کرد. و خواهرزاده لالا برآمد، دید که اکرم است و به جنگ آمده است. اکرم خطاب به خواهرزاده لالا گفت: بگو که خودش برآید. حبیب الله شنید و سراسیمه برآمد. اکرم فیر کرد. ولی به حبیب الله اصابت نکرد و بازوی خواهرزاده او را خراشید.

حبیب الله دیگر موقع فیر به اکرم نداده، صدا کرد: اکرم بگیر و تیر او را دوخت و حبیب الله واپس برگشت.

حبیب الله در جنگهایی که بخارائیان باروسها کردند، اشتراک داشت و رشادتهایی از خود نشان داد که مورد پادشاه گردید. حبیب الله دزدانی که برضد دولت امانی بودند، نابود کرد. اما عوض اینکه او را پادشاه بدهند، زندانی نمودند. حبیب الله عناصر خائن به وطن که برضد امان الله بودند به نام او که کافر شده است تحریک کردند.

حبیب الله از مره عیاران و جوانمردان و آخرین کاکه کابل و یاعیارسیستان است و قصه‌ها و داستانهای جوانمردی او زیاد است. « یادداشتها و برداشتهای از کابل قدیم، نوشته محمد آصف آهنگ، چاپ آلمان، سال ۱۳۸۴.»

قسمت بیست و پنجم

دیدگاهها

گر بر سرنفس خود امیری مردی

بر کورو کرار نکته نگیری مردی

مردی نبود فتاده را پای زدن

گردست فتاده را بگیری مردی

«رودکی»

شیخ ابوعلی دقاق را گفتند که در سخن مردان شنیدن هیچ فایده هست، چون بر آن کار نمی توانیم کرد.

گفت: بلی. دروی دو فایده هست:

اول: آنکه اگر مرد طالب بود، قوی همت گردد و طلبش زیادت شود.

دوم: آنکه اگر در خود دماغی بیند، آن دماغ فروشکند و دعوی از سر بیرون کند و نیک او بد نماید، و اگر کور نیست، خود مشاهده کند. «شیخ فریدالدین

عطار، تذکره الاولیا»

واما بعد:

در هنگام پژوهش درباره آئین عیاری و جوانمردی به تعریفهای دیگری در مورد، فتیان عیاران و جوانمردان در آثار کلاسیک ادب فارسی و متنهای عربی برخوردیم؛ و همچنان عده از دوستان این آئین مردمی که نویسنده گان سرشناس و شناخته شده معاصر کشورهای، فارسی زبان هستند عقاید و نظریات خویش را پیرامون این موضوع ابراز داشته اند.

و نیز تعدادی از نویسندگان و دانشمندان گرانقدر لطف نمودند و نوشته های را در این زمینه، برایم فرستادند؛ به همین دلیل به این نتیجه رسیدم که خلاصه و فشرده این اندیشه ها و عقاید را زیر عنوان «دیدگاهها» در کتاب علاوه نمایم تا از یکطرف از آن اشخاص و افراد یاد کرده باشم و از طرف دیگر از خوانش نظریات شان آگاهیهای حاصل شود.

به این وسیله از تمام دوستان و عزیزانی که لطف فرمودند و عقاید و نظریات خویش را بمن در میان گذاشتند ابراز سپاسگذاری مینمایم و امیدوارم که تا چاپ شدن اصل متن کتاب، هر گاه به ارتباط این موضوع نظری و انتقادی داشته باشند، برایم بفرستند.



و نیز از خوانندگان ارجمند آرزو دارم تا در زمینه معرفی وزنده گینامه و عکسهای کاکه ها و جوانمردان کابل و دیگر ولایات افغانستان وهم چنان داشها و لوطیهای ایران و نیز آکوفته ها و جوانمردان کشورهای آسیای میانه، من رایاری رسانند. مطالب و عکسهای ارسالی شما با کمال امانت نگهداری با ذکر مأخذ در کتاب بازتاب خواهد یافت. به این ایمیل آدرس میتوانید عکسها و نوشته های خویش را برایم ارسال نمائید:

[dr\\_yaqin@hotmail.com](mailto:dr_yaqin@hotmail.com)

\* \* \*

اول : خواجه عبدالله انصاری

فتوت به جوانمردی و آزاده گی زیستن است. فتوت سه قسم است : قسمی با خود، و قسمی با خلق، و قسمی با حق. قسم حق آنستکه به توان خود در بنده گی بکوشی، و قسم خلق آنستکه به عیبی که از خود دانی، ایشان را نیفکنی و نگوئی، و قسم خود آنست که تسویل نفس خود را و آرایش وی نپسندی .

دوم : ابوسعید ابوالخیر

مرد آن بود که در میان خلق به نشیند و بر خیزد و به خسپد و بخرد و بفروشد و در بازار در میان خلق ستد و داد کند و زن خواهد و با خلق در آمیزد و یک لحظه از خدای غافل نباشد.

سوم : فرامرزین خداداد

مردم عیار پیشه باید که عیاری داند و جوانمرد باشد و به شبروی دست دارد. و عیار باید در جنگ استاد بود و بسیار چاره باشد و نکته گوی باشد و حاضر جواب، سخن نرم گوید و پاسخ هر کس تواند داد و در نماند و دیده نا دیده کند و عیب کسان نگوید و زبان نگاه دارد و کم گوید؛ با این همه در میدان داری عاجز نبود و اگر وقتی کاری افتد در نماند. از این همه که گفتم، اگر در چیزی نماند، او را مسلم است، نام عیاری بر خود نهادن و در میان جوانمردان دم زدن .

وهمچنان از فرامرز بن خداداد است :

بدان و آگاه باش که درجهان هیچ چیز به از راستی نیست، و راست گفتن باید به هر جا که باشد، درپیش خاص و عام، عاقل و نادان، خاصه که ما سخن گوئیم، الا راست نتوان گفتن که نام مابه جوانمردی رفته است، و ما خود جوانمردیم، اگرچه ما را عیار پیشه میخوانند، و عیار پیشه الا جوانمرد نتواند بود.

چهارم : عنصر المعالی کیکاووس

بدانکه جوانمردی و عیاری آن بود که او را از آن چند گونه هنر بود : یکی آنکه دلیر و مردانه و شکیبیا بود به هر کاری و صادق الوعده و پاک عورت و پاکدل بود و زیان کسی به سود خویش نکند و زیان خود از دوستان روا دارد، و از اسیران دست بکشد و اسیران و بیچاره گان را یاری دهد و بد بد کنان از نیکان باز دارد و راست شنود؛ چنانکه راست گوید، و داد از تن خود بدهد و بر آن سفره که نان خورد، بد نکند و نیکی را بدی مکافات نکند و بلا راحت بیند .

وهمچنان از عنصر المعالی کیکاووس

جوانمردترین عیاران، آن بود که او را چند گونه هنر بود. دلیری، رفتار مردانه، بردباری

به هر کار. به کس زیان نرساند، پاک دل و پاک عورت به عهد خود وفادار، زبان به سود حق

روا دارد. اسیران را بنوازد، بر بیچارگان بخشنده باشد. بدان را از بد کرداری باز دارد. راست گوید، راست شنود. بر آن سفره که نان خورده باشد، بد نکند؛ حق نمک بداند. نیکی را به بدی مکافات نکند. زبان را نیک نگاه دارد. بلا را راحت بیند و در حقیقت بر این سه شرط باشد:

اول خرد

دوم راستی

سوم مردمی

پنجم : شیخ شهاب الدین سهروردی

فتوت آنست که پاکی و پاکدامنی پیشه گیرد و اطاعت حق را میان بسته دارد و قدم از جاده شریعت و طریقت و حقیقت نگرداند. فرموده امر حق را سمعاً و طاعه، گردن بنهد، و پنج نماز به وقت ادا کند و تطوع و نافله و روزه داشتن، و به شب قیام نمودن، از صفات جوانمردان ماضی بوده است، و به رنج لقمه به دست آرد، و نصیب از آن به خرج عیال کند و یک نصیب به درویشان و محتاجان، ایثار کند و اگر مجرد باشد، هیچ بند نکند و هر چه از عالم غیب در آید، همه ایثار کند و شفقت بر خلق خدای میبرد به قدر وسع و طاقت. امر به معروف و نهی بر منکر بر موجب و فرموده و اجب شریعت و طریقت و حقیقت به جای آرد و ثابت قدم باشد و چشم از عیب برادران مسلمان فرو بندد، سر به گریبان خود فرو برد کردار خود را آئینه روزگار خود سازد.

ششم: شیخ فریدالدین عطار

ابوالحسن خرقانی را پرسیدند که: جوانمرد به چه داند که جوانمرد است؟ گفت: بدانکه

اگر خداوند هزار کرامت بآبرادار او کند، و با او یکی کرده بود، آن نیز ببرد و بر سر آن نهاد تا آن

نیز برادر او را بود.

فتوت در لغت عرب صفتی است که از کلمه «فتی» مشتق شده است؛ همانگونه که رجولت از رجل و ابوت از اب و اخوت از اخ و امومت از ام و انووت از انثی و مانند آن.

فتی نیز در لغت عرب، تازه جوان و کسیرا گویند که پای در دوران جوانی نهاده و روزگار خوش شباب را آغاز کرده است. در فرهنگها، فتوت به ضم اول و دوم و تشدید و فتح سوم را «جوانمردی» معنی کرده اند «منتهی الارب»

و فتی به فتح اول و الف کوتاه در آخر، به معنی جوان و جوانمرد نیکو خوی است. فتی به کسر اول جوانسال از هر چیز و فناء بروزن سماء جوانی و جوانمردی نمودن است.

هفتم: عبدالرزاق کاشی

بدانکه: فتوت عبارت است از ظهور نور فطرت و استیلا آن بر ظلمت نشأت، تا تمامت فضایل در نفس ظاهر شود و رذایل منتفی گردد.

چه فطرت انسانی هرگاه که از آفات و عوارض صفات و دواعی نفسانی سلامت یابد، و از حجب غوائی طبیعی و قیود علائق جسمانی رهائی پذیرد، صافی و منور گردد و مستعد و مشتاق کمال شود و از مقاصد دنی و مطالب خسیس استنکاف نماید و از رذایل اوصاف و ذمائم اخلاق اعراض لازم شمرد، و از جفای حطام دنیوی و ملبس قوای غضبی و شهوی کناره گیرد و به همت عالی از امور فانی ترقی کند و به سوی معالی و مکارم متوجه شود و بر اظهار آنچه در طبع اوست، از فضائل و کمالات حریص و مشعوف گردد، و این حال را مروت خوانند.

و چون مواظبت بر این امور به غایت رسد و تمام انواع عفت و شجاعت در او راسخ شود و جمیع اصناف حکمت و عدالت بالفعل از او ظاهر گردد، آنرا فتوت خوانند و مدار فتوت، شجاعت است؛ چون شجاعت به کمال رسید، فتوت تمام باشد.

همچنان از عبدالرزاق کاشی است:

فتی، جوانمرد است. و جوانمرد شخصی بود در فضائل خلقی کامل و ادانا یا نفسانی مجتنب.

از معرفت حق عز و علا بریقینی واضح، و از حال خویش بر بصیرتی لائح. صاحب قدمی

راسخ، و طمانیتی متمکن، که اجناس فضائل چهارگانه به انواع آن در نفس او ملکات باشند

بر وجهی که تغییر و تبدل بدان راه نیابد، و تلون و تکلف از آن برنماید. به دقایق آفات و تفاریق عاهات عارف و بینا، و در جزئیات نفاق و ریاء و عوارض سهو و خطا بیدار و بر حذر و از شرف نفس از رتبت و بهأخویش برکنار، و باخیر خداوند نفسی منقاد هر فعلی جمیل بی تفکر و رویت و طبعی مطواع هر خصلتی جلیل بی توقف و کلفت در سیرت

فضیلت خبیر و هشیار و در طریقت کمال بصیر، و بر کار با حق به صدق، و بر خلق مشفق.

و نیز از عبدالرزاق کاشی است:

صاحب فتوت کسی تواند بود که چون نیت رجوع از چیزی جزم کرد، و روی، و روی

دل را از آن بگردانید، هرگز با آن معاودت ننماید و خاطر امان عود، او را در دل نگذرد؛ چه از ضرورت و لوازم فتوت، عزمه الرجال و قوت مصابرت بر امور وثبات است، و هیچ مقام از فتوت، بل هیچ قدم بی آن ممکن و درست نیاید.

و در مورد جوانمردی به این عقیده است:

جوانمردی آنست که: شهوت را تبعید روا ندارد، و در طلب لذت، هیچکس را مدلل نه نماید، و نفس شریف را به طعمه و لقمه نفروشد، و جامه دناوت و حساست نپوشد، و در طلب حطام دنیایه جان نکوشد، و در قید و بند هوا اسیر نباشد، و جهت آرزوی نفس و قوا، حقیر نگردد، و به داده حق خرسندی گزیند، و به جستن چیزی که نصیب او نیست، آبروی خود نریزد، و بر حظوظ دیگران حسد نبرد، و به لذت بطن و فرج گرفتار نشود، و به جمع و منع مال در وبال نیفتد و مطیع و متقاد هیچ نفس نگردد؛ چه پرستنده نفس از رجولیت به غایت دور باشد و به خنوث و انوثت منسوب، و حرثیت به مروت منتهی شود.

هشتم: شمس الدین محمد آملی

از فضیل بن عیاض پرسیدند: فتوت چیست؟ گفت: «استعمال الخلق مع الخلق». و قیل:

«الفتوت تعاضد فی الطاعة والفضيلة» و قیل: «لیست الفتوت بأكل الحرام و ارتكاب الاثام، بلالفتوت عبادت الرحمن و مخالفة الشيطان والعمل بالقرآن».

شعر:

علم الفتوت علم لیس به عرفه      الا اخو فطنه بلخلق موصوف

وکیف بعرفه من لیس بشهده      وکیف بعرفه ضوء الشمس مکفوف

وقتی از روی لغت، جوان است و از روی معنی آنکه به کمال فطرت و انتها آنچه به کمال اوست، رسیده باشد، و جوانمرد را صاحب دل خوانند.

نهم: از ترجمه رساله قشیریه

گویند شقیق بلخی، جعفر بن محمد الصادق علیه السلام را از فتوت پرسید، شقیق: گفت:

اگر دهند شکر کنیم؛ و اگر منع کنند، صبر کنیم. آن حضرت، گفت: سگان مدینه همین کنند. شقیق گفت: یا ابن رسول الله! پس فتوت چیست؟  
گفت: اگر دهند، ایثار کنیم و اگر ندهند، صبر کنیم.

دهم: محمد حجازی

جوانمردی آن غریزه است که انسان را ازدیدن بدبختی و بیدادگری به جان می‌آورد و برای هرگونه از خودگذشتن، آماده میکند. به فرمان این غریزه، مردانی به وجود آمده‌اند که در اروپا به اسم «شوالیه» و در ایران به نام جوانمرد، خوانده می‌شدند. کارشان در بیابانها، داد گستری و رفع ظلم و حمایت از زنان و کودکان و دستگیری درماندگان بوده است.

یازدهم: داکتر پرویز خانلری

عیاری یکی از سامانه‌های مهم اجتماعی ایران در طی چند قرن بوده است. از آغاز پیدایش این راه و رسم خبری نداریم؛ اما با گمان نزدیک به یقین، میتوان گفت که: سرچشمه آن را در تاریخ پیش از اسلام باید جستجو کرد.

کلمه «عیاری» در بیشتر منابعی که به این گروه اشاره شده، با (جوانمردی) مترادف آمده است. اگر این لفظ را عربی بگیریم، معانی آن هیچ با مفهوم جوانمردی نزدیک نیست. گذشته از این از قدیم ترین زمان کلمه «عیار» به صورت اسم خاص، یا صفت محبوب و معشوق در شعر فارسی ذکر شده است. رودکی اسم یا صفت محبوب خود را عیار میگوید:

داد پیغام به سراندر عیار مرا      که مکن یاد به شعراندر بسیا مرا

سپس تعبیرهای «دلبر عیار» و «بت عیار» بارها در آثار سخنوران بزرگ می‌آید. سازمان عیاران، سازمانی از هم بستگان و یاران بوده است که به آئین خاص در رفتار و کردار پابند بوده، و آن آئین را «جوانمردی» میخوانده‌اند. این فرقه در طی سه قرن نخستین تاریخ بعد از اسلام وظایف خطیری را در امور اجتماعی و حتی اداری ایران برعهده داشته‌اند.

دوازدهم: داکتر مهدی فرهانی منفرد

«عیاران» یا «جوانمردان» یا «فتیان» طبقه از طبقات اجتماعی را تشکیل میدادند اینان

متشکل بودند از مردم جلد و هوشیار عوام الناس، که رسوم و آداب و تشکیلات ویژه داشتند و در هنگامه ها و جنگها، خود نمایی میکردند. این گروه بیشتر دسته های تشکیل میدادند و گاهی به یاری امرا یا گروه های مخالف آنان برمیخواستند و در زمره لشکریان ایشان میجنگیدند.

در عهد عبا سیان شماره عیاران در بغداد، سیستان و خراسان روبه فزونی گذاشت. دسته های عیاران، معمولاً پیشوایان ورؤسای داشتند که بنا بر گفته مؤلف گمنام تاریخ سیستان، آن اثر « سرهنگ » مینامیدند.

عیاران مردمی جنگجو، شجاع، جوانمرد و ضعیف نواز بودند. آنان جوانمردی پیشه داشتند و به صفات عالی رازنگهداری و دستگیری بیچارگان و یاری درماندگان و امانت داری و وفای به عهد، آراسته، و در چالاکي و حيله گري، نامدار بودند. یعقوب بن لیث صفار از همین گروه بود و به یاری عیاران، سلسله صفاری را بنیاد نهاد.

#### سیزدهم : داکتر غلام حسین یوسفی

عیار به معنی ولگرد، زیرک، تردست، جوانمرد و فتی، به کار رفته است. عیاران در قرن نهم تا دوازدهم میلادی « اواخر قرن دوم هجری » گروهی بوده اند در عراق، ایران و ماورالنهر، دارای تربیت و آداب و رسوم و تشکیلات و اصولی خاص که باورزشها و مردانه گی، توأم بوده است.

دسته های عیاران که از طبقات عامه مردم بوده اند، در وقایعی که در شبها روی میداده است، و نیز در جنگها به یاری امرأویا برخلاف آنان شرکت میجسته اند و در اوضاع سیاسی و اجتماعی روزگار خود تأثیرات داشته اند.

عیاران را غالباً به شجاعت و جنگجویی و جوانمردی و ضعیف نوازی و چابکی و هوشیاری توصیف کرده اند، و در داستانهای عامیانه فارسی، شخصیت آنان در طی قرون، دگرگون شده است. شبیه این گروه در دیگر کشورها، مانند آسیای صغیر و سوریه نیز به نام « اخی » و « احداث » وجود داشته اند.

مسلك عیاری و جوانمردی بعد با تصوف در آمیخته و عنوان « فتوت » به خود گرفته است. فتوت در عامه مردم بخصوص در میان اصناف و پیشه وران، نفوذ فراوان کرده است در فارسی فتوت را به « جوانمردی » ترجمه کرده، و وابسته گان بدان را « جوانمردان » نامیده اند.

#### چهاردهم : عباسعلی شعبان

فتوت و جوانمردی در گذشته های نه چندان دور مترادف با آئین عیاری و پهلوانی بوده است. امروزه در اکثر مواقعی که کمک یا ظلمی شده باشد از اصطلاحات جوانمردانه یا نا جوانمردانه برای تقدیر و یا تقبیح آن عمل استفاده میکنند و روحیه جوانمردی را نشانه فضیلت اشخاص میدانند.

به زعم نگارنده، جوانمردی یعنی کمک به بیچارگان و حمایت از درماندگان، برای ارتقای مادی و معنوی جامعه در جهت خشنودی خداوند. شایسته است تعریف جوانمردی را در بیان بزرگ جوانمرد تاریخ امام علی (ع) جستجو نمائیم. حیدر کرار درباره جوانمرد در کلمات قصارش ۲۴۴ و ۱۳۴ و ۴۶ و ۴۴ و ۲۰ نهج البلاغه چنین میفرماید.

- جوانمرد مهربانتر از خویشاوند است.

- کسی که به عوض عقیده داشته باشد در بخشش جوانمرد است.

- از حمله جوانمرد به هنگامیکه مظلوم واقع شده و شخص پست موقعی که مورد احترام قرار گرفت، پرهیز کنید.

- راستگویی انسان به اندازه ی جوانمردی اوست.

- از لغزشهای جوانمردان چشم پوشید زیرا هر جوانمردی لغزید، بطور حتم دستش به دست خداست و او را بلند میگرداند.

- لا فتی الا علی لا سیف الا ذولفقار.

پانزدهم: داکتر محمد تقی فعالی

فتوت در لغت، مردی و جوانمردی را گویند. برخی گفته اند: فتوت آنست که برای خود

نسبت به دیگری فزونی ندانی؛ بعضی هم گفته اند که فتوت، گذشتن از لغزشهای برادران است.

فتیان « جمع فتی = جوانمرد » در اصطلاح طبقه ای خاص بوده اند که در ایران و گاهی

در برخی بلاد دیگر اسلامی ظهور کرده اند. آنان آداب خاصی از قبیل: بخشندگی، کارسازی،

دستگیری و مروت داشته اند.

جوانمردان ریشه خود را به امیر مومنان علی (ع) می‌رسانند. آنان با اتکا به کلام معروف



« لا فتی الاعلی لاسیف الا ذوالفقار » که هاتفی درغزوه احد آنرا ندا داد. علی «ع» را « شاه مردان » خوانده و او را بهترین نمونه جوانمردی و فتوت می‌شمارد.

جوانمردان سلسله مراتب خاصی داشتند؛ مبتدیان را « ابن » سابقه داران را « اب » یا

« جد » میخواندند و رئیس خود را « اخی » خطاب میکردند.

آنان به جای خرقه « سراویل » « جمع سروال یا شلوار، زیرجا مه » می پوشیدند. این لباس بعدها در زورخانه‌های ایران مرسوم شد. هریک از جوانمردان کمربندی به نام « شیخ الشد = پیر کمربند » داشته‌اند و سند سراویل و کمربند خود را به « شاه مردان » می‌رساندند.

اهل فتوت و عیاران لباس، تشریفات و نیز آداب و رسوم خاصی داشتند و در دوره‌های بعد طبقه « داش ولوطی » را تشکیل میدادند؛ هرچند اخیراً این گروه روبه انحطاط گذارد.

جوانمردان و عیاران به ورزشهای جسمانی بسیار اهمیت میدهند. زورخانه داران امروزی

میراث داران جوانمردان اند.

آنان در کشتی‌گرفتن، تیراندازی و شمشیربازی مهارت داشتند. هریک موزه ای در پای، خنجری بر کمرو کلاه درازی که از نوک آن پارچه ای کوتاه آویخته شده بود، بر سر داشتند. روزها به کار معاش مشغول بودند و شبها در بیوت یا مواضعی به نام « لنگر » یا « زاویه » نزد « اخی » به شاگردی می نشستند و بقیه وقت را هم صرف دستگیری مستمندان میکردند.

آئین فتوت ترجیح دیگران، گذشتن از لغزش، بت شکنی، بخشندگی، حفظ شرف و ناموس، اظهار غیرت، فداکاری، دستگیری از مستمندان و ضعیفان و دفع ظلم از مظلومان و حمایت از یاران بود.

آداب و رسوم جوانمردی در ایران نفوذ فراوان و گسترده ای داشت و بسیاری را به خود جذب کرد. از این طریقت میتوان حکایات فراوانی در گلستان، بوستان، داستانه‌های عبید و قلندرنامه یافت و از پوریای ولی و مرحوم تختی، به عنوان دو نمونه بارز، یاد کرد.

شانزدهم: منشاء واژه لوطی و لوطیگری

به نقل از سایت سرنا

آیامیدانید جوانمرد قصاب کی بود و اصلاً «جوانمرد» چه کسی است و لوطی به چه کسی

میگویند و «دشمنی» ها چگونه آدمهای بودند و خلاصه ریشه این باوراز کجاست؟

اگر کسی نسبت به ضعیف تراز خود ظلم و جور روا بدارد، به او میگوئیم عمل او به دور از جوانمردی است و اگر کسی «دست به جیب» باشد و بذل و بخشنده در جامعه معرفی شود، میگوئیم، لوطی. حالا لوطی کیست و جوانمرد چه خصائل و خصائصی دارد، به سراغ تاریخ میرویم.

میگویند کلمات امروزی جوانمرد و دیروزی لوطی، ریشه در کلمه عیاری دارد و سر سلسله آنها یعقوب لیث صفار است.

یعقوب پسریث رویگرزاده قرنین زرننگ و از عیاران سیستان بود. . . یعقوب از قرنین به شهرستان (زرنج) آمد و پیشه رویگری به روزی پا نژده درهم قبول مزدوری کرد، اما طبع بلندوهوش سرشارش مانع از این بود که بدین شغل حقیر بگذراند. از اینرو به عیاران پیوست، ولی در عیاری و دزدی نیز جانب انصاف نگه میداشت و بزرگی همت و بخشندگی خویش را نشان میداد.

یعقوب مدارج ترقی را به سرعت طی کرد و سیستان را مسخر ساخت و با فتوحات بسیار لرزه بر اندام خلفای عباسی انداخت. در جنگی که میان سپاهیان او و خلیفه در گرفت، به حيله ای شکست خورد و به رغم این، تقاضای صلح و سازش خلیفه را رد کرد و گفت:

« قدری نان خشک، ماهی و تره پیش آوردند. رسول را گفت به خلیفه بگو من رویگرزاده ام و خوراک من همین است و این حکومت و دولت از راه دلاوری به دست آورده ام و تا خاندانت بر نیندازم از پای ننشینم.

اگر مردم از جانب من آسوده شدی، اگر ماندم سروکارت با این شمشیر است و اگر مغلوب شدم به سیستان باز میگردم و به این نان خشک و پیاز بقیه عمر را به انجام میرسانم.»

اعتقاد عیاران سیستانی غارت اموال اغنیا و تقسیم آن بین فقرا بود؛ چون آنان اعتقاد داشتند اغنیا با مکیدن خون فقرا به مال دنیا دست یافته اند و باید به زور مال و منال آنها را از دستشان خارج کرد و به مستحقان رساند. این عقیده و اعتقاد، در دیگر کشورها نیز ریشه ای همچون فرهنگ ما دارد. ساموراییها در ژاپن و داستان معروف «رابین هود» شباهتهای

بسیاری با داستانهای روایت شده برای عیاران، دارد .

اینگونه اعتقادات بعدها به شکل دیگری نیز رخ نمود، و در گودزوخانه و میدان کشتی گذاشت، جوانمردی و لوطی گری زبان دیگری یافت و افسانه پوریای ولی، شکل دیگری از ضعیف نوازی را جلوه گرساخت .

پهلوان محمود خوارزمی ملقب به پوریای ولی و قتالی . . شجاعی عارف بود. داستان پوریای ولی آنقدر مشهور است که نیازه بازگویی مجدد ندارد و باور عیاران سیستان و عمل پوریای ولی واقدا به مولای متقیان علی(ع) به عنوان مظهر جوانمردی، طی قرون و اعصار فرهنگ جوانمردی و لوطیگری رامتجلی ساخت و شاید بتوان گفت فرهنگ لوطیها در دوره صفویه شکل گرفت .

عبارت « لوطی » در فرهنگ ما معنایی دوگانه و در عین حال متضاد دارد. در فرهنگ دهخدا، لوطی منسوب به قوم لوط دانسته شده و کلمه لوطیگری به معنای جوانمردی و بخشندگی و آزادگی آمده است .

حال چگونه کلمه لوطی بار منفی دارد و لوطی گری بار مثبت، باید این تغییر معنا را در اصطلاح شدن آن جستجو کرد. در حالیکه عبارتهای آشنایی؛ همچون لوطی بازی، لوطی خورشیدن، به معنای سبکسری و تاراج رفتن آمده است.

هر چند گاهی کلمه «لات» مترادف لوطی نیز آمده، ولی معنای آن « آنکه هیچ ندارد، سخت بی چیز و بی سرو پا و سخت رذیل » آمده است ...

عبدالله مستوفی نیز اخلاق « داشهای طهران » را اینگونه ذکر میکند :

- خوردن از دسترنج خود.

- احترام نسبت به بزرگتر.

- محبت و مهربانی با کوچکتر.

- دستگیری از ضعیف.

- کمک به مردمان درمانده و عقیف و پاکدامن.

- تعصب کشتی از افراد جمعیت و اهل کوچه و محله و بالاخره شهر و ولایت و کشور.

- فداکاری و رکی و بی وایی

- حق گوئی و حمایت از حق

- بی اعتنایی به ماده

- عدم تحمل تعدی و بی حسابی،

« لوطی » در معنای لغوی مذموم است، اما فقط ما آدم بخشنده را لوطی میدانیم و هرگز در

هیچ کجای تاریخ من نخواندم که یعقوب لیث را به خاطر طراری و راهزنی اش، سرزنش کنند.

عیاران و لوطیهای واقعی، ریشه در فرهنگ مادرند، با همه تضاد در گفتار و رفتارشان. وقتی حکومتها در اعاده امنیت و حراست از مردم کوتاهی میکردند، طبیعی بود که مردم خود به فکر بیفتند و آنگاه بود که اشخاص همچون لوطی و پهلوان و... جلوه گرمیشند و از ضعفها در برابر اغیا حمایت میکردند. شاید ما نتوانیم این واقعیت را درک کنیم، اما شرایط حاکم بر هر زمان و مکان، بسیاری از معضلات را قابل هضم میسازد.

مفدهم : به نقل از سایت ویکی پدیا، دانشنامه آزاد

عیاران گروهی از جوانمردان بودند که اصول اخلاقی و مبارزاتی ویژه ای را برگزیده و جوانمردی را پیشه خود ساخته بودند. پیشینه تاریخی عیاران را باید در ایران پیش از اسلام جستجو کرد، اگرچه نه در منابع تاریخی ایران پیش از اسلامی و نه در منابع تاریخی ایران پس از اسلام به این گروه عطف توجیهی نشده است.

آنچه در فرهنگها درباره واژه عیار نوشته شده است، حاکی از آن است که این واژه در برگزیده مفهوم چالاکي و شجاعت و جوانمردی است.

مرحوم ملک الشعراء بهار اعتقاد داشته است که لفظ عیار همان « ایبار » فارسی و « ادیبار » پهلوی است. برخی نیز واژه عیار را مترادف دزد و طرار و شبرو دانسته اند، اگرچه این نامها عمدتاً از سوی مخالفان آنان به آنها داده شده است.

از منابع بسیار مهمی که درباره عیاران آگاهی‌هایی در اختیار ما می‌گذارد، «قابوسنامه امیر عنصر المعالی و سَمک عیار فرامرزی بن خداداد بن عبدالله الکاتب الارجانی» میباشد.

آنچنانکه در آن کتابها و برخی کتب دیگر می‌خوانیم، عیاران بسختی به اصول خود که اصول جوانمردان بود پایبند بودند و هر کس آن اصول را زیر پای می‌گذاشت به شدت کیفر میدید. اصل

وریشه جوانمردی از دیدگاه عیاران سه چیز بود:

یکی آنکه هر چه گویی بکنی

و دیگر آنکه خلاف راستی نگویی

و سوم آنکه شکیب را کاربندی.

اما آن اصول عملی که در طول زندگی خود به کار می‌گرفتند، عبارت بود از رازداری راستگویی، یاری در ماندگان، عفت، فداکاری، استغناوی نیازی، دوست‌دوست بودن و دشمن‌دشمن بودن، بیباکی و دلیری، دعوی نکردن، بازجست نکردن از کار کسان، پیمان‌داری، سوگند نشکستن، غمازی نکردن، گشاده دستی.

روزگار صفاریان اوج درخشش فعالیت عیاران بوده است، اگرچه بعد از صفاریان نیز فعالیت عیاران متوقف نشده است. نجم دایه در مرصاد العباد، عیاری را یکی از مراحل سیروسلوک شمرده است و حافظ و مولانا و عطار خصایل عیاران راستوده اند.

#### دیدگاهها

پیوسته به گذشته :

شیخ ابوعلی دقاق را گفتند که در سخن مردان شنیدن هیچ فایده هست، چون بر آن کار نمیتوانیم کرد. گفت : بلی. دروی دو فایده هست :

اول : آنکه اگر مرد طالب بود، قوی همت گردد و طلبش زیادت شود.

دوم: آنکه اگر در خود دماغی بیند، آن دماغ فروش کند و دعوی از سربیرون کند و نیک او بد نماید، و اگر کور نیست، خود مشاهده کند. « شیخ فریدالدین عطار، تذکره الاولیا »

واما بعد:

قابل یاد کرد است که خلاصه و فشرده این نامه در بیست و پنج قسمت در سایتهای گوناگون در کشورهای چون: کانادا، سویدن، انگلستان، هالند، اطریش، دنمارک، و آلمان در بین سالهای ۱۳۸۵ هجری تا سال ۱۳۸۶ خورشیدی به چاپ رسیده است.

در هنگام پژوهش درباره آئین عیاری و جوانمردی به تعریفهای دیگری در مورد، فیتیان عیاران و جوانمردان در آثار کلاسیک ادب فارسی برخوردیم و همچنان عده از دوستان این آئین مردمی که نویسنده گان سرشناس و شناخته شده معاصر کشورهای فارسی زبان هستند عقاید و نظریات خویش را پیرامون این موضع ابراز داشته اند.

و نیز تعدادی از نویسندگان و دانشمندان گرانقدر لطف نمودند و نوشته های را در این زمینه، برایم فرستادند؛ به همین دلیل به این نتیجه رسیدم که خلاصه و فشرده این اندیشه ها و عقاید را زیر عنوان « دیدگاهها » در کتاب علاوه نمایم تا از یکطرف از آن اشخاص و افراد یاد کرده باشم و از طرف دیگر از خوانش نظریات شان آگاهیهای حاصل شود.

\* \* \*

هژدهم: غلام رضا انصاف پور

چالاکى به خرج داده و با دانایی، قدرت بدنی، فنون رزمی فردی اعراب، افراد ورزیده و چالاکى را که در جنگهای تن به تن و بعضی عملیات و ورزشی مانند کوهنوردی و صخره نورد در بالا رفتن از دیوارهای بلند مهارت داشتند، عیار می گفتند.

تعبیر اعراب تقریباً تعبیری شبیه عملکرد « نینجای » امروزی است. اما غیر از این حالات، عیاران دارای مرامنامه نانوشته بودند.

جوانمردی از جمله مرامنامه عیاران بوده که به آن شرافت، صحت عمل، رسیده گی به تنگدستان، حمایت از مظلوم و تاختن بر ظالم و دیگر آئین نیز پایبند بوده اند.

از مستندات تاریخ چنین پیداست که در هر شهری عیاران رئیسی داشتند که او را سرهنگ می‌گفتند. تاریخ نشان می‌دهد که آئین فتوت و جوانمردی که مکتب شناخته شده عیاران است با تمام مشخصات عیاری از زمان پارتها به پهلوانان و مردم ایران رایج بوده است. در تاریخ سیستان عیاران مردانی جوانمرد، شجاع، جنگجو، دارای صفات عالی انسانی و مردانه گی به همراه شفقت و ضعیف نوازی در منتهای حد، تعریف شده اند. در قرن دوم هجری، عیاران به صورت تشکیلاتی وارد عمل شده و مرکز خود رازورخانه هانهادند و آنقدر قدرت یافتند که بارها بر قشون اعراب پیروز شدند. چون بعد از اسلام عیاری به صورت نهضتهای دسته جمعی علیه سلطه اعراب خود را نشان داد، به همین علت اعراب؛ عیاران را خارجی نام نهادند؛ مثل عمار خارجی، حمزه بن آذرک خارجی و یعقوب بن لیث خارجی که هر یک نوبت به نوبت خود از سرهنگان عیاران بوده اند.

#### نزد هم : داکتر اسماعیل حاکمی

جوانمردی به معنی راه و روش گروهی است که در زمان قدیم آنها را به عربی فتی و فتیان و به زبان پارسی جوانمرد و جوانمردان و طریقه آنان را به زبان تازی فتوت می‌گفتند. فتیان جمعیت مخصوصی را تشکیل میدادند که پیشوایان خاصی داشتند، و در جایگاه مخصوص گرد می‌آمدند، و اساس عقیده آنان این بود که از مردم کارسازی و دستگیری کنند و مهمان نوازی و بخشنده گی داشته باشند، و از ناتوانان و نیازمندان دستگیری نمایند و به آئین کرم و هم از اوست

و سخارفتار کنند.

عیاران طبقه ئی از طبقات اجتماعی را تشکیل میدادند؛ مشتمل از مردم جلد و هو شیار از طبقه عوام الناس که رسوم و آداب و تشکیلات خاص داشتند و در هنگامه ها خود نمائی میکردند. این گروه پیشتر دسته های تشکیل میدادند و گاهی به یاری امرأ یا دسته های مختلف بر میخواستند و در زمره لشکریان ایشان می‌جنگیدند.

در عهد بنی عباس، شماره عیاران و جوانمردان در بغداد، سیستان و خراسان بسیار گردید و معمولاً دسته های عیاران پیشوایان و رئیسانی داشتند. عیاران مردم جنگجو و شجاع و جوانمرد و رعیت نواز بودند.

#### بیستم : داکتر جواد نوربخش

پیش از اسلام در خاور میانه مکتب فتوت یا جوانمردی مردانی را پرورش داد که آنان را جوانمردان یا اهل فتوت خواندند آئین جوانمردی شامل مروت، ایثار، فداکاری، یاری مظلومان و بی پناهان، شفقت به خلق، وفایه عهد و بالاخره خود شکنی بود، و تمامی این خصوصیات بعد هادر تصوف بصورت صفات ممتاز انسانهای کامل درآمد. جوانمردان علاوه بر صفات انسانی که داشتند مقید به انجام آداب و رسومی ویژه بودند، که معرف جوانمردی

پس از اسلام که جوانمردان دین اسلام را پذیرفتند به تدریج اساس مذهب تصوف بر پایه

و جوانمردان بوده، است

اسلام و فتوت استوار شد و آداب جوانمردی در رسوم خانقاهی میان صوفیان متداول و مرسوم گردید

بعدها که فلسفه وحدت وجود و عشق الهی به وسیله مشایخ صوفیه مطرح و روزه روز عمیق

نیز در کنار آن نفوذ و رواجی فوق العاده پیدا کرد، چرا که روح تصوف یکسونگریستن و یکسان دیدن بانیروی تر و دلنشین تر شد، آئین جوان مردی

باید توجه

پیروی داشت که تصوف دو جنبه دارد: جنبه باطنی و جنبه ظاهری، باطنش سیر معنوی و طیّ مقامات است تا رسیدن به مرحله بقای باله، و ظاهرش

بیست و یکم: از آئین جوانمردی که از صفات انسانهای کامل است

علی محمد روح بخشان

فتوت، یکی از مفاهیم مهم عرفان و تصوف است، که از همان آغاز پیدایش در میان عامه مردم توجه اهل نظر، عرفا و صوفیه را به خود جلب کرده

و کتب و رسائل بسیاری در این زمینه تألیف شده است.

یکی از مضامین دلکش عالم تصوف که به دنیای ادب هم راه یافته است و جایگاهی والا پیدا کرده « فتوت » است که از همان ابتدای پیدایی در میان

عامه مردم توجه اهل نظر و صاحبان دانش را به خود جلب کرد، و در این زمینه چندان کتاب و رساله نوشته شده است که به قول یکی از محققان

فرانسوی احصایه همه آنها ناممکن است.

فتوت در لغت عرب صفتی (مصدری) است که از کلمه « فتی » مشتق شده است و فتی (تازه جوان) کسی را گویند که پای در دوره جوانی نهاده

و روزگار خوش شباب را آغاز کرده است. شاید به همین سبب در فرهنگهای لغت فتوت را جوانمردی و مردی معنی کرده اند و فتی را جوان

و جوانمرد نیکو خوی دانسته اند.

فتوت در فرهنگ ایرانی به معنای جوانی، سخا، کرم، بخشندگی، جوانمردی و مردانگی آمده است و در عالم تصوف عبارت است از: غیرا بر نفس

خود ترجیح دادن، انواع ایثار ( ایثار مالی و جاه و جلال و نفس )، کوشش در امور دیگران و دیگران را بر خود برتری دادن و با همگان به انصاف رفتار

کردن...، و در اصطلاح عارفان عبارت از ایثار است که « اول درجه آن ایثار به جاه، و اعلام رتبه آن ایثار به نفس است ».

سَلْمی گفته است: ایثار آن است که خود را کوچک شمرد و دیگران را بزرگ داری و حرمت نهی، از لغزش برادران در گذری، با خلق به نیکی



رفتار کنی، نسبت به کسانی که از آنان آزرده دلی، بذل و بخشش کنی، فضایل خلق و عیوب خود را مشاهده کنی...

و نیز گفته اند :

فتوت آن باشد که برای خود فضل و مزیتی نبینی و آنرا سه درجه است :

- ترک خصومت

- و تغافل از زلت دیگران

- و احسان در مقابل بدی

فتوت بانفس که غیر خدا را نبیند و کارهای خود را برای اجر و مزد انجام ندهد و اطاعت حق را خالصانه انجام دهد...

فتوت هم در میان ایرانیان و هم در نزد اعراب سابقه کهن و معانی وسیع تر داشته است، چنانکه در عصر جاهلی در میان اعراب یک معنای مجازی برای آن پدید آمد که شجاعت و سخاوت بود و عرب این دو صفت را از همه صفات پسندیده تر و ستوده تر میداشت و چندان دامنه یافت که مشتقات آن ده بار در قرآن کریم آمده است « و حتی به زبان پیامبر هم جاری میشده است؛ چنانکه شیخ ابو عبدالله محمد بن ابی المکارم در کتاب الفتوة از حضرت صادق (ع) نقل کرده است که گفت :

« رسول خدای (ص) گفت : جوانمردان امت مرا ده علامت است : راستگویی و وفای به عهد و ادای امانت و ترک دروغگویی و بخشودن بریتیم و دستگیری سائل و بخشیدن آنچه رسیده است و بسیاری احسان و خواندن مهمان، و سرهمه آنها حیاست.

و همین فتوت و جوانمردی است که به حضرت علی (ع) انتقال یافته و « فتا » ی مطلق شده است، که : « لافتی الأعلی... » در حق او گفته شده است. و از این جاست که فتوت، که حتی از آن به « علم فتوت » یاد کرده اند، از دیرباز وارد متون مختلف فارسی و عربی شده است و حتی کتابهای مستقل در این باب به رشته تألیف درآمده است؛ همچون عوارف المعارف، حدیقة الحقیقه، تذکره الاولیاء، رسائل جوانمردان، کتاب الادب والمرؤة، تحفه الاخوان فی خصائص الفتیان... و بحث از آن به متون منثور منحصرنمانده و در شعر فارسی هم جایگاه شایسته یافته است؛ چنانکه شیخ فریدالدین عطار در مثنویهای خود به تفصیل درباره آئین فتوت سخن رانده است ....

به همین علت است که فتوت مدتها باعیاری، که در مجموع نوعی خدمتگزاری به ضعیفان است، درهم آمیخت و تا دیرباز همپای آن در سطوح مختلف جامعه و در میان لایه‌های گوناگون مردم، به ویژه اصناف، به کار گرفته میشد و جوانمردی لازمه عیاری به حساب می‌آمد.

به همین ترتیب جوانمردی با پهلوانی هم ملازمه داشت و پهلوانی بدون جوانمردی به تصور در نمی‌آمد و یافت هم نمیشد؛ و اگر زورمندی فاقد جوانمردی پیدا میشد « قلدر» بود نه پهلوان. چنانکه یکی از نامدارترین پهلوانان تاریخ ایران یعنی پهلوان محمود خوارزمی که بیشتر به نام « پوریای ولی » شناخته است از ابدال و بزرگان عالم اخلاق و انسانیت بوده است زیرا که اندیشه اصلی او دستگیری از افراد ناتوان، و غمخواری و بیمار داری ضعیفان و بیچارگان بود.

#### بیست و دوم : داکتر باستانی پاریزی

بنای کار عیاران بر جوانمردی بود. در شهرها، شبروی و شبگردی میکردند و گریز از بامی به بامی برای فرار از چنگ عسس و شرطه و مامورین دولتی. کار عیاران تهدید ثروتمندان و متنفذین و حکام بود، و کمند انداختن و خنجر بازی و از برج باروها بالا رفتن و یا زیر پلها خفتن و از نقبها گذشتن. آنها بسیاری اوقات تحمل این خطرات و مصایب را برای انجام کار مردم بینوا و یا دفع ظلم از مظلوم نموده، و بسیار چست و چالاک بودند. فواصل بین شهرها و ده ها را از راه های غیر معمول و ناشناس، از بیابانها و کوه ها و دره های صعب العبور با مشقت و رنج فراوان؛ مگر با شتاب و بدون بیم طی میکردند، و مأموریت خود را به انجام میرساندند.

#### بیست و سوم : داکتر قربان واسع

اگر چه نامواژه های جوانمردی و عیاری در تندیس پیدائی خود یکی نمی نمایند، اما از دید گاه منطقی دارای یک مفهوم، رسم و راه و آداب یگانه اند و از یک اندیشه پیروی میکنند.

اندیشه عیاری و جوانمردی، چه از جهت آداب و پرورش و آموزش و چه از روی نظام ویژه خود، بسیار کاملتر و توانا بود.

به سخن دیگر، این دو اندیشه یک جریان انسانی واحد را در بر می‌گرفتند. جوانمردان و عیارانی که در شهرهای مرو، و بخارا، سمرقند و خاش، بلخ و نیشاپور و سیستان آندوران، یعنی در ایام حکمرانی عباسیان میزیستند، دستگیری از بیچاره گان، ناتوانان، و از پا افتاده گان را وظیفه نخستین

خود میدانستند. هر جا که ناتوانی و افسرده روانی رامیافتند، به یاری او میشتافتند.

شایسته گفتن است که در این روزگار مردمداری، کرم، سخاوت و شجاعت که از بلندترین پایه های اخلاقی به شمار میروند و از جمله معنویات کامل جوانمردان بودند، باز هم کاملتر گردید. به روی این صفتهای گزیده، آنها مخالفت بایگانه گان را، وظیفه درجه یکم خویش میدانستند دلاوریهای پسر آزرک یعنی حمزه در سیستان، که در سال ۱۷۹ هجری به شورش سر برداشت به گروه جوانمردان وابسته گی داشت. دلیل برجسته دیگری برای این مدعا، یعقوب بن لیث صفاری اساسگزار دولت صفاریان است که به مقابل اشغالگران عرب و خلافت ننگین آنها برخاسته، یک دولت آزاد خراسانی را فراهم آورد. او نیز از بین همین جوانمردان برآمده بود.

بیست و چهارم : پوهاند داکتر جلال الدین صدیقی

گروه عیاران یا جوانمردان یا فتیان با رسم و آداب و سازمان خاص به میان آمدند. اعضای جوانمردان گاهی به یاری امرآبادسته های مخالف آنان بر می خاسته اند، و در زمره لشکریان ایشان میجنگیدند.

عیاران سیستان که رؤسای آنانرا « سرهنگ » میگفتند در اغلب موارد با مخالفان حکومت عباسی همدست شدند و در جز سپاهیان و لشکریان آنان در میآمد.

یعقوب لیث صفاری از همین گروه بود که به درجه « سرهنگی » رسید و به کمک عیاران جوانمرد سلسله صفاری را تأسیس کرد.

عیاران مردمی بودند و طندوست، مهربان و مردمدار و مهمانواز که امانت نگهداری را نیک

میدانستند و به آن سخت پایبند بودند. آنان به وعده که به کسی میدادند؛ اگر سرشان هم میرفت

به آن وفادار بوده و به عده خویش وفامیکردند .

بیست و پنجم : کاندید اکادمیسین محمداعظم سیستانی

از عهد خلافت بنی امیه تا پایان دوره سلجوقان قشری مهم از جامه شهری را «عیاران» تشکیل میداند. دنباله این سلسله در عهد مغول به تشکیل

سازمان نیرومندی به نام « فتوت » که اعضای آنرا به تازی « فتیان » و به فارسی جوانمرد میگفتند، انجامید که در رأس شان در دوره های مغول بزرگان

تصوف قرارداداشتند واعضای آنرا بیشترپیشه وران و صنعت گران واقشارمختلف عوام الناس تشکیل میدادند .

دردوره های حکومت اسلامی وطاهریان، صفاریان وساما نیان وغزنویان وسلجوقیان، کشاورزانی که زمین خود را ازدست داده بودند ویا پیشه ورانی که دردهات پیشه آنها رونقی نداشت، به شهرها روی میآوردند، ودرجزوعوام الناس شهری درمیآمدند،

درآغازاین گروه، دسته های مسلح برای جهادبا کفار( یا مقابله باظلم واجحاف عمال حکومت ) به وجود میآمد که آنان را « المطوعه » میگفتند، بعدها درهدف وتشکیلات اینگروه تحولی رونماشد که آنان را خراسانیان « عیار » و« جوانمرد » نامیدند .

عیاران ازهمان آغازحکومت اسلامی درسرزمینهای خراسان: مانند مرو، بلخ، هرات، قهستان وسیستان وروستاهای اطراف آن نفوذ وقدرت زیاد داشتند ، که همواره در برابرظلم وزورگویی عمال حکومت به مبارزه برخاسته اند، ودرنتیجه اقدامات قاطعانه این گروه بود که سرانجام تحت قیادت ورهبری یعقوب لیث رویگر که خودسرهنگ عیاران سیستان بود وازته طبقه پیشه وران کم درآمد ( که روزی نیم درهم مزد داشت ) برخاسته بود وکوره رویگری او راچون سندانی استواروپایداروپراراده، مصمم، بارآورده بود. بیرق اسقلال ملی خراسان و ایران زمین را دربرابرسلطه جابرانه خلافت بغداد به اهتزازدرآورد واگردردام حيله المؤفق برادرخلیفه معتمد نیفتاده بود، حتماً طومارسلطه چند صد ساله عباسی را که برمکروغدر وخیانت بنیادیاخته بود، درهم میپچید، وملیونهاانسان زحمتکش وستمدیده سرزمین ایران وافغانستان وآسیای میان « میانه » را اززیر یوغ استبداد عربی نجات میداد .

سیستان قرنهای یکی ازکانونهای پرجوش وخورش سازمان عیاران یاجوانمردان بود. جوانمردانی که روحیه صداقت، سخاوت، رفاقت، جوانمردی، شبگردی، دستگیری از مظلومان ومستمندان ونظایراینها، آنها را بهم پیوند میزد، ورفیق میساخت. طبعاً چنین روشی مورد پسند جوان و افراد شجاع و ازخود گذری قرارمیگرفت که ازواضع ناراض ودرجستجوی راه دفع مظالم بودند .

سیستان برای پیشرفت این فکرهم ازجهت تاریخ، وهم ازلحاظ سیاسی وروحیه ملی کمال آمادگی را داشت، وازبرکت برخوردار تمام این زمینه هاست که تنها درسیستان و درشهرهای زرنج و بست بود که عیاران امکان به دست آوردن قدرت سیاسی را فراهم کردند ودرکاربدست گرفتن حکومت توفیق یافتند .

چون عیاران درنهضتهای ملی وآزادیخواهی خراسان زمین نقش فعال ومؤثرداشته اند و بخصوص درسیستان این گروه توانستند قدرت سیاسی را به دست گرفته برای نجات ورهایی سراسرخراسان و ایران ازسلطه بیدادگرانه خلافت عباسی تلاش وپیکارکنند ؛ بنا برین، جا دارد برای شناخت این

گروه فداکار و انسان دوست، کتاب یا رساله جداگانه به نگارش گرفته شود، زیرا مهمترین درسهای که از سرگذشت عیاران فرا گرفته میشود، آزاد منشی، انسان دوستی و کمک به مظلومان و ستم رسیده گان و ضدیت با زورگویان و مستبدان است.

یکی از کارهای سیاسی ناروا و تعصب آمیز دستگاه خلافت بغداد، نامیدن افراد و خاندانها به اسم شغل و حرفه شان بود، مانند: ابن ملجم «پسر لجام دار یا افساردار»، ابن حفار «پسر قبرکن»، ابن عمار «پسر بنا»، ابن حفی «پسر دلاک یا سرتراش» ابن صفار «پسر رویگر» و غیره و غیره.

هدف از این نامگذاریها، کم زدن و خرد ساختن اشخاص مورد نظر در چشم اعراب بود. اعراب کشورهای مفتوحه را هم پایه وهم سنگ خود در هیچ زمینه نمیدیدند. آنان با این مردم رفتار تعصب آمیز و بر خوردی آلوده با تبعیض داشتند. ازدواج با اهل کسبه و اهل حرفه را ناجایز میشمردند؛ چونکه این مردم را هم کفو و سیال خود نمیدانستند. بقایای این طرز تلقی در ذهنیت مردم کشور ما تا اواسط قرن بیستم به مشاهده میرسد، و خاندانهای صاحب نام و نان، دختر دادن و دختر گرفتن از این طبقه را دون شأن و نشان خانواده گی خود دانسته، جدآ از آن حذر کرده و دوری میجستند.

در مورد صفاریان سیستان نیز همین سیاست تعصب آمیز مدنظر خلافت بغداد و مؤرخین عرب بوده است، زیرا عیاران آزاده و شجاع سیستان تحت رهبری یعقوب لیث «عیار» پرچم استقلال را بر ضد استبداد خلافت بغداد به اهتزاز در آوردند و تا پای جان رزمیدند و راه نجات ملی را با پیکار بر ضد استکبار عرب و سلطه جابرانه خلافت بغداد به مردم افغانستان و ایران نشان دادند.

اینست که همه جا از رهبر عیاران، ابن پیش آهنگ نهضت استقلال و آزادی، در کتب تاریخی و جغرافیه عربی، به نام «ابن صفار» یا صفاری یاد شده و مؤرخین ما بدون توجه به اهداف سیاسی آمیخته با تعصب مؤرخین عرب، این خانواده آزادی خواه و عیار را در کتابهای خویش به نام «صفاریان» و دوره حاکمیت شان را نیز دوره «صفاری یا صفاریان» خوانده اند.

هرگاه از همان آغاز، ابن خاندان آزادی خواه به نام «نهضت عیاری» مسمی میشدند، چقدر عالی و بجا میبود؛ زیرا باشنیدن کلمه (عیار) فورآ در ذهن انسان، خصایلی، چون شجاعت، جوانمردی، راستگویی، نمک شناسی، از خود گذری، وفا به عهد و میثاق، شفقت نسبت به مستمندان و دستگیری از مظلومان و غیره صفات نیک انسانی، تداعی میشود. در حالیکه اگر کلمه صفاریان را امروز بشنویم، جز تصویری از یک حکومت اهل کسبه که چند روزی حکومت کرده و رفته اند، چیز دیگری در ذهن و خیال مامنعکس نمیگردد.

این تلف نشده باشد و ما نیز در تربیت فرزندان خود و نسلهای آینده، نقش مثبت اخلاقی بجای گذاشته باشیم، من از این به بعد، دوره حاکمیت این خاندان را «دوره عیاران» مینامم، تا دیگران چه ببندشند و چه صواب ببندند؟

یادداشت: اینکه دوران حاکمیت صفاریان به نام دوره «عیاران» نامگذاری شود کار خوب و قابل قدر است؛ مگر می‌پندارم که یکی از افتخارات پرمایه نهضت عیاران و تشکیل دولت صفاریان، آنست که آنها از طبقه کم درآمد جامعه و ازا هل کسب و کار بوده اند، که این افتخارورزی شان نه تنها در دوران حاکمیت صفاریان، بلکه تا امروز نیز هوا خواهان و جانب داران فراوانی در مشرق زمین دارد. یعقوب لیث خود به نفس خویش همیشه در زمان زمامداری اش از اینکه رویگرزاده است با افتخاریاد میکند و در جواب خلیفه بغداد که آمده است او را دست بسته اسیر بگیرد، چنین میگوید که:

به فرمود تا رسول خلیفه آوردند و بنشانند. پس روی سوی رسول کرد و گفت: برو خلیفه را بگوی. من مردی رویگرزاده ام و از پدر رویگری آموخته ام. خوراک من نان جوین و ماهی و پیاز بوده است و این پادشاهی و گنج و خواسته از سر عیاری و شیرمردی به دست آورده ام، نه از پدر میراث یافته ام و نه از تودارم. از پای نشینم تا خاندان تو ویران نکنم، یا آنچه گفتم به جای آورم و یا باز به نان جوین و پیاز و تره قناعت کنم. پدرم رویگراست و من رویگرزاده، و با نان و تره بزرگ شده ام، و از جنگ کردن با خلیفه نمی هراسم و مردن را در راه آزادی و وطن بهتر از اسارت و بنده گی میدانم، و به گفته فردوسی پاکزاد:

مرا مرگ بهتر از آن زنده گی      که سالار باشم کنم بنده گی

و باز در فتوت نامه واعظ کاشفی میخوانیم که: «جوانمرد آن بود که بت بشکند و بت هر کس نفس اوست، هر که هوای خویشتن را مخالفت کند، او جوانمرد به حقیقت بود» که این اصل همیشه در نزد عیاران عزیز و گرامی بوده و با آن افتخار میکردند.

و با زدر کتاب «سمک عیار» میخوانیم که: «سمک» که سر کرده تمام عیاران است افتخار دارد که نادار است و از طبقه پایین جامه، و کارهای که انجام میدهد، برای نام است، نه به خاطر نان و شوکت و شهرت طلبی و شخصیت طلبی. به روایت فرامرز بن خداداد، از زبان سمک عیار در این زمینه، چنین میخوانیم:

«من مردی ناداشت و عیار پیشه ام، اگر نانی یابم بخورم و اگر نه میگردم و خدمت عیاران و جوانمردان میکنم و کاری اگر میکنم، آن برای نام میکنم، نه از برای نان. و این کار که میکنم از برای آن میکنم که مرا نامی باشد.» (یقین)

بیست و ششم: استاد خلیل الله خلیلی

از نظر ادیب، شاعر و دانشمند شناخته شده کشور، روان شاد «استاد خلیل الله خلیلی» شکر در وقت نیستی و بذل در وقت توانمندی، عین فتوت و جوانمردی است؛ چنانکه در قطعه شیوا و زیبای زیر که به گمان اغلب موضوع آنرا از ترجمه رساله قشیریه گرفته باشد، چنین

میخوانیم:

شنیده ام که شهه ملک فقر ابراهیم	به لطف کرد شیی از شفیق استفسار
که ای عزیز چسان زنده گی کنی تا مین	در این سرای دو در شکنج لیل و نهار
به فخر گفتم که در نیستی نما یم صبر	و گر بیا بم چیزی، شوم سپا سگزار
جواب داد که این شرط اهل همت نیست	که از سگان خراسان شود پدید اینکار
رجال حق چونیا بند شکر کنند	چو یا فتند، نما یند بهر دوست نثار

بیست و هفتم: محمد آصف آهنگ

کاکه های کابل در پی شهرت نبوده و در برخورد با مردم از فروتنی و عجز کار گرفته

هیچوقت از کارهایی که میکردند، لاف و پتاق نمیزدند. هرگاه داستانی از آنها امروز در زبان شهریان کابل است، از طرف کسانی پخش گردیده که آنها به چشم سرمشاهده کرده اند. از جانبی در کشور مطبوعات به صورت امری وجود نداشت و خط و کتابت هم عده محدودی داشتند که بدربارویا دفاتر دولتی کار میکردند و از آنها هم نظریه استبداد سلطنتی چیزی به یادگار نمانده است. از آنرو نام و نشان کاکه ها حتی گور آنها معلوم نیست.

به اثر توجه و کنجکاوای برخی از اهل خبره و مورخین و مذاکره با خراباتیان و ریش سفیدان نام عده از کاکه ها روشن گردیده و از کارنامه های بعضی

از آنها به صورت داستان و قصه آمده است. و از متباقی تنها اسمی در خاطره ها مانده است که از این قرار است:

الف: کاکه هایی که در مبارزه با انگلیسها پرچم را بدست گرفته و مردانه با دشمن نبرد کرده اند:

ب: کاکه‌هایی که از بعضی شان اثری مانده است و یا فقط اسم آنها را شهریان به خاطر دارند.

ج: کسانیکه کاکه و عیار نبوده ولی یکی از صفات جوانمردان و کاکه‌ها را داشته اند. بعضی از لباس کاکه‌ها تقلید میکردند. برخی از رفتار کاکه تقلید میکردند و بعضیها تنها پراگ گویی و پرزه رفتن کاکه‌ها را آموخته بودند و عده هم کمک و دستگیری از بینوایان میکردند که در حقیقت متصف به تمام قوانین کاکه‌گی نبوده و صرف از یکی یاد و عمل کاکه‌ها پیروی میکردند.

- محمد ابراهیم، مشهور به «حیدری» بچه سائین پزار خودش مرد درویش مشرب بود ولی لباس کاکه‌ها را بتن میکرد و مثل کاکه‌ها راه میرفت و مانند کاکه‌ها پرزه گوی بود.

- بابہ رضاء کشمیری، مانند کاکه‌ها قدم بر میداشت و بمردم کمک میکرد و دلاور بود.

- بابہ حیات، مانند کاکه‌ها پرزه گوی بود و پراگ میگفت.

- کاکه طاهر، مرد درویش بود و مانند کاکه‌ها راه میرفت و پراگ گوی بود.

- کاکه طیغون، مرد نظر باز و پاک‌باز و درویش. در جوانی لباس کاکه‌گی میپوشید و با کاکه‌ها مونس بود.

- پیر محمد، معروف به پیروی بچه ادی مرد خوش مشرب بود و رفیق رفقا.

- ماما کریم خان مثل کاکه طاهر درویش بود و مانند کاکه‌ها رفتار میکرد.

- استا براتعلی، مانند کاکه‌ها لباس میپوشید و طبع مردانه داشت.

- حاجی یعقوب: سخاوت مردانه داشت.

- ملا اسحق از همدردان و یار افتاده گان بود. اگر محبوسی و یا باقیده‌ی یا ضرورت‌مندی ضامنی بکار داشت، ملا اسحاق نظریه اعتباری که داشت ضامن میگردد.



## چهارچته با چهارمرد تپیکش

چوک کابل از عهد باهر، مرکز تجارت و داد و ستد و مرکز اعلانات، اخبار و راه آمد و رفت شهریان کابل و اطرافیان بود. در وسط چوک میدان نسبتاً وسیعی قرار داشت که از میدان راه‌هایی به اطراف شهر کشیده شده بود. چوک کابل به اصطلاح ناف شهر بود و عابرین به هر سمتی که می‌رفتند از چوک می‌گذشتند. چارچته و چته‌های آن با سقف پوشیده و بلند با آینه کاری و چوبکاری که توسط معماران و صنعتگران معروف باهنرمندی و ذوق عالی ساخته شده بود، دیدنی و تماشایی و از آبدات تاریخی کشور ما بشمار می‌آمد.

چوک و چته‌هایش از مزدحم‌ترین نقاط شهر بود. بعلاوه دادوستد تمام اعلانات و اشتهارات در چوک و چته‌هایش نصب می‌گردید. هرستون و خشت آن خاطره‌ها دارند. خاطره‌های وحشتناک، خاطره‌های غم‌انگیز و خاطره‌های شیرین.

امیر عبدالرحمن خان شاه جبار وزیرک، توسط جاسوس‌هایش همیشه اخبار و اطلاعات خود را از چوک بدست می‌آورد، و هر تصمیمی که می‌گرفت پیش از آنکه مورد عمل قرار دهد،

میگفت: ببینید که در چوک چه می‌گویند. چوک را با چته‌هایش مانند گنبد کوتوالی و کوتی لندی ناشیانه ویران کردند. آری چوک با چته‌های زیبایش و با آن فرازونشیب‌هایش و به آن حوادث تاریخی‌اش بخاک یکسان شد که نشانی از آن بر جانماند.

چوک تاریخی و پرحادثه چارمرد تپیک و نمونه را در آغوش خود پروریده بود، که شهریان از آنها داستانها داشتند و ساحه شهرشان در سرتاسر کشور کشیده شده بود. آن چهار یار و چهارمرد تپیک که عاشق چوک و چته‌هایش بودند و جوانی خود را در آغوش آن سپری کرده بودند. تحمل ویرانی و عریانی آنرا نداشتند و یکی پی دیگر از غم دق کردند و رفتند و دیگر کسی آنها را ندید، مانند: باب‌ه حیات، باب‌ه جلال، کاکه تیغون و کاکه حیدری.

بیست و هشتم: داکتر اکرم عثمان

در پویه تکامل فکری و رفتاری مردم ما عیاری یا کاکه گی از منزلت و مقام خاصی بر خوردار است. ارزشها و معیارهای مورد قبول عیارها در جریان آزمونهای دشوار حیات و آمد و شد رویدادهای باب و نایاب، میمون و نامیمون زندگی بالا آمده و در مواردی جز وجودان چهره‌های شاخص و برجسته شده است.

جای گفتن ندارد که سجایای پایاوماندگار که در مناسبات اجتماعی ماریشه گرفته اند و در قالب محامد اخلاقی جابه جاشده

اند، ناشی از سود وزیانی بوده که با کار بست شان نصیب مردم شده اند. به گمان ماسرچشمه تمام هنجارهای اخلاقی همین انگیزه ها و خاستگاه ها بوده اند.

مختصر اینکه «عیاری» نوعی از خود گذریست. همدرد دیگران بودن، از شادی مردم خوشنود شدن و ازرنج شان کاستن اولین شرط « کاکه گی» و به سلک عیاران پیوستن است.

قربان کردن مطامع و منافع شخصی در راه بهروزی و شاد کامی بنی نوع انسان از دیرگاه در فرهنگ ماریشه و مورد تبجیل و ستایش شاعران، فلاسفه و عرفا قرار گرفته است.

در وجود همنوعان، بخصوص همنوعان در در سیده مطرح مادر ردیف ارزشهای معتبر اندیشه ای به ندرت به ارزشی بر میخوریم که در آن استحاله نباشد.

طوریکه واقف هستیم، چه قبل از اسلام و چه بعد از اسلام در آزمایشهای مرگ و زنده گی شخصیتهای از جان گذشته ای، چه در برابر غارتگر خارجی و چه در مقابل مستبد داخلی، قد علم کرده اند، و از جان و مال رعیت حراست کرده اند، که از آن شمار میتوان از ابو مسلم خراسانی، یعقوب لیث صفار و عمر ولیث صفار نام برد.

همچنان نزدیک به روزگار ما، کثیری از کاکه ها شرکت کرده اند و جان شان را فدای آزادی و کرامت مردم کرده اند در جنگهای آزادیبخش ضد بیگانه و خود را به عنوان ابر مرد ها، پهلوانها و قهرمانهای مردمی تثبیت کرده اند. چه بسا که همین چهره ها بعد از سلطه اعراب و استقرار اسلام در منطقه مادر نوعی و شکل و شمایل قدسین را به خود اختیار کرده اند. استحال و جابه جایی عرضی و جاهت مذهبی و دینی یافته اند.

بیست ونهم : داکتر اسدالله شعور

برخی از مشکلات اجتماعی که استفاده از زور و تحکم در حل آنها محتوم میگشت، توسط نظام مردمی دیگری حل میگردد که آنها با دولتها نظام سیاسی کشور هیچگونه ارتباطی نداشت. این نهاد اجتماعی حلقه های عیاران یا کاکه های کابل بود که پس از انتشار دین مقدس اسلام در سرتاسر کشور به وجود آمده بود. کاکه ها انسانها بی بودند که استفاده از رزق حلال، پرهیز از مناهای، حمایت از مردمان نهیدست، جانبداری

از مظلومان و تهدید و سرکوبی قهریه ی ظالمان، چپاولگران و متجاوزین به حقوق دیگران را به صورت داوطلبانه و به حیث یکی از اصول عیاری خویش به ذمه می‌گرفتند و در تعمیم آنها خود را متعهد می‌شمردند. هرگاه بر کسی ستمی میرفت و کلاتر کوچه از لحاظ عرف و عرفای منطقه از لحاظ احکام دینی به دادن یاری بر مظلوم رسیده نمیتوانست و به ویژه اگر طرف ظالم از زورمندان، توانگران و روشناسان میبود، آن وقت برای اینکه در محاکم دولتی به سبب نفوذ اجتماعی و یا موقوف اقتصادی طرف ظالم گرفته نشده، زمینه برای رشوه خواری و سوء استفاده ی مأمورین دولت باقی نماند، مظلومین به کاکه ها پناه برده از آنان طلب دادخواهی میکردند.

کاکه ها نیز با استفاده از زور و قوه ی قهریه حتی تا به کشتن متجاوزین به حقوق مردمان ناتوان، داد مظلومان می‌ستادند.

این سیستم توسط استعمار انگلیس و به یاری امیر عبدالرحمن به شدت ضربه دیده و مسخ گردید. از آخرین سالیان سده ی نهم میلادی تا اواسط سده ی بیستم، صرف کاریکاتوری از سیستم کاکه گی و عیار در کابل باقی مانده بود که بامدرنیزه شدن نظام اداری کشور و حاکمیت قوانین مدنی آهسته، آهسته از بین رفت.

کاکه شیرینواز، کاکه حیدری، کاکه تیغون، کاکه غنی نضواری و امثال اینها، آخرین کسانی بودند که برخی از صفات عیاران را داشتند و یادگار کاکه های گذشته شمرده میشدند.

سی ام : ابراهیم سکندری

در قرنهای هفتم و نهم تقریباً در اغلب کشورهای آسیای و آسیای مرکزی گروهی از مردم با یک نوع سیستم تشکیلاتی موجود بودند که میتوان آنها را در منزلهء احزاب متشکل شناخت.

اعضای این گروه و یادسته هازبین مردم برخاسته و متشکل از قشر نادار جامعه و جوانان پر شور و با انرژی ( عین حال ناراضی از اوضاع ) شهری بودند. رؤسای این دسته هارابه عناوین پیر، استاد، نقیب، سرهنگ و پدر عهد مینامیدند

اگرچه اهداف این دسته یا گروه هامتفاوت بود و منافع منطقی و یا محلی خویش را ترجیح میدادند مگر رویهمرفته هزاران اینها

در زیر امر رؤسای و سرهنگان خویش در هنگامه های سیاسی و انقلابی شرکت میورزیدند. داوطلب عضویت درین دسته هابه شرایط خاص پذیرفته میشد، او عهدنامه میداد و خطبه طریقت بالایش خوانده میشد و کم آنرا میبستند.

بعد از چشیدن نمک آبی مراتب سخا، صفا، و وفار بر ذمت او میگذاشتند و بعد از پوشیدن شلوار مخصوص از اهل ( فتوت ) به حساب میرفت

این فرقه زمانیکه در افغانستان فعال گردیدند نام (عیاران ) را بخود گرفتند و نظریه شرایط اجتماعی بشکل سیاسی در آمدند. کارنامه های عیاران افغانستان غربی در سیستان مشهور بود چنانچه یعقوب لیث صفار موسس دولت صفاری افغانستان خود از جمله عیاران بود

از کارنامه های عیاران شمالی در عهد ابو مسلم خراسانی نه اینکه اسطوره ها ذکر میکند، بلکه از فعالیت آنها تاریخ نیز یاد آوری مینماید که در جنگ مرغاب، غور، هرات و تالقان همین عیاران بودند که از طرف شب و روز در بین نیروهای مغل دخول اجرام میکردند و صد ها مغلی را از بین برده غنایم آنرا به مناطق اولی خویش انتقال و برای ناتوانان و گرسنه ها توزیع

مینمودند

تعداد چنین عیاران به صدها و هزاران نفر میرسید که حیات خویش را وقف دفاع از آزادی و نوامیس ملی در مقابل چنگیزیها و گرگانیهها نموده بودند. دولت غزنوی برای از بین بردن این فرقه سعی زیاد بخرج دادند مگر به کام خویش نرسیدند تا اینکه چنگیز افغانستان را زیر و زبر کرد، با آنها نتوانست این ها را کمتر و به دسته های خورد تبدیل نمود فرقه را محو نماید، مگر فعالیت این دسته

عیاران در کابل به نام « کاکه ها » در قندهار به نام « جوان » و تا قرن بیستم عمر نمودند، چنانچه میتوان از کاکه های قرن بیست چون رحیم، قیوم، گل و میرزا در ساحه کوه دامن زمین نام برد. رحیم سرهنگ سردسته کاکه های فرزه کوه دامن بود او همیشه با دسته خویش در دلجویی از ناتوانان منطقه در خوشی و غم مردم خویش را سهیم میساخت و در مقابل ظلم و ستم اربابان سپهر مظلومان بود. اشتراک کاکه ها در مراسم خوشی و غم مایه شهرت داشت. افتخار هر مهماندار بود به کاکه ها عزت و احترام خاصی قایل بودند

\* \* \*

نظریات و اندیشه های یاد شده مربوط به نویسنده گان نبشته هاست. در برخی از نوشته ها ویراستاری صورت گرفته و یا اینکه خلاصه : یادداشت و فشرده آن بازتاب یافته است

از خوانندگان و پژوهشگران ارجمند آرزو دارم تا در زمینه معرفی وزنده گینامه و عکسهای کاکه ها و جوانمردان کابل و دیگر ولایات افغانستان وهم چنان داشها و لوطیهای ایران و نیز آلوده ها و جوانمردان کشورهای آسیای میانه، من را یاری رسانند. مطالب و عکسهای ارسالی شما با کمال امانت

: نگهداری با ذکر مأخذ در کتاب بازتاب خواهد یافت. به این ایمیل آدرس میتوانید عکسها و نوشته های خویش را برایم ارسال نمایند

[dr\\_yaqin@hotmail.com](mailto:dr_yaqin@hotmail.com)

### قسمت بیست و هفتم

پیوسته به گذشته

### خلاصه و نتیجه

همچنانکه در صفحات قبل نیز یاد کردم واژه « عیار » عربی نبوده، بلکه اصل آن از « ایار » زبان پهلوی آمده است. کلمه عیار به معنی، جوانمرد، رند، زیرک، چالاک و تردست بوده و عربها جوانمردی را « فتوت » و جوانمرد را « فتی » گویند.

پژوهش در مورد آئین و اصول عیاری و جوانمردی مارابه این اندیشه و باور میرساند که عیاران، جوانمردان، اخیان و فتیان جمله گی از نگاه معنی همانند بوده و در اکثر داستانهای عامیانه و اشعار شاعران و نویسندگان فارسی زبان به یک مفهوم واحد به کار رفته است.

ریشه اتصال عیاران و جوانمردان را میتوان در زمان قبل از اسلام و به ویژه در زمان ساسانیان مشاهده کرد، و رگه ها و نشانه های این آئین مردمی را در درون فلسفه و جهان بینی زردشت و دین مزدک جستجو نمود که بعد از اسلام با آئین فتوت یکجا شده و تأثیر پذیریهای را از دین مبین اسلام نیز با خود گرفته است .

شخصیت عیاران و جوانمردان از نگاه مردم ناتوان و تهیدست و فقیر از روی قدردانی دیده میشود، به دلیل آنکه عیاران و جوانمردان، همیشه پشتیبان دردمندان و بیچاره گان بوده اند. اما آنانی که قدرتمند، ستمگر و صاحبان زور و بودند، این گروه مردم را بنام دزد و دغل یاد کردند، که این دو مفهوم متضاد بعداً در اکثر فرهنگها و لغتنامه ها و کتابهای زبان و ادبیات فارسی بازتاب گسترده یافت.

از طرف دیگر در دورانهای مختلف ستمگران و دولتمداران نامردمی این روش را پیش گرفتند که مشتی را هزن و دزد و اوباش را زرمیدادند تا آنها داخل صنف عیاران و جوانمردان حقیقی شده و دست به اعمال شوم و خراب کارانه بزنند، تا باشد که مردم ستم دیده و مظلوم از جوانمردان رویگردان شده؛ و از اندیشه های پاک و تابناک آنها حمایت نکنند و به گفته عبدالرزاق کاشی، میتوان این گروه نامرد و نامردمدار را " مدعی " نامید، که ظاهر و باطن شان یکی نیست.

هدف اساسی از نوشتن این نامه، همانا روشن ساختن نوع دیگر ادبیات است که عبارت از ادبیات جوانمردی میباشد. در این کتاب توضیح و تشریح شده است که عیاران برخلاف نوشته برخی از لغتنامهها و فرهنگها به معنی دزدان و رهنزان نبوده؛ بلکه این گروه مردمی بودند پاک سرشت، نیکو کار و مردم دوست که در هر دور و زمانه به درد دردمندان و بینوایان رسیده گی میکردند.

آئین جوانمردی و عیاری در تاریخ یک هزار و سه صد و اند ساله در خراسان دوره اسلامی دستخوش مراحل رشد و انحطاط فراوان گردیده و در تاریخ ادب فارسی در کشورهای فارسی زبان با تمام آداب و رهنمودهای خویش بروشنی بازتاب یافته و شاعران و نویسندگان در باره آن رساله ها و کتابهای منظوم و مثنوی مستقلی نوشته اند، و به همین دلیل است که آئین عیاری و جوانمردی از خود دارای ادبیات مخصوص گردیده که این ادبیات میتواند در میان دوشاخه عظیم ادبیات مردمی و عامیانه و ادبیات صوفیانه یا عارفانه قرار بگیرد.

اگر بخواهیم که درباره ادبیات جوانمردی مشخص تر و دقیقتر نظر افکنیم، به این نتیجه میرسیم که تأمین کننده جهت‌های بشر دوستانه بدوش همین ادبیات جوانمردی گذاشته شده است، و در حقیقت میتوان گفت که نقطه بارز ادبیات جوانمردی در آنست که گره تمام دشواریها و مشکلات به دست مردم ساده، اهل کسب و هنر و آنانی که شیفته رادی و راستی و جوانمردی اند، گشاده میشود و قصه پردازان و شاعران این اثر هائیز به خاطر مردم و مردم دوستی، دست به نوشتن داستانهایی زده اند که تا امروز پیروان و خواننده گان زیادی داشته و همان ارزش و اهمیت خود را حفظ کرده است.

باری زبان عیاران و جوانمردان و فقیان، زبانی ساده، ادبی، بی پیرایه، روان و دور از استعاره ها و کنایات و تشبیهات است؛ مگر از سمبولها و رمزها زیاد استفاده میگردد که در میان خود جوانمردان در هر دور و روز گاری معمول و مروج بوده است. جوانمردان الفاظ را به معنای خاص به کار میبردند و آنگونه سخن میگفتند که بزرگان و مرشدان سخن میگویند، چنانکه اینگونه زبان ادبی را تا همین اواخر در گفتار و صحبت کردن کاکه های افغانستان و دشتهای ایران و آلفته گان آسیای میانه، به خوبی مشاهده کرده میتوانیم.

آئین عیاری و جوانمردی چنانکه گفته آمد، دارای هفتاد و دو شرط بوده، که سخا، وفا، صفا، حیا، تواضع، مهمان نوازی، حق شناسی، انصاف، بی آزاری، دستگیری از ناتوانان و فریادرسی از مظلومان، تواضع، شجاعت، مردم دوستی، امانتداری، مروت، کتمان اسرار، داشتن حرمت استاد، راستی و راستکاری، صداقت، پاکدامنی، حق نمک را داشتن، و حد دوستی را شناختن و مانند اینها از جمله خصوصیات و ویژه گیهای عیاران و جوانمردان بوده است.

از مطالعه صفات و ویژه گیهای عیاران و جوانمردان چنین بر میآید که این گروه مردم را شامل اشخاص و افرادی میشد که همگی شان مردمی بودند سرشار و خوش پوش و آزاده که با دشمنان خود به قهر و یاد و ستان خویش وفادار بودند. جوانمردان همیشه بایبچاره گان و دردمندان و تهید ستان با تواضع، مگر با توانگران و ملاکان ظالم با غرور خاص جوانمردی رفتار مینمودند.

شامل شدن در حلقه عیاران و جوانمردان از خود دارای آداب و اصول مخصوصی بوده که هر عیار و جوانمرد باید آن اصول را مراعات میکرد. یکی از آداب شامل شدن در صنف جوانمردان آن بود که جوان تازه وارد باید جمعی از عیاران و جوانمردان گرد و نواحی خود را جمع میکرد و به حضور آنها در خدمت «استاد» یا «پدر عهد» به زانومی نشست و بعد از طی مراحل استادش کمربندی را که به نام «شد» یاد میشد، در کمر شاگردش بسته نموده و ویرابه صفت شاگردش می پذیرفت.

فقیان و جوانمردان از خود درجه ها و مراتبی داشتند که سلسله مراتب شان از روی لباس و وظیفه و القاب شان فهمیده میشد؛ آنگونه که تازه وارد را «ابن» و سابقه داران را «اب» یا «جد» و رئیس خود را «اخی» میگفتند و «سرهنگ» بلند ترین و عالی ترین درجه شان به حساب میآمد که احترام از مقام بلند تر و وظیفه هر عیار و جوانمرد بوده است.

عیاران و جوانمردان از طبقه کم درآمد جامعه بوده و اکثر شان بیسواد و یا کم سواد بوده مگر به موسیقی و محافل سرور علاقه خاصی داشتند.

آنها از طریق کسب و کار و زحمت کشی ارتزاق مینمودند و به کارهای چون مسگری، آهنگری، قصابی، خیاطی، کفشدوزی، زرگری، ناوه کشی، رنگرزی، دباغی، عطاری، نجاری، شاطری و درود گری مشغول بوده و در این مورد عقیده داشتند که جوانمرد آنست که از طریق مزد دست خود امرار حیات نماید.

از خوانش بخش چهارم کتاب بر میآید که اصول و آئین عیاران و جوانمردان در اکثر زبانها مانند: زبان و ادبیات پشتو، ازبکی، آذری، بلوچی، ترکی، عربی، و قرغزی چه در کشورهای ایران، ترکیه، پاکستان، هندوستان و اکثر کشورهای آسیای میانه به خوبی

بازتاب یافته است. در زبانهای یاد شده روایات، حکایات، و داستانهای زیادی موجود است که در آنها مسایل و مطالب آئین عیاری و جوانمردی به خوبی دیده میشود که باید در این زمینه تحقیقات بیشتری صورت بگیرد.

آنگونه که یاد کرده آمد، بعد از آنکه خراسان بزرگ به سه کشور جداگانه به نامهای چون: ایران، افغانستان و تاجیکستان بخشبندی شد، و مرزهای امروزی به وجود آمد، آئین عیاری و جوانمردی نیز دستخوش یک سلسله تغییرات گردیده چنانکه در ایران به نام «دشاهو لوطیها» در کشورهای آسیای میانه چون تاجیکستان و ازبکستان و قزاقستان به نام «آلفته گان» و در افغانستان معاصر به نام «کاکه ها و جوانمردان» یاد شدند که با کمی تفاوت اکثر صفات، آداب و ویژه گیهای عیاران و جوانمردان قدیم را دارا بودند، که بعدها بقایای این آیین مردمی در هر سه کشور فارسی زبان آن اهمیت و ارزش سابقه خود را از دست دادند.

از خوانش داستانهای «داش آکل صادق هدایت» و داستان «قحط سالی از داکتر اکرم عثمان» و چگونه گی مبارزه «مخدوم محمدی و برناتیار از صدرالدین عینی» میتوان به این پیامد و نتیجه رسید که بین هر سه گروه یاد شده و جوه مشترک فراوانی به چشم میخورد، چنانکه بگونه نمونه میتوان از این آداب و صفات مشترک جوانمردان هر سه منطقه نام برد.

ویژه گیهای مشترک کاکه ها و جوانمردان افغانستان، داشها و لوطیهای ایران

و آلفته گان سمرقند و بخارا

۱- حفظ و امنیت خانه، محله، گذر و دفاع از ننگ و ناموس مردم بدوش جوانان و جوانمردان همان منطقه بوده است.

«حیدرخان برتشکچه که عارف برایش پهن کرده بود، با تمکین و وقار بر دو کنده زانومی نشیند و اول بسم الله جمعی از کاکه های بانگ و ناموس منطقه های ده افغانان، بالا کوه و نوآباد را بار میدهد و برای پاسداری از عزت و آبرو، و ملک و مال مردم، هر کاکه رابه وظیفه ای میگمارد. ص ۲۶۸»

«حفظ و امنیت محله ها و گوشه و کنار شهر بدوش داشها بوده و آنان از ننگ و ناموس مردم دلیرانه دفاع مینمودند و به همین دلیل مورد احترام و ستایش عامه مردم قرار میگرفتند. ص ۱۶۵»

«از طرف دیگر داش آکل راهمه اهل شیراز دوست داشتند؛ چه او در همان حال که محله سردزک را قرق میکرد، کاری به کارزنها و بچه هانداشت؛ بلکه بعکس با مردم به مهربانی رفتار میکرد و اگر اجل برگشته ای با زنی شوخی میکرد، یا به کسی زور میگفت، دیگر جان سلامت از دست داش آکل بدرنمیبرد. اغلب دیده میشد که داش آکل از مردم دستگیری میکرد. بخشش مینمود و اگر، دنگش میگرفت با مردم رابه خانه شان میرسانید؛ ولی بالای دست خودش چشم نداشت کس دیگر را ببیند. ص ۱۷۴»

«این مرد هادرمردی گری، خیلی عالی جناب بودند. اگر در بز مهانشان از گذرهای دور دست، یگان جوان بیگانه آمده باشد، در آخر بزم او را به خانه اش میرساندند، که از آدما میرشب یا ازدزدان به او ضرری نرسد. در دوستی تا قربان کردن جان شان تیار بودند؛ و در دشمنی هم بی امان؛ ولیکن مردانه وار بودند. ص ۱۵۴»

«اما لوطی و پهلوان در «خونگاه» مردنیرومندی بود که او را «داش غضنفر» میگفتند که حفظ امنیت تمام اهالی آن محل در دست همین داش غضنفر بوده است. ص ۱۶۶»

۲- مرکز گردهم آبی و تجمع همه جوانمردان معاصر در چایخانه ها و سماورهای بوده است.

«عارف، گل صبح کله پزی راجارو و آبپاشی میکند و تختهای ناروخته و روغن پررا چندان صافی میزند که، بل میزند. به شاگردهایش هوشدار میدهد: بچه هاسمال! بادب! امروز هر روز دگه اینجه ده پالوی خودم حیدرخان درباردارند، به عرض و داد مردم میرسن و حقه به حقدار میرسانند. ص ۲۶۸ کتاب»

« یکروداش آکل روی سکوی قهوه خانه دومیل چندک زده بود، همان جای که پاتوغ قدیمیش بود. ص ۱۷۳ »

« سیرانگه خلیفه کاران کارخانه های بخاراماند عامه اهالی آن شهر، لب حوض دیوان یکی باهم نشسته و صحبت کردن شان در سماورخانه های آنجا بود. ص ۱۵۶ »

۳- الفاظ و کلمات راجوانمردان هر سه کشور به معنای خاص به کار میبردند، چنانکه کلمات و گفتارشان دوپهلوی و کنایه دار بود.

« کاکه های هرات باهمدیگر همیشه بازبانی مخصوص که بیشتر برای خودشان قابل فهم بود صحبت میکردند، و از واژه ها و کلماتی استفاده مینمودند که در بین مردم عوام معمول و مروج بوده است. ص ۲۰۸ »

« داشها الفاظ و کلمات رابه معنای خاص به کار میبردند، تا حرفهای آنان را دیگران نفهمند. ص ۱۶۵ »

« سخنان شان همیشه دوخوره، دو معنی دار، و دشنامهای شان قریب همیشه با کنایه و استعاره بود. مثلاً کسی لاف زند، یکی از آنها میگفت: بسیار بالانرو که از بلندی افتاده گان، از جای شان خسته نمیتوانند. کسی اگر بی معناگویی کند: دم شین که دهنش را کلوک کهنه میکنم، میگفت. ص ۱۵۳ »

۴- کاکه ها، جوانمردان، داشها و آلفته هادریین خود درجه ها و مراتبی داشتند که بعد از امتحان دادن میتوانستند به آن درجه و مرتبه دست یابند.

« کاکه ها و جوانمردان افغانستان معاصر نیز مانند عیاران و فتیان قدیم در تشکیلات خود درجه ها، القاب و مراتبی داشتند؛ آنگونه که تازه وارد را « کاکه » میگفتند؛ و هرگاه کاکه تازه وارد چند مدتی راسپری میکرد و از خود رشادت و دلآوری نشان میداد، آن وقت برایش « کاکه بالکه » میگفتند؛ و پس از آنکه آزمایشات مشکل و سختی را موفقانه پشت سر میگذشتند، لقب « فرق » را میگرفت. پس از فرق درجه دیگری که عبارت از « افلاک » باشد، برایش داده میشد و پس از افلاک به درجه و مرتبه « سماوات » میرسید که آخرین و بلندترین درجه شان بود. ص ۲۰۶ »

« جوانمردان سلسله مراتب خاصی داشتند؛ مبتدیان را « ابن » سابقه داران را « اب » یا « جد » میخواندند و رئیس خود را « اخی » خطاب میکردند. ص ۱۶۵ »

« لقب عمومی این قسم آدمان « آلفته » بود. فرق مرتبه آنها از پوشاک شان معلوم میشد. جوانان نوس که در مرتبه شاگردی باشند، کفش پاشنه بلندی بی مسیحی می پوشیدند و فشانها را کوتاه « دم موشی » مانده، سله هاشان راسته میبستند؛ و میان شان را باروپا کچه بسته، دروی یک جفت کارد، نه آنقدر کلان میآویختند. کراته اینگونه جوانان پیش بسته و زهدار میشد؛ که عنوان این « نیم تیار » بود. هرگاه که اینها هنرهای کله زنی، لنگ زنی و زانوزنی را آموزند و عموماً در زور آوری هنرهای پیدا کنند که از همه مانند خود هاشان پیشی گزینند، به اینها عنوان « تیار » داده میشد. تیاران موزه پاشنه بلندی پوشیدند و میان شان را با فوطه بسته دروی یک کاردی را که تیغش نیم آرشین باشد میآویختند. اینها یکنه کراته پوشیده گریبان شان را گشاده



میمانند. فشهانشان رانست به جوانان اندک درازتر مانده، سله هاشان رازنبری می بستند؛ یعنی پیچ های سله را چنان تاب داده به سر می پیچانند که شکل زنبراز خیمچه بافته شده رامیگرفت .

عنوان مرتبه آخرین « مرد مردان » بود. این در هر دوروزمان از یک نفریش نمیشد. مرد مردان، کفش بی پاشنه نوک تیز را که از چرم زرد پوست دوخته میشد و در بخارابه نام « کفش الک » مشهور بود، بی مسحی میپوشید. سله اش را خرد می بست و مانند افغانان، فاش رادرازمیگذاشت. در تابستان وزمستان یکتایکته کرته پوشیده، گریانش را همیشه بسته میماند و از

وی باروپا کچه ساده ارزان بهامیان شان رابسته دروی یک قلم تراش غلاف آویخته میماند. ص ۱۵۵»

۵- تشکیل مسابقات رزمی و تفریحی، چون: پهلوانی، گشتی گیری، نیزه زنی، اسب دوانی مرغ جنگی، پیاده گردی، کله زنی، مشت زنی و جنگهای تن به تن در میان تمام جوانمردان، کاکه ها، داشها و آلفته گان، معمول و مروج بوده است.

« کاکه که از شاگردان یک حلقه میخواست علناً به حیث کاکه معرفی شود، دستار مخصوص و یاشف دراز تازانو میبست و پیزار اپت میکرد؛ آنگاه به تنهایی شهر را یک دور میزد و از برابر حلقه کاکه های سایر نواحی که بعضاً درد کانهها و بعضاً در پهلوی دروازه های مخصوص می نشستند، عبور میکرد. اگر بالای او از طرف کاکه دیگر صدا میشد، در معنی دعوت به جنگ بود و مبارزه شروع میشد، و مردم تماشا میکردند. در صورت فتح و سلامت ماندن این کاکه با غرور میگذشت و به حلقه خود میرسید، آنگاه به او تبریک میگفتند و کاکه شناخته میشد. در صورت مغلوبیت یا مجروح شدن و کشته شدن این شخص نمیتوانست جزو کاکه هابه حساب آید و یا ادعای جوانمردی نماید. ص ۲۰۳»

« بعد از ماه صفر، مسابقه پهلوانهای محل شروع میشد و پهلوان یک محل از حریف خود دعوت میکرد که به زورخانه یا میدان آن محل بیاید و مثل دو قهرمان میدان رزم با هم گشتی بگیرند. چند روز پیش از انجام مسابقه، نوچه های پهلوان، مراقب حال پهلوان خود بودند و به قول امروزیها، او را تحت رژیم غذایی قرار میدادند که چه بخورد و چه نخورد و چه بکند و چه نکند. ص ۱۶۹»

« اگر در بین دونفری که هر دو هم در مردی باناموس باشد، دشمنی افتد مسأله به طرز دوئل اروپاییها یا جنگ تن به تن حل میشد. فقط در بین دوئل اروپاییها و جنگ تن به تن اینها فرق در اینجا بود که دوئل در بین اصل زادگان واقع میشد؛ اما جنگ تن به تن در بخارا در بین کاسبان آلفته و زور آزما به وقوع میآمد. سبب جنگ تن به تن اینها هم مانند سبب دوئل، لکه دار شدن ناموس یکی بود از طرف دیگر. لکه دار شدن ناموس هم عبارت بود از زدن یا انکار کردن زوری یکی یکی از اینها بود از طرف مقابل. ص ۱۵۴»

۶- پیداشدن برخی از ناجوانمردان در بین جوانمردان و رقابت سرسخت این دو گروه و چگونه گی مبارزه آنها با یکدیگر؛ چنانکه در داستانهای « قحط سالی از داکتر اکرم عثمان، داش آکل از صادق هدایت و مبارزه مخدوم محمدی و برنا تیار از صدرالدین عینی » به خوبی مشاهده کرده میتوانیم.

۷- مروری در چگونه گی زنده گی جوانمردان امروزی و مطالعه سه داستان « قحط سالی، داش آکل و مخدوم محمدی و برنا تیار » نشان میدهد که اگرچه در این اواخر رسم کاکه گی و داشی و آلفته گی رویه انحطاط گراییده و برخی از این جوانمردان به انحرافات اخلاقی دچار شدند، مگر به آنهم امروز ما میتوانیم که در هر سه کشور فارسی زبان اثرها و نشانه های از این مردم مردم دوست و مردمدار را مشاهده کنیم؛ و امید ما چنان است که این مکتب رادی و جوانمردی دوباره بتواند همان اصالت و هویت خود را پیدا و در خدمت انسان و انسانیت قرار بگیرد؛ به دلیل آنکه به گفته برهات نظر آهاری: در هر جای و در هر گوشه از دنیا، آسمان خدا بر گردن و شانه های جوانمردان گذاشته شده است، و این جوانمردان هستند که بار سنگین آسمان خدا بر دوش میکشند.

خدا گفت : یاری بخواه! جهان هرگز از جوانمردان خالی نخواهد بود.

\* \* \*

- ختم خلاصه و فشرده کتاب آئین عیاری و جوانمردی که در بیست و هفت قسمت نگارش و در سایتهای مختلف داخل و خارج کشور به چاپ رسیده است.

- اصل کتاب آئین عیاری و جوانمردی شامل ۵۳۰ صفحه است. این کتاب در بردارنده رسمها و تصویرهای از عیاران ، جوانمردان، کاکه های افغانستان، داشها و لوطیهای ایران، آلفته گان سمرقند و بخارا و شوالیه های اروپا است، که عنقریب از طریق موسسه « یقین آرت » و به همت « آرش یقین » در کشور هالند به چاپ میرسد.

\* \* \*

از خوانندگان و پژوهشگران ارجمند آرزو دارم تا در زمینه معرفی و زنده گی نامه و عکسهای کاکه ها و جوانمردان کابل و دیگر ولایات افغانستان و هم چنان داشها و لوطیهای ایران و نیز آلففته ها و جوانمردان کشورهای آسیای میانه، من رایاری رسانند. مطالب و عکسهای ارسالی شما با کمال امانت نگهداری با ذکر مأخذ در کتاب بازتاب خواهد یافت. به این ایمیل آدرس میتوانید عکسها و نوشته های خویش را برایم ارسال نمایند :